

خردنامه چاودان

بر نویسنده ایرانی خوبت بحکله از این کتاب
همه وقت روی منیر تحریر خود داشته باش



همشینی به از کتاب مخونه
 که مصاحب بود که و بیگا
 بهجت افزای جان راحت دل هر چه دلخواه است از وصال
 اینچنین همدم لطیف که دید
 که زنجید و همس زنجید

منتخبات نفی خردنامه جوادان

تألیف اعلیٰ الدولہ خلیل الشقی اعلمی

رئیس کل معارف

در سنہ ۱۳۳۸ ہجری کہ سند وزارت علوم و جوڈ شخص حضرت آغا

نصیر الدولہ

وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفہ

مزین بود در طهران بطبع رسید

حق الطبع این کتاب محفوظ است

مستحبات از گلستان شیخ سعدی

نعمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان نظم

نایبند آمد از فضل آن پرهیز کردم
نگوید از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب پیش
و گر صباب حکمت پیش آید آن
بخواند آیدش بازیچه در گوش

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بی بی بازوان
نام خورده بی باری آن برادر تو انگر این درویش را گفت چرا خدمت سلطان نمایی
تا از شقت کار کردن بهی؟ گفت تو چرا کار نمی تا از لذت خدمت رمانی یا بی
که خردندان گفته اند نان و خوردن و نشستن که کمترین بستان و بخدمت ایستادن
بدست آید تفته کردن چمن سیر به از دست بر سینه پیش سیر

حکایت کردی از حکا در مارگاه کسری در مصلحتی نمی گفتند برز جهر که بهتر
ایشان بود همچنان خاموش بود گفتند چرا در این باب با ما سخن نمی گویی؟ گفت
وزرا بر مثال اطباءند و طبیب دارو ندید جز تقیم را پس چون می بینم که رأی شما

برنج صواب است مراد آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من برآید مراد وی سخن گفتن نباید
وگر بسیم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت پادشاهی را نهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار برزاد من شود چند
درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد وفای نذرش موجب شرط لازم آمد
یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد که بزاهدان تفسیر ق کند گویند غلام عاقل و هوشیار
بود همه روز بگردید و شبها نگاه باز آمد و در محفل را بنویسد داد و پیش ملک نهاد
گفت چند آنکه طلب کردند زاهدی یافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من دانم در
این شهر چهار صده زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند
آنکه می ستاند زاهد نیست

حکایت مریدی پیر گفت حکم از خلائق بر حمت اندرم از بسیدای که
بزیارتم می آیند و اوقات عزیز مرا از نزد ایشان تسویش حاصل می شود گفت هر چه
در ایشان است را ادا می دهی و سر چه توانگر اند از ایشان چیزی بخواه که
دیگر کرده تو نگردد

که گدایش و شکر اسلام بود کافه از بیم توقع برود تا چنین

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بلند همت تر در جهان دیده و یا شنیده
گفت بی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم امرا عرب را پس بگوشه صحرا بجای رفته بودم
خاک رگشی را دیدم پشته خاری فراهم آورده بگفتش بهمانی حاتم چسب زردی که خلق بر
سماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

انصاف دادم و او را بهمت و جوانمردی پیش از خود دیدم
حکایت هرگز از دور زمان نایدم و روی از کردش ایام در بزم نشدم مگر
وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پا پوشی نداشتم بجای کوفه در آوردم دستک کی
دیدم که پای نداشت شکر گفت بجای آوردم و بر بی گفتی صبر کردم

حکایت باز زکاتی را به سراردینار خسارت افتاد پسرش را گفت بیا
که این سخن را با کسی در میان نخی گفت ای پدر فرمان تراست ولیکن مرا بر فایده آن
مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی
نفعان یار و دیگر شامت همایه

گو آند و خویش با دشمنان که لا حول کونیدش اوی کنان

حکایت مروکی را در چشم خاست پیش طیاری رفت که مراد او کن بطای

(از آنج)

از آنچه در چشم چهار پایان کردی در دیده او کشید گور شد مگوست پیش و او بر دند گفت

بر او هیچ نادان غیت اگر خرتودی پیش بطار زرفی

حکایت زاهدی همان پادشاه بود چون بر سفره نشستند کتر از آن خورد که

عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عبادت او بود تا طعن صلاح در

حق دی زیادت کند

ترسم زری بعبه ای اعرابی این ره که تو میسروی بر کنشت

چون بتمام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فرست گفت

ای پدر چرا در مجلس سلطان چیزی نخوردی گفت در نظرایشان چیزی نخوردم که بکار آید

گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعب بودم و شبخیز و موع زهد و پرستش بی

در خدمت پدر نشسته بودم و به شب دیده بهم بسته و صحن عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما

خفته پدر را گفتم از اینان کی سب برنیدار که دو گانه بدار و چنان خفته اند که گوی مردمان

گفت ای جان پدر تو نیز اگر بختی به که در پوستین خلق افتی

حکایت آورده اند که انوشیروان عادل را در شکار کاپی صید بی کباب کردی

نک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نک آورد انوشیروان فرمودش نک بعتبت بستان

تاریکی نگردد و در حجاب نشود گفتند از این قدر چه خلل زاید گفت بنیاد علم در جهان اول
انگن بود و است هر کس آید بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید

اگر فراغ رعیت ملک خورد سیسی بر آرد غلامان او درخت ابریش
بنیم بنیم که سلطان ستم روا دارد زند شکر یانش به بندار مرغ سیخ
حکایت درویشی مجرّد کوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از
آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیارود و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سلطه
سلطنت است بهم برآمد و گفت بنظایفه خرده پوشان بر مثال بهایم اند که ایت و
آدیت ندارند و زیر گفت ای درویش پادشاه بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و
ادب بجای نیاروی گفت ملکر املوی توقع خدمت از کسی دارد که تنای نعمت از تو
دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک
گویند از برای چو پان نیست بلکه چو پان برای خدمت است

حکایت پادشاهی با غلام عجبی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار در میان
و محنت کشتی نیاز نموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چند آنکه طفت
کردند آرام گرفت ملکر اعیش از او منقض شد حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمان
دهی من او را خاموش گردانم پادشاه گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم نغزو

تا غلام را بد ریانه آهستند باری چند غوطه خورد و پهن پوشش گرفتند و سوی کشتی آوردند
 غلام هر دو دست بنگان کشتی آویخت چون برآمد بگوشت نهفت و قرار یافت مگر آن
 آمد پرسید در این چه حکمت بود گفت در اول تحت غرق شدن نهیده بود قدر هلاکت
 کشتی نداشت و همچنین قدر عافیت کسی دادند که بصیبتی گرفتار آید
 ای سیرترانان جوین خوش نماید مشوق فست آنکه بزدیک تو نشست
 حوران بهشتی را در دوزخ بود اعرف از دوزخیان پرس که اعرافت بهشت است
 مرغ بریان چشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است
 دانکه را دستگاه و قدر نیست شلم بخته مرغ بریان است
 کوفته در معسره ما کو بهاش کوفته را انان تھی کوفته است

موعظه

خلیقی که با جمال در افتد باید که عنت توقع ندارد و جامی که بزبان آوری بر کسی
 غالب آید عجب نیت که شکلی است که گوهری را میزند

ابیات و غیره از گلستان

شب برده که وصل آفتاب نخواهد رونق باز آفتاب نکاهد
 کر تضرع کنی و گریه فریاد دزد زرباز پس نخواهد داد

گفتن از زبور بنی حاصل بود با کسی که در جهان ناخورده نیش
انگور نوا آورده ترش طعم بود روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد
بوی پیاز از دهن خج بروی خوبتر آید که گل از دست بشت
سخن را سراسر است ای خداوند میا در سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوشت نگوید سخن تا بنسیند خموش

لطیف

کردم را گفتند که چرا برستان در نیای گفتی تا بستم چه حرمت است که
برستان نیز بسیر و نیم
شب پراکنده خند آنکه بروز نبود وجه با دانا دانش
مور گرد آورده تا بستان تا که راحت بود ز میانش
امید دار بود آدمی بخسیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شرمسان
در بزرگی و گیسو دار عمل ز اشنایان فراغتی دارند
روز در ماندگی و درویشی در دول پیش دوستان آرند
چون سگ درنده گوشت یافت نرسد کاین شتر صالح است یا خرد جال
هر که علم خواند و عمل نکرد بداند ماند که کار اند و تخم نیفشانند

ترحم بر پلنگ تیز دندان تمکاری بود بر کوفسند
اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام نهنای
آنک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد

عالم بعلی بجه ماند بر بنو بعل
ز بنور درشت بمرآت را گوی
هر آن عاقل که با مجنون نشند
مسکین خراگر چه بی تیز است
گادان و خسران بار بردار
بنی آدم اعضای یکدیگرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
تو کز محنت دیگران بیغنی
اگر صد سال کبر آتش فروزد
ظالمی را خسته دیدم نیمروز
آنکه خوابش بهتر از بیداری است
قرار در کف آزادگان نگیرد
باری چو عمل نمیدی نیش مرگ
نباید کردنش حسنه ذکر لیلی
چون بار هسی کشد عزیز است
به زاد و میان مردم آزار
که در آفرینش نزدیک گوهرند
و اگر عضو ناراست اند قرار
نشاید که نامت نهند آدمی
اگر یکدم در او افتد بسوزد
گفتم این فتنه است خوابش دُوبه
آنجنان بد زندگانی مُردبه
نه صبر در دل عاشق نه آب در غبار

اجمعی کور دوز روشن شمع کا فوری بند
 زود دینی کش شب روغن نباشد در چراغ
 تو کوئی تاقیامت زشت روی
 براد ختم است بر یوسف نکوئی
 دوست شمار آنکه در نعمت زند
 لاف یاری و برادر خواندگی
 دوست آن باشد که گیرد دست دوست
 در پریشا سخالی و در ماندگی
 آیکه هرگز فراموش نکند
 بیچیت از بسند یاد می آید
 هر که عیب دیگران پیش تو آورد و تهمید
 یقین عیب تو پیش دیگران خواهد برد
 آهنی را که مور یا نه بخورد
 نتوان برد از او بعتل زندگ
 بر سید دل چه سود خواندن و عین
 نیک باشی بدت گوید حسیق
 در برابر چو کوسفند سلیم
 در قضا همچو کرگت آدم خوا
 معاجدی و گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشیند ایم کسی او را دوست کرشید
 گفت برای آنکه بر درزش متوانید مگر در زمستان که محبوب است و محبوب
 بدیدار مردم شدن عیب نیت
 و لیکن نه چند آنکه گویند پس
 شنیدم کوسفند را بزرگی
 رانید از دم چسنگال گرگی
 تنه آنکه کار در بر حلقش نماید
 روان کوسفند از دوی نالید

که از چنگال گرگم در بودی
 چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
 یکی بچه گرگ می پرورید
 چو پرورده شد خواجه را پرورید
 که بعضی بی رود از شهر خوش
 محنت و سختی بزد پسینه دوز
 در بخوابی فدا از ملک خود
 که نه خبده ملک میزد
 آن نشیدی که فدا طون گفت
 مورحمان به که باشد پرش
 بدوزد شره دیده هوشمند
 در آرد طمع مرغ و ماهی بند
 منعم بکوه و دشت و بیابان غایت
 هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
 و آنرا که بر مراد جان نیت و ترس
 در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
 شب هر تو انگری بسرای همی زد
 در دیش هر کجا که شب آید سرای
 شب هر خاش بسینی تکل بیار
 که نرمی بسند و در کارزار
 لطافت کن آنجا که بسینی ستیز
 بنزد قسز نرم رایت نشیند
 شیرین بانی و لطف و خوشی
 توانی که پسلی بونی کسی
 در شتی کند بر غریبان کسی
 که نابوده باشد بغربت بسی
 پشه چو پر شد بر ند پل را
 با همه تنی صلابت که است
 مورچگان را چو بود اتفاق
 شیر یا زار ابد را اند پوست
 که نری بسند و در کارزار

توز شکم و مبدم تافق
مصیبت بود روز نمایتن
که بود که حکیم روشن بیا
بر نیاید در دست تدبیری
گاه باشد که کو دو کی ناوا
بنظر بر بد ف زندگی
نور گیتی فروز چمنه یور
زشت باشد بچشم مو شک کور
گوش تو اند که همه عمر دی
نشود آواز دلف خاک و نی
دید شکید ز تاشای باغ
بی گل و سرین بسر آرد باغ
که نبود باش آگنده پر
خواب تو انگر دحجز زیر
دین شکم بهیر ج ج
خواب تو شین باداد رحل
نخن کرد لبند و شیرین بود
چو یکبار گفستی که باز پس
پس فوج با بدن نشست
صاحب کف روزی چند
که ای نیک انجام به از پادشاه بد نسر جام
دانی که چه گفت زالی با رستم کرده
دشمن نتوان حسیر و بیچاره شمرد

۱۳۵۹
عبدالرشید خان
شاهین
۲۵/۴/۵۹

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

(عزیم)



دیدیم بی که آب سرچشمه خرد
غمی که پیش شادمانی بری
ابر اگر آب زندگی بار د
بافسرد مایه روزگار مبر
عاقبت کرک زاده کرک شود
زبان درد نان ای خردمند صیت
چو در بسته باشد چه داند کسی
بنی که چون کرک عا جسته شود
اگر چه پیش خردمند خاشی ادب است
دو خیز تره عقل است دم فرو بستن
دولت جاوید یافت هر که نگو نام بیت
وصف ترا کر کند و زنگند اهل فضل
چون پیشتر آید شتر و بار بر د
باز شادی که پیش غم خوری
هرگز از شاخ بید بر نخوری
کر نی بوری یا شکر نخوری
گرچه با آدمی بزرگ شود
کلید در گنج صاحب مبر
که جوهر فسر و شاست یا پید و
بر آرد بحسب کمال چشم ملک
بوقت مصلحت آن به که در سخن کو می
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
کر غشش ذکر خیر زنده کند نام را
حاجت مشاطه نیست روی لارم را

اندیشه کردن که چسگویم به از پشیمانی خوردن که چه انگشتم
مرن بی تاقل بگفتار دم
بخلق آدمی بهتر است از دوا
نکو گو اگر دیگر کوئی چشم
دوا ب از تو به کر کوئی صواب

در کبر

صبر است که از شکر سرور
سر آید و شکر از سرور

نفسی که در شکر است
شکر صفتی در شکر است

زینده می
که هیچ همه گشته

صفت ز عاقلان
صفت از عاقلان

صفت از عاقلان
صفت از عاقلان

صفت از عاقلان
صفت از عاقلان

کوبه پیر است در کرفق موش یک موش است در مصاف ملک
 همان را گفتم حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم نهند
 تا مرد سخن نگفته باشد عیب و مهرش نهفته باشد
 ای تنی دست نهد در بازو ترسمت باز ناوری ستا
 هر که مزروع خود بخورد و خوید وقت خرمنش خوشه باید چید
 آب لاغریان بکار آید روز میدان گدا و پرواری

ده در دیش در گلی میخسبند دود پادشاه در قیسی میخسبند
 پر تو فغان نگیرد هر که بنیادش است تربیت ناهل را چون گریبان برگشت

سعدی شیرازی

سنکی و کبابی که در او خاستیست از آدمی به که در او منفعتی نیست
 حکایت

یکی گریه در خانه زغال بود که بر کشته ایام و بد حال بود
 روان شد بهمان سهرای پیر غلامان سلطان نردندش تیر
 چکان خوش از استخوان میخکید میگفت و از هول جان میدوید
 که اگر جتم از دست این تیز زن من و گنج ویرانه سپیر زن

(تفاوت)

قناعت تو اگر گنبد مرد را خبر کن حسد یس جان گرد را
 چه خوبست تشریف شاه خن دوزان خوبستر جانم خوشن
 گر امر و ز گفتار مانده ای مباد که فردا پشیمان شوی

چو کادی که عصا چشمش بست

ردان تابش شب جانجا گشت

تامل کنان در خطا و صواب به از زار خوانان حاضر جواب
 کسی پیش من جهان قفل است که مشغول خود در جهان قفل است
 میان دو کس جنت چون آتش است سخن چین به بخت بهر کم گش است
 تنی پای فتن به از کفش تنگ بلای مضمر به که در خانه جنگ
 درختی که پوسته بارش خوری تحمل کن اندم که خارش خوری
 کبر که نام آمد اندر میان بنیکوترین نام و فتنش بخوان
 در اوراق حدی این پند است که چون پای دیوار کنی است
 دروغ است روی از کسی تا فتن که دیگر نشاید چو ادا یافتن
 نام نیکو گر باند ز آادی به گزارد ماند سرای زرنگار
 که گفت پرزن از میوه میسند پرهنیر دروغ گفت که دستش نیرسد بهنیر

نصیحت همه مردم چو باد در قفس است
 بکوشش مردم نادان چو آب در غربال
 وجود خلق بدل می شود و گرنه زمین
 همان ولایت کهنه است و ملک قبا
 اگر کسی بفندد ارمنه نپاشد تخم
 که ای خسر من دیگر کسان بود مرد
 سگر خوش است و لیکن جلا دشمن تو ندانی
 من این معاطه دانم که طعم صبر حشیم
 کوه اگر خنده و خرد برگیرد
 مستلاشی شود بد در زمان
 من از تو سیر نگر دهم صاحب استقا
 نه ممکن است که هرگز رسد سیرابی
 دیگران را در کمند آور که ما خود نیندیم
 ریمان بر پا چه حاجت مرغ دست آخور
 خفته در دایه رفتن کاروان
 فتهای کمال نقصان است
 ترسم منزل نه بینی جز بخواج
 خواهی که رستگار شوی رستگار باش
 گل بریزد بوقت سیرابی
 تیراز کان چو رفت نیاید بشت با
 تا عیسوی را نبود بر تو مدخلی
 پس و اجب است در همه کارهای
 کله از دست بدشمن نه طریق دوست
 چگونگی شکر این نعمت گذارم
 که زور مردم آزاری ندارم
 عمر بخود آنکه غافل از تو نشستم
 باقی عمر ایستاده ام بفرات
 مرغ وحشی که میرسد زودا
 با همه زیر کی بدام افتاد

سعدی از دست خویش فریاد	همه از دست غیر خیاlette
که تحمل کند نصیب و فراز	آرزو دهنده کعبه را شرط است
که منت آشنای در گاهم	همه بیکان چسبن دانند
دوست در خانه و ماگرد جهان یوم	سالمادری مقصود بجان گردیدیم
مثل تو صیاد در آکس نگرینوزدم	خواهم آزاد کن خواه قوتیر به بند
بتظلم بر خانه اعدا نمودم	گر بشیر اجاقن با باره کنند
من تو به منی کنم که پسیم	ای محنت از جوان چو خای
رفتی و زلفی از ضمیرم	ای بونس روزگار سعدی
در بکشد بنده ایم و بر توار و غلام	رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
که آب از سر گذشت آنرا که تیرساند ای بابا	نصیحتگوی را از من بخواه و دم در کش
همان بهتر که در دوزخ بروم با کهنکاران	کرم با صاحبان به دست فرود برشت آرد
میایدش کشیدن بار باین گران	هنگام خستیاش در دست خود نباشد
کس ندانند کرد آنرا که تو بگزینی	کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپندی
که تو شکیب داری طاعت نماز ما را	مشاقی و صبور ی از حد گذشت یارا
فصل پذیر نباشد ارادتی که مرست	غیاثی که ترا بود اگر مبدل شد

نظر کنند که در کوی گدایی هست	توانگر از عیسی نباشد ار دقتی
خک در راه مشتاقان با پیران باشد	میلان هست ناجی غان از کعبه در
در از نیت بیابان که هست پایش	خوش است درد که باشد امید در
ضرورت است که بار و زکار در ساز	چو در زکار ساز دستینه توان کرد
چه تفاوت کند ز بارانش	آنکه در بحر قلزم است غرق
عهد تو شکست من هانم	آخر نه من تو دوست بودم
تا من کی از همنوار گویم	یک عمر نزار سال بای
بلفظ نه کار نه شمار است	دست بر پشت مار مایدن
سنگ بر سر زدن نه دار است	کان بد اخلاق بمریوت را
هر که از چشم مصلحت بین است	نهند پای تا نبیند جای
اعتقاف من آنکه شیرین است	گر هزارم جواب تلخ دهی
تا چه اندیشه کند رای جان آرایت	سر تسلیم نهادیم بفسک و رایت
کسی را که تو پرواز دهی بین است	بند خویشتم خوان که بشای برسم
که سنگ تفرقه ایام در میان خشت	درین محبت برین حق دید و شنید
که بر من بیش از او بار گران است	شتر پیشی گرفت از من برفا

سبک بر آن آدمی شرف دارد که دل دوستان جایز دارد
 اگر در همه شهر یک سر غیر است در پای کسی رود که در دشمن است
 با آنهم راستی که میزان دارد میل از طرفی کند که آن غیر است
 کس این خطا پسندد که دفع دشمن توانی و نکنی یا کنی و نتوانی
 ره نمودن بحسیر ناکس را پیش اعمی چسراغ دشمن است
 نیکوئی بآبدان دبی ادباً تخم در شوره زار کاشتن است
 پای غنی نزد سلیمان برون جب است ولیکن هنرات از موی
 نداند آنکه بر آرد دوستان از پا که بخلاف بحسبند دشمنان از جا
 بزرگی کز او نام نیکو نداند توان گفت با اهل دل کو نامند
 شکسته نفعی که در دست است از آن به که در دست دشمن است
 پدر که جان عزیزش بباید گفت یکی نصیحت من گوش کن تو جان سپر
 بدست کوه عزیز است و از دل کشا که دوست نیز بگوید بدوستان اگر
 آن کن در عمل که در عفت خوار و مذموم و متهم باشی
 در همه حال نیک محضر باش تا همه وقت محترم باشی
 اگر بر رفیق نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

مردت نباشد بدی با کسی	کز ادنی کونی دیده باشی بی
بداندیش تست آن دغوغا از خلق	که قطع تو جوید در آزار خلق
سرگرگشت باید هم اول برید	نه چون گو سفندان مردم دید
مرا چون بود امن جسمم کجا	ندارم ز جث بداندیش باک
طریقت بجز خدمت خلق نیست	بشیع و حقه دودنیت
چو بسید و کردی توقع مدار	که نامت فکلی بود یاد کار
دبال است دادن بجز خرقه	که داردی تلخش بود سودمند
چو خوش گفت آنم در دوزخ	شفا بایست داردی تلخ نوش
شنیدم که فتنه ندی دادگر	قباداشتی هر دور و آستر
یکی گفتش ای خسرو سیکر	ز ریای حسنی قبا بی بدوز
بگفت ایقدر ستر آسایش است	وزین بگذری زیب و آرایش است
چنان قطه سالی شد اندر دشت	که یاران منسرهش کردند عشق
شنیدم که جمشید منسرخ سرشت	بر حشمت بر بسکی نوشت
گرفتند عالم بر دس و دزد	ولیکن خبر دهند با خود بگور
تبی دست تئویش مانی خود	ملک عنتم بقدر جهانی خود

چنین گفت فرزانه جوئند
که دانا گوید سخن ناپسند
بفرزمن آئینس نکو خواهد نت
که گوید فلان غار در رایت
نباید برسم بد آئین نهاد
که گویند گفت براد کاین نهاد
بحر و ان مضمرای کار درشت
چو در شکر دشمن افتد خلاف
که سندان نشاید شکستن شبت
منه در میان از با هر کسی
تو بگذاشتی شیر خود در غلاف
چو غنی میستی سر افکند پیش
که جاسوسن همکاسه دیدم بسی
کسی گوی دولت زمین بود
من بوسه بر روی منتر زین
که منله خند او ند هستی مبار
که در بند آسایش خلق بود
برود بهر کسی بار در خور دوز
که سندان نباید شکست
جو اندر در اتنگدستی مبار
دل زیر دستان نباید شکست
گر انت پای ملخ پیش مور
کرامت جو اندر می نان هست
مردت نبینم زمانی ز بند
مبادا که روز می شوی زیر دست
بر اند از سیخ که خار آورد
مقالات بهود طبل تسمیت
شتر بچه با ما در خوش گفت
بتمن و یار انم اندر کند
پس از رفیق حسن زمانی بخت
در خستی برود که بار آورد

(بگفتار)

نگفت از بدست فتنی مهار	نمیدی کسم بارکش در قضا
چونیکوزده است این بل پرده	ستور کله زن گرانب بر
چو گرگ جنبش آمدت در کند	بکش و زن بر کن ل از کوفند
هنر باید و محصل و فضل و کمال	که گاه آید و گاه رود جاه و مال
بدریا نخواهد شد بطن غرق	سمند چه داند عذاب حرق
بدان نماند ز شوریده حال	که گوی بگردم گزیده مثال
ز پیشایر حاصل نزیید که دست	زند بر گریبان نادان مست
گر انصاف خواهی سگ چنین بک	به از آد مسینه و نه ناس
نگی پای محسره نشینی گزید	بخشی که زهرش ز دندان بکشد
شب از در و بچاره خوابش نبرد	بخیل اندیش و ختری بود کرد
پدر و اجفا کرد و تشندی نمود	که آخر تر انسیند دندان خود
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید گاهی تا مکت و لغز و ز
محال است گریخ بر سر خورم	که دندان بی پای سگ اندر برم
یکی کرده بی آبروی بسی	چه غنیم دارد از آبروی کسی
یکی روستائی نقطه شد خروش	علم کرد بر طاق بستان سرش

جهان دید و پیری با دگر گشت هجی گفت خندان با طور دشت
 چندار جان پدر کاین حسا کند دفع چشم بد از گشتزار
 کاین دفع چوب از سر و گوشش نمیکرد تا تا توان مرد و ترش
 کنون دفع چشم بد از گشتزار چگونه کند آن توقع مدار

منجیات از قاتانی

حکایت دزدی بخانه درویشی رفت چند آنکه بیشتر خست کتر یافت درویش
 بیدار بود سر برداشت که من روز روشن در اینجا هیچ نیام تو در شب تا یک خوابی
 حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بگفت
 برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد کی دیگر بخندید که نماز هر دو نقصت یافت
 دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت چه بر سه سخن گفتید چمن گفت منت خدا را
 که من هیچ نگفتم

حکایت اعلی برای میرفت آینه یافت برداشت عکس خود در آن دید برین
 گذاشت که مرا عکس کنید نه اتم از شماست

حکایت عسی نمیشستی را در میان با دگر خسته دید آتش گرفت که خنجر
 تا برویم گفت ای برادر یکجا برویم گفت بر ندان پادشاه گفت خدا را استیتم را کن

که اگر من رفیق می توانستم بجانه خود می رفتم و در اینجا نمی خستم
متفرد

خود نیت مالد ارا کردی	از مال غیر بپرکند انبان را
طن مسود را نمیشد چ	ز انسان که کوه قطره باران را
چون بهر دود و دود و دود	نخ می حکم کن آتش سوزان را
نجات ارا که ز چوب کند شمشیر	شمیر او نمیشد ز خاتون را
کردانه امار بره سینی	دل در طع میفکن بر جان را
نزدیکی است علت محرومی	زان چشم می نمیند ترکان را

خواهی از صحن خانه نورانی

پیش خورشید برکش دیو

هر تنی که در خلافت پای جا چون	همچو منج خرگوش اندر کله باد اطلب
خشم او گفتا نه ای سهره از کم کن	رنج او گفتا من این عوت نیم ستیجا
هر چند که آب عطر را نمیدیت	خوشر زو صف آتش در دفع التهاب
ترا که خود بدی بی همت خود ایر خودی	چه هستیاج بر بخیر و بند و سمار است
هر چه که بگوید تسلیم صرف باید بود	هر چه خواند تصدیق تمام باید کرد

در آنجا

بر زمین خوش ناگهان آمدید	آنچه را در آسمان محبت دل
ز بختش بسرازد رجسام باید کرد	ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حود
وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد	کها که نکو گفتی تحقیق همین بود
که مشت تا بگفت در دمان مار کند	با اتفاق بزرگان کسی است طاب کج
گذر عارف و عامی همه بردارفته	می خور از اشته اگر خواهد بردار زند
در در پیغام ده کاین خطه دران یزد	غصه را بدرد و کنایه سرست این زمان
مدعیانش گمان برند محسوس	بعت شیرین اگر ترش نشیند
بر زبر نخل کس نیند حسره	خار اگر با سببان نخل نباشد
به کنگنه باران تاثیر بسند	از گریه من نرم نکرد دل سخت
پای تا سر حلقه حلقه چون	در کند می افتاد ستم صبت
بیشتر کرد ز پیچیدن گره	هر چه می پیچیم کز آن و از بیم

فروغی میرزا عباس

که بوده نهفته که پیداکنم ترا	کی رفته ز دل که تناکنم ترا
ز پای تا برسم چشم مصلحت بین است	علاج نیست خلاص از کند او ورنه
ترسم خدا کرده پشیمان کند ترا	با هیچکس مکتب من مشورت مکن

چیزی میترم ز کثیر و قلیل نیست
 جز نفع جان دل که پسند نوتیند
 که کسی با خبر از حید و تر ویر نیست
 شیخ گرشه بره ز به چنین نپارد
 که سر اسد همه باب بی آما و بود
 بب باد و نوشیدن از این نیست
 متفرقه

بکن معامه و این ل شکسته بجز
 باین شکستگی ارزد بصد هزار دست
 خمیر مایه دکان شیشه گران است
 عدد شود و سبب خیر اگر حید و بود
 بی خار گل نباشد و بی نوش نیش هم
 تدبیر صفت وضع جان آیین فدا
 روش این نیست که لب تشنه اسالی
 بگذارند که سال و گرش آب بند
 وفا و عهد نگو باشد از بیا موزی
 و گرنه هر که تو بینی شکری داند
 دسته گل چو بر کب بند
 زیت و یکرش میسزاید

شیخ نجم الدین

نه هر که بدوید که گرفت گور آن گرفت که بدوید

متفرقه

نیک کس تواند که سازد و کا
 که آنرا پسندند از باب پیش
 و کس نیز در یک عمل ضایع
 که دیک شراکت نیاید بکس

(غوثی)

غوثی به از سخن بد است و سخن نیک به از خاموشی است

صحت دندان بد بخندان مردم نیک را تپاه کند

هر که باد گیت نمیشن کرد چاره خویش را سپاه کند

حکایت یکی از امرای مال نصر بوده بود مقصیر در مقام سیاست در آن
تازیانه میزدند آن شخص در اشای آن مال زبان قاحت بگشاد و امیر او شنید
امیر امر کرد دست از او برداشتند یکی از خواص پرسید در تو یک سیاست آید بشیر
زیادت باین فرمودن سبب بخشد چ بود امیر گفت من در تازیانه مجازات میزد
چون مرا نماز گفت بدت تغیر شدم ولی خود داری نمودم و از ترس آنکه بابتغای
و تلافی و غرض شخصی را در کار عمومی مداخله داده باشم دست از او برداشتم

حکایت شخص کوتاه قدی بانوشیروان قلم نموده که از مردی باو ستم رسیده است
او بشیروان گفت گمان نمیکنم که رات بگونی زیرا که هر کس که کوتاه قامت است غالباً چل
و شکم در او جمع میشود گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم کرده است از من کوتاهتر است

و میرا که طلب است توانائی نیست صبر اگر هست و کز نیست باید کرد

مرغ دم سوسه و سوسه می د دم آن مرغ از سیر او به

بترافتم و سازم مرض بماند خویش باین بهانه مگر آمدم بجان خویش

حکیم سنائی

مقصود کاغذ و طے دیوان شستن کاشانه های سربلک بر زشتن
 گلہای رنگ رنگ در خان سیوہ در باغ و بوستان بر شوق شستن
 دانی کہ صیت تا بر اول اندر یک لحظه دوستی توان شاد و شستن
 ورنہ چگونه آدم عاقل ناکند در خاک خانه کہ ببايد گشتن

مستقره

شکر از ہندست و تر از حیات ہند رفتن از پی تنہ و خطا
 از رسالہ کلید زندگی تالیف اعلم الدہ نقل شد اغلب آیات از خطا
 ہر کہ با من ہست با تو نگو دل نہ برو فای صحبت او
 اید دست بر جازہ دشمن چو بگذری شادی مکن کہ بر تو ہین جسد بود
 چند روزی پس و پس شد ورنہ از جور فلک بر سکند نیز بگذشت آنچه بردار گذشت
 شکرانہ بازوی توانا بگرفت دست ناتوان است
 گر تضرع کنی و گریہ کنی دزد و زرباز پس نخواہد دہ
 ہر کہ گوید کلاغ چون باز است نشوند شش کہ دیدہ با باز است
 بد کہ با کسی وفا کند اصل بد در خط خطا کند

چنین گویند و انایان نیشیا
 بسا دولت که آید در گذرگاه
 زنده فضا و بدست کسان نمیش
 خری گوشت من گیر آردن
 نمائند نیک و بد بر کس رسد
 چو شایین بازماند از پریدن
 رانی خوابی از سیلاب اند
 آن خرد و آن پوشش چو شیر و ملنگ
 بیشتر از نادگران بوده اند
 تا ننگی جای قدم استوار
 هر که در او جوهره دانائی است
 چون سیل خراب کرد بنیاد
 با وحش کسکه انکس گیرد
 چون بستانی بیایدت در
 کوته نظر از ان بود جز غم خویش
 که نیک و بد برک آید پدید
 چو مرد اگر نباشد گم کند راه
 ولی دستش بلرزد بر سرکش
 زشت دنج من بود هر سال
 بکلیف و گرگون گزاد و احول
 ز کجنگش کله باید چیدن
 قدم بر جای باید بود چون
 کاوری اورا هم که سار جنگ
 کار طلب جا نیا سوده اند
 پای منه در طلب هیچکار
 بر همه کاریش توانائی است
 دیوار چه کا بگل چه فولاد
 هم عادت دشیان پذیرد
 کرداد و ستد جهانند آباد
 صاحب نظر از غم بکانه و خوش

تواضع کرد چه محمود است و فضل بیکران دارد	نشاید کرد بیش از حد که محبت زیاده دارد
بجائی که بدخواه فتنه بوسه بود	تواضع نمودن بوسه بوسه بود
ز عالم کسی سب بر آرد جند	که در کار عالم بود هوشمند
دو دل یک شود بخت کویا	پراکنده کی آرد انبوه را
بشاهی چه باید در آرد خشن	که خوان از آن میوه رختن
رسن زود بوسه چو باشد گینا	دگر بار سن بوش افتد بجا
اگر عفت از بی برگی بمیرد	نگار از دست بختگان بگیرد
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد	دین سود ندارد چو رفت کار از دست
در گریست بنگه گمن که بزغال برآرد	یک روز ننگه کن که پلنگش برآرد
هر که زندان خویش بنهال	مال مردم دگر نخواهد داد
از بهر دل کسی هست آوردن	مطوع نباشد دگری آزدن
ندانم آنکه در آرد دوستان از پای	که بخلاف بچسبند دشمنان از پای
کسی کو یادگار دقت و دوش	تواند کرد شب را فراوش
همه سال نباشد کامکاری	گاهی باشد عزیز بی گاه خواری
گراز مر باد چو بی بی طری	اگر کو بی شوی گاه بی نیزی

ز دانش باشد آنکه از دشتک که دقت آشتی پیش آورده جنگ
 چراغی کان ششم را بر سر دزد به از شمی که رخم را بسوزد
 اگر چه آفت عسر انتظار است چو سه با وصل دارد سهل کار است
 ز بادوی کوکله از سر کند و گیاه آسود باشد سر رنجور
 زمین نیک آید که بد نویسد نه مرز من گناه خود نویسد
 گویند راجه غم که نصیحت برانست کرانه زد کنند گناه رسول مست

مولوی

سایه حق بر سر سبز بند بود عاقبت جوینده یابنده بود

مغربی

آنچه کفایت بر خلق بر یادین است قلع و شور همه عالم برایشین است

مفسر قه

مردی نبود فدا ده را پای زدن کردست فدا ده را بگیری مردی
 بر آن طفل کلاه جور آموز کار بیند بجا بسیند از روز کار
 کاش آن بام سر و آید و تقصیر زیر که کسی را نبود در احتی از دیوارش
 که به شیر است در کرفش موش یک موش است در صف موش

عمرش در از باد که بر قتل بجایه
دقی دروغ گفت که از چنان گذشت
آنانکه بصد زبان سخن می گفتند
آیا چه شنیدند که جاسوس شدند
چگونه سر نه محالست آورم برود
که خدای بسزا بر نیاید از دستم
نیست و بد چون پستی باید بود
خفت آنکس که گوی نیکی بود
دیزشاهی صدای ملین بگفت
پایه مانده و ماتم بگو که رخ بکشد آدم
پایه رخ بر آورده ماندم از حیرت
تو شوا ری ای سبب است باید او

تقصی

بتم ملین است چه مهره فرزین
پایه که به رخ شاد و زیر شود

سرباز

ز اسب پل بیکه شو باید
رخ ماتم نگرای شاهزاده

نظمی

اگر کوید غم رخ بر رخ ما
بگو با رخ برابر کی شود شاه

میسر درونی

شادم که یک سوار ندارم باده هم
فارغ ز قید شایم و از شادانم

طروف چینی - ترجمه تقی

بیکه

حکایت

یکی از پادشاهان چین بیت عدد ظروف بزرگ چینی بسیار مقدارشش داده بود
 که استادان کار خاجات برای وی ساخته بودند آن ظروف را بسیار دوست جزا
 خایس گرانها محسوب میداشت از اتفاقات یکی آنقدر شکداران در هنگام حمل و نقل
 آن ظروف یکصد و از آنها را شکست پادشاه شدتی متغیر شد که حکم بقتل وی داد
 صاحب دلی این خبر شنید نزد پادشاه آمد و گفت مرا تبریریت که با کمال سهولت میتوانم
 شکسته های آن ظروف را طوری بهم وصل و پیوند کنم که ابد اتقادی در آن پدیدار نشود
 و بحال اول درآید شاه خوشوقت شده گفت برای اینکار چه لازم است گفت خیری لازم
 نیست جز آنکه مرا با طاقی هدایت کنند که تمام ظروف در آنجا گذاشته شده است
 حسب الامر پادشاه او را بان طاق بردند آن شخص بلا درنگ بمحضانی که در دست
 تمام آن ظروف را شکست و بیکدیگر امبقا نکرد این خبر چون پادشاه رسید سرسیمه آمد و
 کمال بر آشفتگی تنبیب جو یا شد صاحب دل گفت چون شنیدم که برای شکسته شدن یکی از این
 ظروف حکم بقتل نفسی داده اید یقین کردم که برای شکسته شدن هر یک از آنها همین کار است
 در پی مقرر داشته و بنا بر این محنت این ظروف اسباب هلاکت بریت تن بشوند چنان
 آن دانستم که خود را فدای جماعتی نموده و این ظروف نموده را از زمین بردارم شما

(فکری)

فکری کرد و از تغیر خارج گشته از کشتن خدنگه گذشت و آن شخص بسیار گرامی داشت

مقتله

دوم زیر خاک اندر انباشتن	به از دست پیش کسان داشت
مال کرده آرد در شبنم خاک	تا در این کهنه خاکدان باشی
گر بمیره ای دشمنان بخورند	به که محتاج دوستان باشی
من موی خریشتن از آن میکنم سیاه	تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
هر جامه بوقت مصیبت سیاه کند	من موی در عسکری جانی کنم سیاه
آورد ز بهای هر سیرم عود یکیت	در نزد خان خلیل و غره و یکیت
برگوشش کانی که در این بازارد	آواز حسد و نفقه و او و یکیت
کسی که هم نشین نوح باشد	بکشتی کی بود با کشت ز طوفان
همه شمعند پیش این رخ رشید	همه پروانه نزد این شل
چه سود آنکه که مای مرده باشد	که باز آید بجوی رفته آبی
هر که بزندان جالت گم است	هست گداگر چه زرش صد نم است
ز زنجوری نیم کمتر که در وی	دوم و دوم جانی خوش نشین است
طریق باید را از شتر سوار پرس	بیابان که بیای پایدگان چند است

کشیده و بسکن بآهستگی	بهر کار نماند فسر و بگی
آه محنت تو که گویا خلیل بود	آتش گرفت در دل من بر چه بود خشت
دی گذشت و امید فردا نیست	نقد امروز را زاده از دست
با آسمان ز سر سوداگر بر آرد پر	بکجا بپایند قدر تو میسر مد او نام
بر هر که بسنگری همین دروخت است	نه از این میان تو مقصود نیستی
آسیب فقر خجسته اینش در قحط	لبک دردی که فتنه شوق میزند
بکدام امید داری و دم بخواستی	تو چنان رمیدی از من که خواب هم نیستی
که برینج کس نماند از شکستیم	نشاید که یافت بی ریخ و بیم
مزدان گرفت جان برادر که کار کرد	نازیده ریخ کنج میسر نمی شود
بیاید کش جان بر نهادن کعب	به ریای زلف انگه جوید صد
بکباب پنجه نکرده و مگر بگردید کن	مغر بزون کند از طبع مرد غای را
نه هر که دارد شمشیر خنک باید کرد	نه هر که دارد پانزهر زهر باید خورد
بود هر کار بی استاد و شو	نخست استاد باید دانگی کا
نه بهرام پیدانه کیوان تیر	شبی چون شبیه روی شسته بعیر
ساره بخشم کند اندر دست	تو خورشید گفتی به بند اندر دست

نهاده ای مرغ دزد برای خود	نهاده زبان بسته از نیکت بود
هر آن کس که هر کار ببیند پیش	پیشان نکرد دزد کرد از خویش
هر چند فکر میکنم از بهر چه جهان	نام نکوست حاصل ایام آدمی
خفت کسی که پس از دمی بخت خیر کند	که جز حدیث نینماید از بنی آدم
جنس مای که فسرده ان بود	که بمشیل جان بود ارزان بود
مشد که از تره در خوشاب میریزی	ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی
و ز افش بقطره ای بشنم ماند	کا نذر دهن غنچه خندان افند

در وصف اسب لاغر

اگر که ز نغم بر پیش ز کثرت ضعف	سان رشته تواند که شستن از سوزن
چیز بیا گفته است آنرا و شبها	که کر ستر بایدت سر را بکند ار
من آنرا آدمی دانم که دار و سیرت کوی	مرا چه مصلحت با آنکه این گهر است و آن بر
آنچه دل اندر طلبش می شناسد	در پس این پرده نهان بود و نیست
بگفته گل و باغ پرور	از صد خسر من گویا بهتر
خشم و انا که آفت جانست	بتر از دوستی که نادانست
مگر زگر چه حسرت آنگیز باشد	طیبت را حال آنگیز باشد

آمد این طالع بر گشت که هر روز
 در بختی پنداید که با شش
 چون بیان می از تربت جانی باشد
 چه تفاوت کند از یه کانی باشد
 و آفریده شد خصم این مباحث
 خراشیده در است قصدش
 و صلی کرد در آن طلال باشد
 بجران به از آن بحال باشد
 سینه کاری بیدارگر که بوسل
 حسنه از پی یک سود صدیان
 بینوا صدیل آرد و پیش
 قارود کار هرست پیش
 بتوان گشت زنده را لیکن
 کشته زنده باز توان کرد
 چنین گفت و افکند بر آست
 قبول گسی چون خفته خطاست
 بر چه زوی نیم با بر چه رای کنم
 راست دست قوی چون توانست
 چون توانی که از خویش بنیان کنی
 من چه راست نوشتم تو اگر راست سخن
 پس چرا غمی که از او گیری افشا کند
 ستم مکن که در این کشته را در زوال
 جرم ییلاج نباشد که تو شرط نهاده
 به اسس هر جان بد روی کیسار

حافظ

بزرع بنز فلک دیدم داس بر نو
 یادم از کشته خویش آمد و هنگام در
 ترجمه ثقی از یکی از شعری معروف فرانسوی
 (کده)

کدام دشتی زالی کدام رنجبری
 کدام کارگر این بنای عایدی
 کدام ذارع این کشتزار گردند
 کدام سپهر دروکار روز تابانی
 بوقت آمدن غنای آفتاب غروب
 میان خربس و ستارگان چنان
 پس از فروخت کار خیال انداخت
 میان مزرعه و اسب و گشت روان

مقتطفه

دشمن اگر بپشت من نیاید شرم
 آتش اگر در دهانت فرو نیاید گرفت
 پنهان خوش بود دوستی با کسی
 که مایه نذر دزدانیش می
 گر سخن راست بود جلد در
 تلخ بود تلخ که آن سخن تر
 محو جز رسم که در راستی
 صیبت بود بری و شبی
 مشکل احوال خود را عرضه خواهیم داشت
 تا بطفت حل این مشکل شود آسان مرا
 دشمن بدشمن آن نپسندد که بخزد
 با نفس خود کند برادر هوای خویش
 مرا نه ادا از اینجمله نیکوایانست
 در گزند زینمه گستاخیم چه مقصود است
 مردم فتنه جوی را هرگز
 بهدم و همیشین نباید کرد
 مثل است این که چو سحران می بکارند
 مرگشان آید و آیند سر کوبه بخارند
 زبرد خود را این پند بنویس
 متاعی کان بخزند از تو مفروش

کس را بخود از رخ گشود
گستاخ کن نیاز دود
نیکو امان دهند و یک
بختن شوند پند پذیر
از حشلاق مصور میرزا محمد علیخان

نوی بسیار در صحرای افتاده جان میداد یکی بر این دی نشسته و خیره خیره در
نگاه میکرد و بیک گفت چه اختاره اری میگفت غظم کبری ترا بخورم
فرگفت پی کار خود رو که من تار و زنبه نخواهم زد میگفت باکی نیست من هم
تا یکشنبه بکارم و برگت آید دار

حکایت

کاجی یکی از آشنایان قدیم خود را که آدم کاتب بود ملاقات کرده پرسید که
روزگارت چگونه میگردد جواب داد بجهلته خوب است زیرا که دو اجرت بگیرم
یکی برای نوشتن کاغذ و یکی برای خواندن آن چون عرض دیگری نمیتواند آنچه را
که مینویسم بخواند حالا بصره مایند حال شما چگونه است کاتب اول گفت بسیار
ذیرا که من از اجرت دوتایی محروم و آنچه را که مینویسم خود نیز نمیتوانم بخوانم

ضاح

تا میتوانی در حق بر شخص نیکویی کن و افسر با و خویشان هر که ام را بقدر نزدیکی

(بیشتر)

میشود احسان نماید و اول در نیکی ترک بدیت
بجوقت در سختی بایوس شود و قابل طعن نباشد که به چیز دیگر تبدیل است
حکایت

مبادی را گفته اند که به سیرم شکی در چکل اتفاق ملاقات افتاد و از او سوال کرد
آیا جزوای اثر پای شیر را بن نشان می بینی تا او را شکار و علات گیری خود را بشناسی
سازم به سیرم شکی جواب داد شخص شاخص شیرانیک در این نزدیکی حاضر و حضور حضرت
مظرات فی المکنانک او پرید و بر خود لرزید و گفت من جای پای او را نخواهم
نخود و در اجواب مطابق سوال من نکستی در برابر اشتی با کمال خطرات باشد فرمود

نصیاح

با یکی یاد و تن شاد و ره کن در ابوری که با خطره بینی
کز یک آینه پیش روی کنی در دو آینه پشت سر بینی
در ساندن خبر بستان فخر نوال ایشان باش
تا سخن برده و خصم را فهم کنی حکم میان ایشان کن
اگر در نیکی رنجی بری رنج نماند و نیکی بماند و اگر از بدی تنی بر بدی تن نماند و بدی
اگر آموزی به سر اندر جوانی کنی در وقت پیری کارانی

بر آن علی که کسب اندر منتر شد بخاطر ثبت چون نقش حجر شد
 زیاران قسطنطنیه نایم جبه فان القسطنطنیه مقرر الخ
 در هر دیاری که باشی مخالف قوانین مملکت آن عمل کن تا بقوبات گرفتار نشوی
 سخنی که مخالف عقاید مردم است بچوخت اظهار کن که جسور تولید نزاع فایده نخبند
 کار و سخنی را که نفع دنیا و آخرت در آن نباشد مکن و گوی که زیان یابی
 در کاری که راجع بتوفیت مدخله نما که فایده نسبی از کار خود بازمانی
 در گفت اسرار مردم که مربوط بتبلیک و بدفع و ضرر تو نباشد سعی کن که بیو ده
 وقت را ضایع کنی

حرفی که روبرو نتوانی زد پشت سر گوی
 در هر کاری که اقدام کنی شستی و کمال کن که موجب خرابی آن کار است
 هرگاه خواهی که جو احمق بدست نرسد با مردم نادان مباحثه مشاجره مکن
 زنهار امانت از کسی قبول نکنی که اگر آسبی آن نرسد و بصاحبش تو کنی کار بزرگی
 نکرده باشی و اگر از عده خطش بر نیایی بد نام گردی
 در نوشتهجات وقت کن که سند بدست طرف ندهی
 با هر کس که طرف حساب باشی زود از او در رسیدگی کن تا فارغ ایصال باشی

مژده واجب مژدور و نوکر را اول یقین تا آخره کار در دس بری
 خرمند باید همیشه جا و مکان هر سبایی را همین کند و تیزند تا در وقت حاجت مطلق شود
 هنرمند بودن بکشانیت دو صد گفتی چون نیم کرده ایت
 یکی در بیابان پیشانده جو که گندم تانده بوقت در
 از سخنان دارا اب پور همین
 آنکه در دوستی تراستایش کند که در تو نباشد در دم دشمنی نیند به گوی کند بجز
 که در تو نیست

هرگاه اندوهی بشمار ده از آن بزرگتر بیاد آید تا پنج آن کم گردد

حکیم اسدی طوسی

بصد سال یکدست آید بت سیکروز دشمن توان کرشت
 شویار بد کار و همکار بد که تنهایی به که بایار بد

حکایت - از تحفه سلیمانی

آورده اند که انوشیروان از علی بود که در ایام صغر بتسلیم و تادیب و قیام نمود
 روزی معلم بدون تقصیر او آزار نمود انوشیروان از این بی نهایت خشمگین بود و در خط
 خود داشت تا وقتی که بر تبه سلطنت پادشاهی سید روزی آن معلم را بحضور طلبید

از او پرسید در ایامی که بتعلیم من قیام داشتی چه خبر ترا بر آن داشت که روزی
 بنگاه مورد آزار ساختی و بیست و هجده نفره مان او گفت ای ملک چون
 آن داشتم که بعد از پدر بر تبه شاهی رسی خواستم که ترا ظلم ظلم بچانم تا در ایام
 بظلم اقدام نمائی و شیوه عدل و شفقت بر مردم هر چه در می آید کسری چون این
 بشیوه او را تحسین بسیار فرمود و خلعت و نعمت ارزانی داشت
 گفتن از زبور بحیاط بود با کسی در عسر خود ناخوَرده

از فرستاده النصایح اعلم الدوله

(تحفه نوروزی منطبقه در شصت و سه ترجمه ثقی از افسانه های لافطن)

حکایت زنجیره مورچه

شد رستان با سردی هم دیز	زنجیره انگشت حیرت برگزید
بود تابستان همیشه در سرد	بج در فکر زستانش نبود
در زمستان باده خود را بی نو	کز خوراکش بدشتی ارض و سما
کرم خاکی و مکس نابود بود	آن کس عفتش آون داد
فصلی از دوقه جاننش را فرود	صورت این حال پیش نور برد
کای پهلیمان در دیار خوشین	رحمتی آور بجبار خوشین

(اینم شقی)

بر من از این بهت مت گذر	نیم شش غم تروم دادم آرد
ایمید هم من گذشت را جو بگو	تا بهار آید به سنگام درو
ز آنچه تو بدی همه بهتر دهم	تغیر دهم مایه همه بگیر دهم
قرض نه در بر کس از نزدیک دو	مور کفایت هیچ تشویشی بود
خانه در بسته این جیب است	رو سائل کمترین عیب است
خفته بودی غافل از این سالها	وقت کرمی هوا ای داغوا
متصل شغول بودم در ستر	گفتی بی آرزمان که گرم بود
صرف کردم عمر خود را روز و شب	و اما در غم و عشق و طرب
وقت گر ما خوانده حالا برقص	گفت در کارت نیستیم هیچ نقص

افسانه کلاغ و ربه

این حکایت را از فطن گوش ده	از کلیم خویش پیر و دهنه
آن کلاغ مجلس برگشته بخت	برشته بود بر شاخ درخت
گامش نزد یک دایه بای تو	داشت در بنفای قطعه سپهر
زیر شاخ آمده و لب برگشود	بوی طوطی مجلس از سر در بر
السلام ای نیست بتان با	کالسلام ایاه مرغان ای کلاغ

دره لهری تعبیر است

دره رسال دره دوزخ

دره دوزخ کعبه دره است

دره دوزخ کعبه دره است

دره دوزخ کعبه دره است

اسلام ای میل هر بوستان
ای پرو بابت چو عاوس است

همچو پرنیکوست گراو از تو
کی شود عاوس هموار تو

آن کلاخت زینج شد در شط
نوکت خود بگوید بر عزم سرود
خواست تا یکدم نماید قاط
او فادش آنچه در مقام بود
دو به آن گرفت خورد و گرفت
تا که بکشد یافت کرد در جهان
مغلبان باشند جمله در امان

حکایت دو کبوتر

چند کوشی در کاپور دوزخ
دو کبوتر ساکن یک آشیان
غیرت اندر گوشه عزلت طلب
سایه معتد اخوت داشتند
آن یکی گفت غنیمت افروخته کرد
قصه آن دارم جهان گوی کنم
دو کبوتر ساکن یک آشیان
سایه معتد اخوت داشتند
آن یکی گفت غنیمت افروخته کرد
قصه آن دارم جهان گوی کنم
گفت بهارش بدوی شکدل
یار چندین ساله را تنه لعل

(دره دوزخ)

بان مسانت پر عمر و حرج صبر کن کالبر مفتاح افحرج
 ای برادر انقلاب فصل بین نیت تعمیلی شکیبائی گزین
 ساعت سخن و قدر عقرب است ترک نهضت احوط است و قربت
 صبح مرغی با گنج ز دراز ده ای برادر لا تعجل فی الامور
 در فراق من بتویشم مدام در تصور نایدم جسر باز و دام
 آشیان خویش زندان کنم گریه اگر یان شود فغان کنم
 کاری آید از آن یار قدیم طعمه و کاشانه و ناز و نعیم

لجه شیرین آن درین یار
 در مسافرتی کرد آشکار

لیکن از غلت چنان افروخته کاین ستمهایش بخشید هیچ سود
 بر نفسم عزم سازم جزم شد اختیارش برخلاف خرم شد
 گفت رفت از کف زمانم چنان بایدم رستن ولی دار انتظار
 فتای سیرم انجامده رو روزیستم را بر ابرام دیده و دو
 ذکر خواهم کرد بعد از بارگشت نقطه نقطه واقعات و سرگذشت

نزل از عمارت بستی!
 خسته ببارم ز شیدی زشتین
 کوبید در صحن کوبید نابود و بد و بدین
 دیو بکشین لب به به زبانی میانش
 روی که ملک فغان کرد چو زبانی
 شب اگر کار دارم که می زود و حجب
 باقی که کار دارم زود و حجب
 آن دیو بکشین لب به به زبانی
 زلم سپید لب و زبان به به
 این توبیخ شیدا شمع به به
 در صلح تو میسازند تحسین و درین
 محبوسه درین ۱۳۴۹

بر که گرم دست و عالم را چشید گوهر نطق و خسر و مندی خرید

انفس من بدو و با انبیا ز کرد

در زمان از آشیان بر داکر

آن یکی بر دیده اشکش موج موج	داند که گرفته تا افلاک امج
تا که ابری آمد و بوران گرفت	باد سختی شد و زان طغیان گرفت
یکه پرش از آشیان بود و دو	بافتند دره بجای پوشش ضرر
در پناه شاخ خشک درخت	بهنوس ناچار شد افکند رخت
شب در آن منزل که بیخ و برگ	صد نه بیارش آمد از بکرک
تا بشوید چون آغاز کرد	مرغک باران زده پرواز کرد
تا با مونس کشتری شد بدید	در کنارش و آن افشاند دید
یک کبوتر نیز آنجا داشت جای	جانب او شد سر ازیر از هوای
آن حمامه سوی دوشش شد تپیل	آری ابجس مع ابجس میل
بند بر پا آمدش لیکن چه سود	تا رود بودش کینه و فرسود
رشته پوشیده آن کینه دام	زیر نوک و خنک او شد بیدام
جد کرد و رشته را از هم گنجیت	با مشت زان بینه در گنجیت

(دریخت)

رفت آویزان بدوزان بود و تار	بهخت از وی چند پوزین گیردها
باز خوشنوازی منس و شد از فرا	باز از بازی جوی حبله باز
چون عکس او فرارش تنگ کرد	سوی آن برگشته بخت آهنگ کرد
پیکر زارش در آرد زیر چنگ	خواست از خوشن کز چنگال بکند
کرد و قصد باز از بالا بریز	ناگهان جره عقابی به سپهر شیر
از سر از ابر سلطان طوی	بر نشیب آمد بان نفع صو
آن کو تیز آفتابان میو گرفت	رو باز آورد دوره او گرفت

در پناه کشته دیواری رسید

بهر آسایش بد اینجا آردید

شکر حق جل جلاله گشت ختم	گفت بد بختی بد اینجا گشت ختم
با فلاحین پلویشتن خون شست	کز کین بریم طفلی دودن شست
لنگ لنگان دور از آن یوار شد	روز روشن پیش چشمش تار شد
جان کنان تا آشیان غم دید	نیم مرده بر شکسته می پرید
در جدائی شکوه با آغا کرد	رفت و شرح حال با انبار کرد
خواند بر او یک یک شرح ذوق	در قد و شرفیت اشک شستنی

دبر دیرین در آغوشش کشید
 و ز کلاه حسنه در گوشش کشید
 گفت ای کز آشیات شد عالم
 قدر صحت کن ز بختوران بوال
 ای که گرم دسره عالم دید
 شر سیدی را اگر نشنید
 پای در بخت پریش دوست
 به که بایگانان در بوستان

دهفتان و مار

دشمن بد خواه سر افکنده
 اینجا کیت راز لغزان گوشه
 بود و هفتانی بنایت خوش سیر
 دستگیر مردمان در خیر و شر
 نیکی و آتش و صدق ضمیر
 روستائی در صدق بی نظیر
 در زمستان دوزی آن فرخنده کا
 در تفرج گشت اندر کشتزار
 نالمان باری بروی فیه
 بحس افتاده ز ستمای شیده
 نهجده سمر مازده شرف برگ
 عضو عفو از سهر وی چون کمرک
 روستائی را در آن سهرماخت
 رحمتی آمد بر آن بگشته بخت
 در زمان از روی کفش در بر
 خفتش در سر کز این رحمت چه
 غافل از انجام این افسانه
 دشمن خود را بهمنه که رسد
 مادر از دیک آتش طای دا
 چاکرانه در حضورش ایستاد

در هاناست تیات سفر	شد فیسدهم با و جوی مختصر
قطعه چوبی نه کوتاه نه بلند	گر در دزدان دو مرغ بپوشند
یک سرش این دیگران پشت	لاک پشت در دزدان پشت
یک کشف آویخته اندر وسط	در هواند چوب در هر گوشه طاق
بر دمان انگشت حیرت برگزید	بر که ایشانرا بدینوال دید
شک پشمارا طاق در جوت	از تمام شد غوغا گشت رت
لب گشود و خویشتن را بستود	لاک پشت این سخن اچون بود
این نم طاقس عین شد	کاین نم تا قوس عین شد
کا و فت داند زمین از آسمان	این کلامش هنوز اندر دانا
خود ستائی چنین انجام بود	پیش پای مردمان افتاد بود

هر که لب از خود ستا نیابت

رشته عمر عزیز خود گشت

هنرم شکن و عزز ایل

کشف شد این خدایت نیک و بد	مسب الحکم جاب گفت
مانده شد از بردن با کران	کاشی در حسنکل باز دران

غراو بسیار در بخش بیمار	بار او سنگین مانده زیر بار
سوی نسر نگاه پر دود و دشت	بار میآورد با آن حال رشت
عاقبت بیاب شد از رخ و کرد	بار را افکند و ز دل ناکرد
استغناء کرد با سوز و گداز	گلایه حسیماوی که با چادر
زندگی محنت بر من ای خدا	حالی شوم ندارد و انتقا
در جهان بد بخت ترازم که دیدم	حوصله و صبرم تا خردم رسید
گاه نام غمت هرگز نسامتی	می نیاسودم ندیدم بر حسی
تا یکی باید کشد و سید بن	بار بر یکا بار یکجا بار رکن
بار دیوان و خراج و مایا	زین طلبکاران خدایا و بجا
موصفیه ما از جیده نام من	کن زمرکت تلخ شیرین کام
تا که غز ایلش آید پیش گفت	چیت فرمایش هم انجامست

گفتش آن نسر بود ای جان بار

بار میسرم باید و شش من گذار

از پند های نوشیرون عالی

اگر خواهی رازت را دشمن نداند باد دست کمر

(فرغ)

فریفته ترازان کسی نبود که یافته بنایافته دهد .
 با مردم بهیسه دوستی کن که مرد بهیسه دوستی را شاید نه دشمنی را .
 در جهان منسرومایه ترازان کس نبود که دیگر یابد و حاجتی بود و تواند حاجت که دن نچند .
 اگر خواهی اندوختن نباشی خود میباش .
 اگر خواهی از زنجیر کی دور باشی آنچس نزد درمان .
 اگر خواهی تراد یوانه فتمسار ندانچ نیافتنی است بم .
 اگر خواهی از پشیمانی ایمن باشی هوای ل کار من .
 اگر خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن .

وصال شیرازی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشاند ز من که غرقه بحر هم پرستیت گشتی

جمال اصفهانی

مرد باید که رستگوار باشد کرببار و بلا بر او خوشتر است

نخن دست که ترس که رست نبرد روزی نیاید در گشت

ملا علی رضای کاشانی

جام بلور از خم شهاب بر آمد ماه فرد رفت و نقاب بر آمد

(خواجوی)

خواجهی کرمانی

بر دای یار اگر خسرو داری یار آن شو که آن ندارد یا
جز غم ز جهان هیچ نداریم دیکن گیر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

خیام نسابوری

ایکاش که هر حرام مستی دادی تا من بجهان ندمدی هشیاری
چون عمر بصدور بد چو بنداد چو بلخ پیمان چو پشود چو شیرین چو تلخ
خوش باش که بعد از من تو ماهی از سلج بنسره آید از غره بلخ

داعی شیرازی

لذت مردان روشن گوشت لذت مردم خورش و پوشش است

ذوقی کاشانی

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیم که دل آزرده شوی روز سخن بسیار

خیام نسابوری

یکت نان بدوروز اگر شود حاصل برد و ز کوزه شکسته دم آبی سسود
معلوم کس دیگر چه باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
دانی ز چه روی او فادایت چه را آزادی سسود و سوسن اندر افرا

این دارد صد زبان بسیکن نیش آن دارد صد دست و لیکن گناه

فخرالدین رازی

هرگز دل من علم محسوسم نشد کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
بنفاد و دو سال قسکر کرد شب در سلوم شد کی چ معلوم نشد

علای خراسانی

بجستوی نیاید کسی مراد لیک کسی مراد بسیار که جستجو دارد

فخری یروانی (حاج میرزا آقاسی)

برچهره پریشانی آنزلف یار ابریت که گاهگاه پوشد رخ ماه
لکشم ز چه طرأت پریشان گفت سلطان جش کشیده بر دوش سپا

ترجمه ثقفی

نقراط حکیم را دقت حکم شده بود کشته شود بقتل میبردند زن شاکر و دانش
دنبال و اطراف او گریه کنان میآمدند مستطاب از زن پرسید چرا گریه میکنی
گفت از آن میگرم که تو مستول واقع میشوی گفت کرد و دشتی که من قاتل و فنا
شده باشم زن گفت از آن میگرم که بختی است میگفت کرد و دشتی که با من بخشنه
شاکر و آن گفتند من ترا چه کنیم گفت بخواهند ازید گفتند از درندگان این نخواهد

انتهی

گفت آن چاق را برای دفع آمان دزد یکی دستم بگذارید گفتند در آنوقت چون
 حرکت نداری که آمان را دفع کنی گفت پس چون حس و حرکت در آنوقت نخواهم داشت
 اذایت و آزار آمانم نیز آسبی نخواهد بود .

سعدی شیرازی

بر مرد و هشمار و ناخشنود	که هر مدتی جای دیگر کسی است
اگر پیل دوری و گر شیر خفاست	بزدلیک من صلح بهتر که جنگ
نه منم ببال از کسی بهتر است	خوار قبل اعلیٰ پس باشد خوار
تو دشمنم و بدم نامافتن	مصیبت بود روز نامافتن
گدا را کند یکدرم سیم سیر	فیدون بملک عجم نیم سیر
ندانم کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بختی گشتی
مکن نامه از بسینوائی بی	چو بسینی ز خود بسینوائی
نکو گفت لقمان که نازنین	به از سالها در خطا بستنی

اسرار - حاج ملا نادی تبریزی

پادشاهی در پیشی داشت	بدا گشتی نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش در	بر نقش کافکند نقش نظر

گاه شادی نگیرد شش غمت گاه اندوه نباشد شش محنت

هر چه فتنه زان بود و در ایام کرد اندیشه ولی همه خام

ژنده پوشی بدید شد آندم گفت بنگار بگذرد این هم

حافظ شیرازی

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین کجا داند حال ماست بکاران ساحلها

فقیه مدرسه دیست بود و قوی داد که می حرام ولی به زمال او قافست

مباش بر پی آزار و هوس هر چه خواهی که در طریقت ما غیر از این گنج نیست

من آن نیکین سلیمان هیچ نشانم که گاه بگاه در او دست ابر من باشد

غنا که نباید بود از وطن خود ایدل شاید که چو دایمی خیر تو در آن باشد

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم تانیت غیبتی ندیدم لذتی حضور

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دست که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

تمکین شیروانی

عجایبات جهان دیده ام بسی لیکن ز خود عجیبتری کی در این جهان دیدم

خاقانی شیروانی

آن طفل بین که ماهیگان چون کند شکار بر سوزن خمیده چو یکپاره ناکند

از آدنی چه طرفه که مایه در آب نیز
جای از حس بر سر کار دمان کند

حسینی قنونی

شرط و فایده شکایت زدوت	کاچه نکو سیکند آتیم نکوت
ایکه نداری خبر از حال من	طعنه زنی از چه بر فعال من
ره بخند اینم بنسار اجمان	نیستیم آگاه کن آگاهمان

فردوسی طوسی

یکی نکسته گویم اگر بشنوی	هر آن تخم کار چنان بی روی
میا زار موری که دانه کشت	که جان دارد جان شیرین کشت

صفائی نراقی

گشتم زدهای من شب زنده گذر کن
کشا برو اظفار و ریح جای دیگر کن

طهیر فاریابی

نی فی کز این میانه تو مخصوصی	بر هر که بسگری بهین در و بشت
شیر زبان که لاف ز سر بخیزند	از دست مورد در کف صحت و طاعت

تلفیق - ترجمه از هنر لیات فرانسه ۱۳۲۱
بود خنی بخود ستانی طاعت
مثل او کس ندیده در آفاق

در شبی

نصف نصد
از آدنی چه طرفه که مایه در آب نیز
جای از حس بر سر کار دمان کند
حسینی قنونی
شرط و فایده شکایت زدوت
کاچه نکو سیکند آتیم نکوت
ایکه نداری خبر از حال من
طعنه زنی از چه بر فعال من
ره بخند اینم بنسار اجمان
نیستیم آگاه کن آگاهمان
فردوسی طوسی
یکی نکسته گویم اگر بشنوی
هر آن تخم کار چنان بی روی
میا زار موری که دانه کشت
که جان دارد جان شیرین کشت
صفائی نراقی
گشتم زدهای من شب زنده گذر کن
کشا برو اظفار و ریح جای دیگر کن
طهیر فاریابی
نی فی کز این میانه تو مخصوصی
بر هر که بسگری بهین در و بشت
شیر زبان که لاف ز سر بخیزند
از دست مورد در کف صحت و طاعت
تلفیق - ترجمه از هنر لیات فرانسه ۱۳۲۱
بود خنی بخود ستانی طاعت
مثل او کس ندیده در آفاق

حکایت از ملتان

یکی فسر ز ند خود را وصیت میکرد که تا توانی در طلب علم و جمع مال سعی مینماید
 که ابنای زمان از دو قسم بگردن خیزند اگر خواصند بجهت علم ترا اگر احمق باشند
 و هرگاه عوام بسبب مال تو تکریم نمایند
 گر نشد مال تو تو علم آموز که بود نفع آن ز گنج ادبی
 مال فانی شود بگردش در علم پیوسته باقیست ترا

ایضا پسند

هر که بر شداید تحمل نماید از مکاید برهد
 اگر سخت گردد ترا روزگار تو ثابت قدم باش و دل سخت دار
 چه لغزنده شد ریشه آدمی نهال وجودش پیفته ز بار

میرزای غارت

بناخی که توانی گره کشانی کرد
 بهوش باش ولی را بهوش نخواستی
 شجاعی
 تا زلف افتاده بر رخسار جانانت
 یا مگر بروی آتش رفته جانانت

میردوری

(تأذین)

این حکایت از ملتان است
 که در آنجا یکی از بزرگان
 وصیت میکرد که تا توانی
 در طلب علم و جمع مال
 سعی مینماید که ابنای
 زمان از دو قسم بگردن
 خیزند اگر خواصند بجهت
 علم ترا اگر احمق باشند
 و هرگاه عوام بسبب مال
 تو تکریم نمایند گر نشد
 مال تو تو علم آموز که
 بود نفع آن ز گنج ادبی
 مال فانی شود بگردش
 در علم پیوسته باقیست
 ترا

شینجلی کمرنی

دای بر حال خدایتی اگر آرد بحشه عوض روز قیامت شب تنهائی را

کمال صفهانی

ز روزگار بهین حاتم پسند آمد که خوب و زشت بد و نیک در گذردیم
بدون تو سخن حق اگر چه تلخ بود خود بر شش که از آن لذت شکر یابی
اگر کنی طلب نمانده رنج شوی و اگر بداده قناعت کنی بیایستی

کوثر همدانی

گهر پنهان در این دریای جویی میرسان چنین پیوده میگردد بر طراف حلا
آرزو زدم تکیه بدیوار و بکشتی کاین صورت بجان که بدیوار کشید

محو استر ابادی

هر چند پنهان میگویم در سینه خود را گوید که من تنگ آمدم بکش ز دل آردا

اگر شیرازی

طریق مهر و وفا پیشه با همه کس که حاصلی ندید کینه جز پشیمانی
زدانستی که بغیر ایدیت بغیر خود در هزار مرتبه پشیمانی است نادانی

از ادا کشمیری

(یارب)

یارب چه چشمه است محبت که من از آن بقطره آب خوردم و دریا گریستم

احمدی

چون نبش بباش و جلد بر خود تراش
چون رنده کار خویش بی بهره باش
تعلیم زاره گیسو در عقل معاش
چیزی سوی خود میکش و چیزی میباش

افضل کاشانی

کم گوی و بجز مصلحت خویش گوی
چیزی که نرسند تو خود پیش گوی
کوشش تو دو داند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنود یکی پیش گوی

اوحیدی

دقیق علاج مردم بسیار کردی
اکنون چنان شدم که ندانم دوا می خواهی
آی آمده گریان تو خندان همه کس
از آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فسر او چو
خندان تو بدون وی گریان همه کس

بسل شیرازی

از مکافات عمل غافل شو کار خدایت
پای تا سر شمع کو خود سوخت پر پر و آزار
هر که بنیم بر پی ادیبانم
ز آنکه دایم همه را راه بکشانند آواز
من بفر تو و سه گرم نصیحت ناصح
بکانش که مرا کوشش با فغان آواز

تقوی - حاج سید نصرالله وکیل مجلس

حیث در اعمال آنست که هر کسی از حقوق خاصه خود هیچن ممکن و ماکل و ملبس به قسم
که خواهد تمتع شود تا بدرجه که نسبت بحقوق غیر متجاوز نشود

حیث در گفتار و افکار آنست که در بیان فوائد عامه و مصالح نوعیه هر کس بر خیر عمومی
که در نظر دارد بدون ملاحظه و بیم در نطق و قلم اظهار کند تا اگر صحیح است پذیرفته شود
و اگر نه بدلیل و برهان مردود گردد

وله - فی احساق النسبی

عزوت سایانه چهری ذخیره منفیه بود و باقی را انفاق میفرمود بر زمین نشیبت
و میخواست و غذا تا دل میفرمود بدست خود و کفش خود را آهسته میکرد و جانده خود را وصله
میدوخت و در بر روی و اردین میگشود شتر را از انومی بست و بدست مبارک خود
از گوسفند و ناقد میدوشید در زحمت خانه با خد مکاران شرکت میفرموده و از برای

روز جمعه لباس مخصوص داشت
از کتاب سپهر کنت و دولت کربیتو

ترجمه خلیل اعلم الدوله سنه ۱۳۱۵

کنت گفت شما بگویند چون منی بیدار و بر آن بخت شد دیگر چهری جلوی آنرا نگرفت

از همه چیز بروت تر و بر همه چیز نصرت و ظفر خواهد جفت بلی بظهور است اما از طرف دیگر
 بخیال نیست ده اید که جل و نفاق و از آنها بدترستی و نصف زنده و بیدار ماند
 بهیچوقت بخواب زنده و بخیال نمیشوند!

امیر اصمغنی

بسکه سترسم از جدیها میگریزم ز آشنایها

فانی

افاده بازلف سمنی تو از پست دیوانه نم سلسله در پای تو از پست

منصف شیرازی

در سینه دلم گشته تهمت بدم غیر از تو در این خانه کسی راه نداد

طالب املی

بی نیاز از زار باب کرم میگذرم چون سیه چشم که بر سر مرده فروشان گذرم

محتشم کاشانی

میخند که در آن شرح جبر یار نویسم زگریه شسته شود گریه سحر باز نویسم

نظری

همه روی زمین ادغث از گریه ترکردم غنیت بود پیش از گریه گر خاکی مبرکردم

هروی

خارترم که تازه ز باغسرم در دونه محروم بوستانم و مرود و دشت

عاشق

خورشید اگر گرم شود از عرصه کسیتی من دست تو گیرم لب لبام دارم

سپیلی حضرتانی

بروز غم کسی جز سایه من نیست یار من دلی آنهم ندارد طافت شبهای یار من

همایون

برنجیرم چه کرد از بستر ریشتان دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان

کامل خراسانی

ای آنکه بد بسره تی قوی بالا دست عمریت که گشته ام بدامت پابست

پانی بسرم نه گفت دم از پای دستی بدلم رسان که رفتم از دست

کاشفی سبزیاری

چونکه خوشیهای هربانی و پاید نیست از خوشیش خوشدلی بیج خوشایند نیست

محبوب ترشیزی

فراغت کی بود کسر آرد آن ادی نزلها کردی از گردناشته باید بست محملها

عبد العلی

ای گانه تو سیاه و دیک تو سفید از آتش و آب برده و بریده ای
این شسته نمیشود مگر از باران و آن گرم نمیشود مگر از خورشید

صادق

مرا چون تنگ روزی آفریند چرا بستم نصیبی زان دینیت
خیالی کیلانی

خدا بشکوه زبان من آشنا کند من شکایت و آنگاه ز تو خدا کند

پیروی

خواب دیدم بقیش در دل ای صحرای مرده بودم که بزودی بنی جستم ز خواب

مستغرق

گفتم چمت گفت که بابت پیچ گفتم دینت گفت چه خواهی از پیچ
گفتم زلفت گفت پراکنده کو باز آوردنی حکایت پیچ
اگر چه مانید اینم رسم ندگی کرد خدای مانگو میداند این خدایا

لاله حاتون

من اگر توبه ز می کرده ام پیروی تو خود این توبه کردی که بمن می پیروی

زارى مستباني

آوازه در افتاده که تاب شدم ازى
بستان صريح است من دوتبه کجا کى
حکيم سوری - ميرزا تقى خان دانشنيا لشکر

مگر مغنبر آرد کسى از کله بره
خاموش نمانيم و بر آريم ز بار
آن سينها بدست گروه کبايان
ماند نيزه ما بلف نيزه دار ما
چون بارهنگ دانه بسيم برشته
خج خج کنم که بگسلد از همس ماري
اندر خيال آنکه چو گشته شد محار
باشد که همد وانه افتد ز بار ما
سینه ديزى ما سپهر سينه
نخود در دى فسر و زانج کوب
دوپاره گوشت دونه سينج است
ماند لطف و شرم مرتب
چو نخی خواستی ختم نخود گیر
که این خفیت از پیران مجرب

کله گنجلى چو بسیم در فوجن من بقات

از هوا در زیر آيم پر زمان همچون محاب

پیش هر کس هر چه بود از خوردنى برداشتم
یکت ده آباد بستر از دو صد شهر خراب
کاسه شربت گرفتم سر کشیدم تا بست
بنیایان بهتر آن باشد نباشد شکر آب
بشق خوردن سر شیر و قیاق
همیشه آرزوى من شبانیت

مولوی

بر منار و اشتر و دودغان برآرد که بشم نمان من اینجا کشند آشکارم
 گر بسته از آن ام باشد بر قدم چون تو بامانی نباشد بچشم
 هر که او از آن حسد و از آن گوهری طفلی قبرص آن در
 گر بصورت آدمی انسان می احمد و بوجسل خود یکسان می
 ای باریش بنید دل جوهر ای باریش سیاه و دل سپهر
 زندگانی بستی دل فرسودت مرگ جانساز تو غایت نیست
 در کعب شیر ز غوغا زار غیر تبسم در رضا کو چاره

مجموعه صفائی

چو در دست ردی بمان کشد گمان چو سودا از اینک چنین میرود چاکست
 زاهد از تو چه نفسی چو عاکی بودست که از این طایفه صاحب نفسی بر خیزد
 ببرد پائی باین که گدایان مارا میسزایند بر دم که چه بی پاسند
 ترا کشند ز رود از ما بلند تر آمد که باز رفته بدست تو بود هر چه پیشام
 خود بشید که در میان جمعیت حاجت زبردستی شمعیت

مظفر کرمانی

(آهنگ)

آفتی نیست بتر راه روزنه از عجب پر طافش بود آفت جان طافش

ما صر خسرو علوی

جزات گوی گاه و بگاه تا حاجت ناید کت بود کند

نظیری نسا بوری

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما چون هر چه کرده ایم خردار بود

نشاط اصفهانی

برین بر دست و خجالت می جانم بی زری کردیم آنچه بقارون نکرده

طهران شهر بخیرند از جنون ما یا این خون بسوزد مراد از سنگ

خود بینی خوشتر برستی رسمیت که در دیار نایت

مردمان بیشتر آنست که فاضل گذرد از حدیثی که هر کوه و برون فاضل است

ملک محمود بیارو

دارم دلی کرد آن که من پیدا نمیشد رؤسوی ابرویش کند هر چند میگردد

سیح کدانی دهلوی

گهی جان منند غم شد گهی غمت در بسهم منزل منزل

سنائی غزنوی

(مات)

عالمت غفلت و تو غفلت خسته را خسته کی کند بیدار
از دوباں سیریش کرده شد هیچ طیار جعفر طیار
هر که از چوب مرکبی سازد مرکب آسوده دان خسته سوار
گر سنائی زیار بهیست کله کرد ز دشمن گشت مدد
آبر این که چون همینا لد مردم از هم نشین نامسود
پروبال خسرو ز دل باشد تن بیدل جوال گل باشد
صحت ابلهان چو دیک تهیت از درون غالی و بروین تهیت

شمس الدین طبعی

باید آن کم نشین که صحت بد گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشت او را باره ابر نا پدید کند

شعانی صفهانی

از در و قبول و گرانش چه تفاوت آن بنده که در چشم خریدار در آید

صبا کی شانی

میغوز در خسرو من کس شرأ که هم در تو گیسو دیامان کار
گر آزارده مروی چو آزار دگلا حذر کن ز آزار افتاد گلا

(نشاط)

صبح جمعه ۱۷ مهر ماه ۱۰۴۰ شمسی
که عید قربان بود و سحرگاه منته
بیکار منفی و خسته و سراسیمه
در بیدارم و غفلت و فرزند خدایم
نهفته درم و اظهار دلبستگی
مقدم شدم به پیشگاه ملک عالم
با ازده کبار که از حدیث منته
بجای گفت و شنود بهایست و هم از دریا
که بی پیش صفت و بجا
صبر و بردار است و شایسته
درست کند ؟

نشاط اصفهانی

راز ما خلقیان بر سر بازار افتاد پرده بگشا نه در خانه که دیوار افتاد
نبود عجب اراده نبسته دیم بجائی پیوده هی پشت بقصود و دیدیم

واعظ تبریزی

از هیچکس بجز دوزبانی نذیده ایم خلق زمانه را همه گوی زبان گیت

واله بروجرودی

تا در نگری نه سر و مانده است پید نه خار جو س نه گلستان امید

و همان فلک خرم عسر همه را می پیاید بخیل ماه و خورشید

همام تبریزی

چون خیال تو ز پیش نظر من نرود شرم دارم که شکایت کنم از تنهایی

چون رشته گنجت میتوان بست اما اگر همیشه در میان هست

خسرو دهلوی

کشتی که یار دیگر جا کرده در دل تو تو جای میگذاری از بهر یار دیگر

هر دو عالم قیمت خود کرده نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

بود سوزن به از تیغ برنده که این دوزنده باشد آن دزد

خسرو دهلوی
روحی در زندان
که در دست زان
رسم خرد و کجا
بیدارم این همه
سراسر که سالهاست
نقوی در دست زان
خسرو دهلوی
نمیستد به زندان

سد سبردی ای دشمن عقل و دانش خیر
 یاتا برادر و خاصه خویشی کنش
قابوس و شکیر

چیز خویش جز بدست بخیلان سپار
 در مع کردن هیچ تقصیر مکن
 آسودن امروزین رنج فسر داین است و رنج امروزین آسودن فسر دین
 بهر ضرورتی که ترا بود و ام کن و تا بتوانی دام ده خاصه دوستان را
 آزار خواستن ام بزرگتر از آزار نادادن بود پس اگر دادی دام داده از خانه
 خویش شمر و اندر دل چنان دار که آن در کم بدین دوست بخشیم و تا وی بازند
 از وی طلب مکن تا بسبب تقاضا دوستی قطع نشود که دوست راز و دشمن توان کرد
 اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود

چیز خویش را از آن خویشین دان و چیز دیگران را از آن دیگران

نشانی دهلوی

دوست آنت کو معایب دت بهجو آئینه رو برو گوید
 نه که چون شاه با هزار زبان
 رشت سر زنه موبو گوید

قابوس و شکیر

(چون)

از دست نزاره امروز
 و کتب نه تو را مهند

هنگام غیبت
 هفت سن

بعد از
 بیایر

ز سندی صد

که از سندی بدست
 مستقیم

که آن در میان همه
 ز یک به یک هستند

چون شعلی سودمند بدست آوردی جهد کن که آن شعل خورش را ثبات دهی و مستحکم گردانی
و تا در آن شعل ثباتی نیابی طلب بی مکن نباید که در طلب کردن جشی بکی افتی چه گفته اند چو حکیم
نیکو نمانده باشد نیکوتر نه

حکیم سوری - میرزا تقی خان دانش ضیا لکسر

در سفره بهمت مرغ در ازم بیت نذر گریبان فاصدا باشد
حالت من در میان بره پلوا حالت گرگی بود که در گله باشد
قیمت همکاسه پاک خوردم و گفتم دوست نباید زد دوست در گله باشد

ز دهمه شمر فروز پند نه پند که مخروش

مرد نباید که تنگ جو صله باشد

ای کاش که در کرب و بلا بودم از برتر صد گونه بجان بود بیات و غذا
تا آنکه اسیری بردم شام و ز شامی آباد بسی سارم بعد از خرابم

با صد زبان با هر از شرح و صف مای

مای اگر بگویم ناگفت ام گاهی

هر شب حکیم آتی در سوردن گریه حقیقت مات و حیران از حرکت آتی

در ضمیرم نقش کیتاب پو بهتر بے از بنوی یا از بنی یا از بنما بن بنو

(دشتری)

اشتری از بند دانه باراد صید
تا که اشترش در اصل اشترش بود
بر سفره قنات کم کن در قند کوش
خود در اینجا موقع اشباع فی غنبد
پیش چلو کبابی بر سر گد روی بده
بادوغ نگیرد اند کارکت باستانی

باید گزاه گذارند پشت علی التواتر
باید کباب آرند بهرت علی التوالی
دیشب بخلصه زخم در عالم تجربه
نه چنین پلوی حسد بی نخیم ولی خیالی
کاهی عصای پیران که مرکب جوانان
زرت بچند نام است در دفتر باغی
بر سفره انا بک از نیره باز دسوی
دیشب تمام بودند غیر از جابلی
الدجاج مرغ باشد فسخ جوجه بغیه تخم
خیزان های نمک بره حل دان جدی

چون پلو بر سفره بسینی به سبلی مخور
گوشتش را تخم گویند در بخش ارز
از کجوم طیر آن خواهم خواند نام او
ترک بند چنین تازی پلوی شدی که ک
باکابی اینچنین در خور بود چیزی که او
در عرب خبر است و اند فرانس نایز که ک

ابوسعید مندی

آدمی و بهایم از خاک است شرف آدمی باد را که است

ادائی یزدی

زمره کودکان بیدل جان فترسد که من ز دیدن این زندگان هر سام

قطب شیرازی

علم در این مسدود بگانه تا عقل در این سلسله دیوانه تا

کتاب صد و پنجاه حکایت

ترجمه و تألیف اعلم الدوله خلیل ثقفی عامری

۱- ادای قرض

در انگلستان بدهکاری را که ادای قرض نمیکرد حبس کرده بودند و در این موقع

بر حسب رسوم مخارج محبوس را که روزی سه شلینگ و نیم معین کرده بودند طلبکار میسر داشت

روزی بدهکار بطلبکار که نزد وی آمده بود گفت برای ادای قرض فکر صحیحی کرده ام

و آن این است که مرا که روزی سه شلینگ و نیم را که بمن میدید و شلینگ آنرا

برای مخارج یوسه بمن بدهد و یک شلینگ و نیم دیگر را برای طلبستان بردارید تا

دقیقه حسابان پاک شود

۲- آدم کشی
(شخصی)

شخصی دارای شغلی بود مزدش کردند محرمه یعنی از دوستان گفت کاری که
 کرد که روزی چندین نفر گشته شوند این خبر گوش رئیس پل رسید او را موقع
 استسحاق در آورد پرسید نیکو گفته اید کاری خواهید کرد که جمع کشیری گشته شوند
 قصدتان چیست؟ گفت بنده چون از طب هر رشته دارم قصدم بر آن است که
 شغل اداری سابق مرا بمن ندهند بعد از این شغل طبابت پرداخته طب باز بکنم

۳ - اسب داری چهارم

داری چهارم را اسبی بود که آنرا خیلی دوست میداشت اسب ناخوش شد گفت کس
 خبر مرگ اسب را بیاورد حبش میکنم سلت بدارش خواهم آمیخت . میرا خوش که
 آدم شوخی بود بک از مردن اسب پیش پادشاه آمد و عرض کرد آن اسب قشنگ
 اسبی که علیحضرت جایونی آنرا خیلی دوست میداشتند آن بیچاره اسب ... آن اسب
 شاه گفت ما چه شد مرد ؟ میرا خوش گفت خود علیحضرت فرمودید که مرد حالا اگر حکم
 سیاست را در باره خودتان معمول میکنید بخارید .

۴ - عروسی در صغر سن

پدری گفتند چرا باین زودی پسر زن میدی پدری صبر کن تا بزرگتر و قائل شود
 پدر گفت اگر قائل شود آنوقت قبول نخواهد کرد که زن بگیرد .

۵- خرخر کردن

احتمالی بچوات عیال بگیرد مادر عروس از او پرسید که شب در هنگام خواب آیا هیچ عادت
 خرخر کردن دارید یا نه گفت ابد آرامت و بدون هیچ سروصدا تا صبح بچوا هم گفت
 که بایست که خرخر نکنید گفت مخصوصاً محض امتحان یک سرشب تا صبح بیدار مانده و
 نیک نگشته دیده ام که هیچ خرخر نکنم

۶- شیر فرودش را شکو

شیر فرودشی همه روزه یک کوزه شیر برای آشپزخانه می آورد از قضایک روزی
 کوزه پر از آب خالص بود آشپز که سر از گنبد و نظرش بآن افتاد گفت این آب است
 شیر فرودش نگاه کرد و خود نیز تعجب نموده گفت خیلی معذرت میخواهم امروز فرودش
 کرده اند شیر داخل آن بکنند.

۷- سر داری زن بچه

از یکی سر داران خوانده که هیچ متاعی نداشته بود پرسیدند چه شده است که تاکنون
 در آن نخواسته است عیال اولاد داشته باشد گفت تاکنون در دنیا زنی که آرزو کنم
 عیال من باشد و پسری که آرزو کنم پسر من باشد ندیده ام.

۸- طبیب و تفنگ

(شخص)

شخصی در صحرای کشته ای بر خورده که تفنگش بدوش میرفت پرسید کجا میرید ؟ گفت بیاید
 مریض . گفت مگر دوا دانی را که میدهند برای کشتن یمن کافی نیست اینده که تفنگم
 همراه برداشته آید ؟

۹- کشیش دزد

کشیشی در کلیسا بالای منبر رفته ایتم بوعطه میسود برادران عزیز و خواهران عزیز
 خداوند شما را توفیق غایت کند امروز روز غمید توله حضرت یحیی است مقدّمه عرض
 میکنم بکشیش شما دزد دزده است یعنی تمام میوه دانی را که در باغچه بدخترا برای تشریفات
 امروز نگاه داشته بودم روز یکشنبه گذشته دقتیکه ما اینجا سرگرم بوعطه بودیم آمده اند
 دجیده اند و خورده اند ای برادران عزیز من ای خواهران عزیز من خداوند شما را
 توفیق غایت کند دزدان را می شناسم اما محض اینکه رؤسای شما را میگویم که امروز
 برود و حقیر کی بسن سیزده و یکی بسن چهارده نخواهم گفت که یکی لباسش آبی و دیگری
 رنگت است و در این کلیسا آن دردی یکت جدا از جمعیت نشسته اند ای برادران
 عزیز من دایم برای عزیز من خداوند شما را توفیق غایت کند حضرت یحیی است
 که در روز قیامت در طرف راست حضرت عیسی بودی تحت می نشیند من هم در طرف
 چپ آنوقت آنحضرت شما را خطاب نموده میفرماید ای امت من شما در حق کشیش

چکار دید آید قتی که گرسنه بود و نانش وادید آید قتی که تشنه بود و آبش دادید نه و الله
 بانه نه آفتی که در خور او بود بلکه بالعکس او را اذیت کردید تمام سیه مای او را در پیش
 چیدید و خوردید حال جسم توقع آن دارید که بدمان او متوسل شده از پل صراط بگذشت
 خود و ایند و او بسط و سستی تواند با او کنار بیاید بی برادران من بی خواهر من
 در آن روز کسی من آن زیر جامه بلند گشت و خودم در آنوقت بپا کرده و قدم برد
 پل خواهم گذاشت شما هم هر که ام بیک گوشه از زیر جامه من چنگ زده و از آن
 باین زمین دبو آویزان می شوید که باین بهشت بیاید و سطر راه که رسیدیم من یونانی
 بند زیر جامه را باز نموده آنرا از پای سیر و نسیکنم تا آن زیر جامه با آنچه با آن
 شد است و قهر جهنم نازل گردد و اسلام علی من اتبع الهدی بی برادران عزیز
 خواهران عزیز من خداوند شما را توفیق غایت کند .

۱۰- استمداد عقل و حاش

در بر و کسل شخصی که با علی درجه دارای عقل معاشش بود و خود را در صحت خرج و مصرف
 اول شخص میدانست نشیند در پاریس شخص دیگری هست که مصرف جوئی و عقل معاشش
 بیش از همه کس دارد و در این مرحله سه مرتبه عذرات طالب دیدار او شد پاریس
 آمد نزدیک غروب در خانه اش رفت زنگ زد و شخصیت در گوشه و صباخانه که

باسای فاخر در برداشت در تالار بسیار مرتبی که بچراغهای الکتریک نور شده بود مقدم
و بر پذیرفت آن شخص از شاه به آئینه ادضاع و تجلیات بحیرت در افتاده کان کرد و معنی
آمده است صاحبخانه بعد از معسرتی و علی تعارفات رهنیه گفت اینجا که تشریف آورده ای
لابد بمن کاری دارید ولی قبل از آنکه داخل در مذاکرات بشویم از شما پرسش که کار شما
باین بوستن و خواندن است یا بچفتن و شنیدن گفت بچفتن و شنیدن گفت پس
در این صورت اذن بدمید این چهره اغار را خاموش کنیم زیرا در تاریکی هم نمیتوانیم
صحبت بکنیم درست بجانب چپ الکتریک برده چراغها را خاموش نمود شخص بر کرسی
گفت مطلب معلوم شد و بیش از این زحمت نمیدهم حقاً که شما در عقل معاش اول شخص
هستید (نگارش ثقی)

۱۱- گاو پر عجله

معلم کتبخانه ده از شاگردان پرسید که هرگاه دو گاو و دنبال یکدیگر بخواهند از کوچه
باریکی عبور کنند و گاو دومی در پشت عجله نماید و از اتفاقات شاخس در زیر دُم گاو
جلوی رفته گیر کند آنوقت کدام یک از آن دو گاو میتواند بگوید که من شاخ در
زیر دُم دارم

شاگردان گفتند اولی گفت نه گفته دومی گفت نه گفتند هر دو گفت نه گفتند پس

جواب چیت ؟ منم گفت جواب این مسئله آنست بجهلکام زیرا بجهلکام از آن دو
 نمیتواند بگوید من شاخ زیر دلم دارم برای اینکه کلاه حرف نینزد (نقاش ثقیفی)
 ۱۲- نسیم نصیحت کند

شخص نسیمی که بسیار متول بود ولی اغلب اوقات از شدت خست مان نخورده
 گرسنه میماند شخص فرجی طاعت کرده گفت تو هم مثل من زندگی کن. گفت بقیه
 تمام دارائی خود را خوردم و دیگر چیزی در دست نداشته باشم آنوقت باطلیسم مثل تو
 زندگی خواهم نمود.

۱۳- سمن مضطرب

روزی در حضور لوی چهاردهم صحبت از چاقی و لاغری بسیار آمد از جمله درباریان
 دو نفر پسر عمو بودند و بسیار قطور و سمن شاه یکی از آن دو گفت چاقی زیاد یعنی
 ندارد و اغلب اسباب مرض است و بهترین چیزها از برای دفع آن حرکت و گردش
 و پیاده روی است اما از قرار که شنیده ام شاید هیچ راه نرفته و گردش میکند گفت
 با عیضرت جایونی خلاف عرض کرده اند من اظهار دوزی سه مرتبه محطانه پسر عمویم را
 طی کرده و در او گردش میکنم

۱۴- خوب کبریت (دقیقی)

وقتی در لندن برای بنای یک ریختن و جاعانه جمع میکردند و نفر مأمور این کار
بخانه درآمدند که در آنجا باز بود و آمد و نفع صدای صاحبخانه را شنیدند که در آن
با صد تنگار خود داد و بید کرد و میگوید این کبریت را که روشن کردی چرا خوب
و در انداختی بیایستی نگاه داری تا در موقعیکه بکار آید مأمورین عاظمه بسم نگاه کرده
گفتند عجب جانی آمده ایم عاظمه بگیم ولی محض امتحان زنگ زد و نزد صاحبخانه آمد
و دستر خانه را بنظر دی رساندند صاحبخانه در ب دو لایحه را کشود و چهار صد لیره
انگلیسی بیرون آورده بایشان داد آن دو نفر از شدت تعجب تاب نیاوردند و پرسیدند
چگونه یکصد و چهار صد لیره عاظمه میدهد برای یک چوب کبریت آنهمه سخنگویی شنیدند
صاحبخانه گفت هر کاری صحیح در موقع خود باید کرده شود سن اگر آن قسم صرف جوی نکند
این قسم بذل و بخشش هم نتوان نمود

۱۵ - قوی بطری فتن

در لندن قوی اعلانهای مصور بسیار زیاد بود و او را چنانکه شد که تاریخ سلطان در فلان
تاشخانه شخصی خیال دارد از دانه یک بطری خالی ستارنی خود را در آن
بطری کرده در قوی آن جای بگیرد جمعیت زیادی برای تماشای حاضر شده و دیگر
بلا رفت شخص باز گیر در بطری سیاه شده و بطری خالی را در روی میز گذارده بود

در لندن قوی فتن
یعنی خانه و در آن
در آن در وضع و شکل
خوبی که این خانه باشد
بماند سر اصل خالی
بلکه به قدر که از آن
از جهت فتن بی
این که تین در آن
در وقت شروع با تکی
بازار و ساری

آن شخص رو بجهت کرده گفت جان قسیم که تماشایان محترم وعده کرده و اعلان داده بودم
خیلی باطمینان که توی این طبسری بروم اما بطری برای جفته من خیلی کوچکت است و جفته من
برای بطری خیلی بزرگست و بنابراین این کار ناممکن و برای من نامقدور است بعد از این
اگر کسی بشما گفت که این کار را خواهد کرد باور نکرده فریب او را نخورید .

۱۶ - وجه تقدیمی

یکی از سردارهای فرانسه موسوم ببارشال دولافسره طردار در شهر مظهر شده بود تمام
طبقات مردم علی التوالی بسلام او آمدند از جمله کلیمهای شهری سردار ایشان را بارند
و به پیشخدمتی که برای کلیمها اذن حضور میخواست گفت بروند کم بشوند همین بیو دیها بودند
که با آقای محضرت صبی را بدار زدند پیشخدمت بیرون آمد و طبقه کلیمی گفت سردار محضرت
پذیرائی ندارند کلیمها گفتند خیلی افسوس میخوریم که دو هزار تومان هم پول آورده بودیم
که در وقت شرفیائی تقدیم کنیم پیشخدمت فوراً این خبر را با آقای خود رساند که بیو دیها پول
آورده اند . سردار گفت بگویند بیایند این بیچاره ها تقصیری ندارند وقتیکه محضرت
صبی را بدار زدند شناخته و نیده نهند گیت .

۱۷ - معامله نقد و نسیم

شخصی اسبی را به بیت پنج تومان خرید و بفروشنده گفت بیت تومان آنرا نقد میم

باقی طلب شما فرستند و قبول کرده بیت توان گرفت بعد از چند روز رفت پنهان
 بکیرد خریدار گفت ما از قرار دواخواه تخلف نمیکنیم بیت توانم دادیم و کثمت پنهان طلب
 شماست علامت انکار کرده میگویم پنهان طلب شماست و بعد وقت طلب شما خوا
 بود و عاشانه دارم :

۱۸ - الاغ و صاحب الاغ

دعوتانی نزد کخیفر از میانگان خود رفته الاغ او را بعاریت خواست آنحض هذر آورده
 افسوس میخورد که امر و الاغ را بکس دیگر داده ام برده است . در این بین صدای
 عوع الاغ بلند شد دعوتان گفت الاغ شما را طویل بکس آنچه شما گفتید شماست
 میدید معلوم میشود او را بجائی نبرد و اند صاحب الاغ برآشفته گفت خیلی غریب است
 که حرف را استجواب کرده قول الاغ را بر قول من ترجیح میدید .

۱۹ - تاجر متقلب

تاجری سپر خود را بتاجر دیگر معرفی کرده میگفت این سپر من هنوز چارده سالش نشسته
 اما با وجود منفرسن و کمی تجربت خیلی خیلی بهتر از من و شما شترتیار از رنگ و آهنگ
 میکند .

۲۰ - درستی و امانت

پریزی که خیلی متعصب بود در روز یکشنبه به کلیسای مختلف رفته در آنجا نماز و دعا خواند
و قشیکه بخانه آمد و دید چترش را گم کرده و احتمال نمی برد که در کلیسا جا گذاشته باشد
بکلیسای اول آمده جویا شده گفتند اینجا نیست . دومی نیز همین قرار . دسیمی خادم
کلیسا آن چتر را که در آنجا مانده بود با داد . پسیر زن او را دعا کرده گفت تمام مردم
مثل شما این در دستکار نیستند در آن دو کلیسای دیگر چتر را حاشا کرده بن گذاشتند
و گفتند اینجا نیست اما شما حاشا نکرده و دادید . مرجبا بمانت و دیانت شما .

۲۱ - لقمان رهرو سپاده

لقمان در صحنه اشخی را ملاقات کرد که از شهری بشهر دیگر میرفت . آنشخص از او پرسید
ساعت دیگر بآن شهر خواهیم رسید لقمان گفت راه برو گفت پسرم من چند ساعت دیگر
بآن شهر خواهیم رسید گفت راه برو . آنشخص خیال نموده گفت این مرد دیوانه است
و سوال نمودن از او حاصلی ندارد راه خود را گرفت و رفت . چند قدمی که پیش رفت
لقمان گفت دو ساعت آنشخص برگشته گفت پس چرا اول جواب مرا ندادی گفت
چون راه رفتم ترا ندیده بودم نمیدانستم چه بگویم حالا که دیدم حساب کرده و گفتم
دو ساعت دیگر بآن شهر خواهیم رسید .

۲۲ - دهقان کوسفند دزد

(دهقان)

د بهائی که پیش کشی کنان خود است را می نمود گفت در هفته گذشته گوشتی از بهائیگان
خود دزدیده ام کیش گفت برادر پس بدو تا گناهت آمرزید و شود . و بهان گفت
افسوس بخورم که ممکن نیست زیرا آن گوشت را گشته و خورده ام . کیش گفت پس در
اینصورت باید تلافی کنی و لا اقل یک گوشت در عوض صاحب آن بدی و الا این گناه
بناست که در روز قیامت بهتیم بر روی حی همان گوشت در روز عترت زنده خواهد شد
و در حضور صاحبش شهادت خواهد داد که تو دزدی کردی . و بهان گفت اگر انقسم باشد
کار سهل است زیرا با ما نجا فوراً آن گوشت را گرفته بدست صاحبش خواهیم داد .

۲۳ - پرده آدم و حوا

دره نفس طفل یک پرده نقاشی را که صورت آدم و حوا را بطول تحت در آن کشیده
بودند تا شایسته کردند یکی از آن بچه ها از دیگبری پرسید از این دو نفر کدام مرد و کدام
زن است گفت چه میدانم لباس که پوشیده اند تا معلوم شود کدام زن است
و کدام مرد .

۲۴ - حد بلوغ

یک نفر از حکمای انگلیس را پرسیدند که حد بلوغ پادشاه را چه سارده و حد بلوغ جوانان
که میتوانند متأهل بشوند محبده سالگی است یا در او اند چیست ؟ گفت برای آنکه

زن داری از سلطنت شکر است .
 ۲۵ - علاج سوء خلق

شخصی بود بسیار بد خلق که باندک نا طایبی تغیر شده اوقات قی می نمود ولی بعد پشیمان شد از خشم و غضب خود مذمت داشت یکی از دوستان گفتش من دوائی برای رفع سوء خلق دارم و یک بطری از آن بشما میدهم بجز آنکه احساس نبوده حالت تغیر نخواهد در شما حادث گردد فوراً یک کیلاس کوکب از آن دوا بیاشاید تا خشم و غضب تسکین یابد آن شخص همین دستور را عمل فرموده بهبودی کاملی حاصل کرد و چون آن دوا تمام شد نزد آن دوست رفته پس از تشکر یک بطری دیگر از آن دوا خواست گفت آن دوا جز آب خالص چیز دیگری نبود و آنکه این معالجه مفید واقع شده بعضی آن را که هر دفعه تا بروید و یک کیلاس از آن آب را برداشته بیاشاید یک دو دقیقه و تقاضا بمصرف این کار رسیده و همین یک دو دقیقه خود داری و علم اسباب انحراف طبیعت با تسکین غیظ و غضب گشته آرام می شود .

۲۶ - سفیر عثمانی

در یکی از مجالس رسمی فرنگستان شاهزاده خانمی بنام عثمانی گفت از فراری که شنیده ایم سلطان چنین زن دارد گفت بی چنین است شاهزاده خانم با آنکه شوخی آهسته می گفت پس

(دروازت)

گنت خواہم زد کہ ہلاکت برسی .

دیوانه پادشاه از آن شخص شکایت نمود شاه ویرادلاری داده گفت آمده باش
اگر کسی جرأت داشته باشد که ترا بکشد یک ربع ساعت بعد حکم میدهم بدارش بیاورند
دیوانه گفت حالاکه این نوع رحمت در باره چاکر دارم پس خوب است حکم بفرماید که
دقت یک ربع ساعت پیش از آنکه مرا بکشد بدارش آویزان بکنند .

۳۰۔ جواب اسیماں

آسیا بانی با اناخ خود میرفت یکی از دوستانش با درسیده گفت دو تائی کجا میرید
گفت میریم برای سه تائی یونجیبا دریم .

۳۱ - صلہ قضیہ

شاعری برای یکی از امراء قصیده ساختیم بدو یقین داشت که آن امیر مسکنی باد صلح داد و وقتی که بدر خانه آن امیر آمد در بان او راه نداد. شاعر قصه خود را بدبان آن دشت و گفت خمال گلی سیرود که صلح خوبی عاید شود آنوقت ثلث آنرا بشما خواهم داد در بان راضی شده و در راه داد با اطاقدار پشیمت نیز همین مساعرا کرده بهر کدام ثمنی دهنده داد بطوری که در قیمت چیزی برای خود باقی نگذازد چون بحضر امیر آمد و آن قصیده را خواند تعاضا نمود که امیر صلح آنرا سیصد تازیانه بفرستد و بدو امیر بخنده نهاد

—

و بسبب جویا شدن شاعر تفصیل را گفت. این مجتهد و صله شایانی با عسکر داد و نوکران
 را خود ترویج و تشویق نمود که من بجهت ما و اردین این نوع رفتار و سلوک نکنند.

۳۲ - قوری نقره

یکی از معانی کشتی بزرگی که دریای محیطة را می پرورده قوری نقره نام دارد که میخواست
 از دست رها کرده بدربار انداخت. نزد ناخدا آمد و گفت: اگر کسی چیزی را بداند که گنج
 آید یا باز صدق میکند که بجویند شخص آن چیز را کم کرده و نورد و ناخدا در آید. ناخدا گفت
 گفت پس دانسته و آگاه باشنید که قوری نقره نام در قور دیات.

۳۳ - درس لاطن

طفلی که نزد معلم درس لاطن میخواند با پدر خویش کبر و شرف بجای کوچکی که کدائی میکرد
 بایشان برخورد و صدقه خواست و گفت بحال من رحم آورید زیرا که من باین بچه با خلی ختم
 طفل پدرش گفت بگر این بچه هم پیش من درس لاطن بخواند.

۳۴ - زنک شیلکی

پرنس چوهارکت در اوایل کار وقتی که از جانب دولت پروس در شهر فرانکفورت میرفت
 عمارتی که برای سکنی اجاره کرده بود زنکت اجاره داشت از صاحبخانه خواست که زنک
 بگذارد. صاحبخانه گفت در اجاره نامه قید شده است و من تحمل این ضرر نخواهم شد.

پس از این گفت که صاحبخانه با طاق خود رفت و فته صدای شلیکی از جانب اتاقهای پشت
 بگوشش رسید مضطرب شده و سر اسیمه و دیده نزدیک مارک آمد دید نزدیک در کمال آری
 مشغول تحریر است پشتی را که خالی کرده بود در روی میسر گذارده است، گفت شما
 بودید شلیک کردید گفت بی، گفت کمرچه واقعه رو داده بود، گفت واقعه رو نداد
 پنجدهت خود را اینجا بیاورم صد بزم تشرار گذارده ام هر وقت صدای شلیک من بشنود
 شود بیاید، صاحبخانه از ترس آنکه بیاورد هر ساعت صدای شلیک متاخر بلند شود
 و اسباب هول و براسن بهم کرد و همان روز در تمام خانه با مخارج خود زنگنه خانه
 نصب نمود.

۳۵ - منع از دردی

کیشی بدین یکی از خلفای بزرگ رفت، مقدار زیادی پول زرد در روی میسر خلیفه
 بود در ضمن صحبت لازم شد کتابی رجوع نمایند، آن کتاب در اطاق دیگر بود خلیفه از جای
 برخاست که برود آن کتاب را بیاورد و بخشش گفت شما با انقطاع و دست خودتان را
 بطوریکه بند صد بکنید و آن صد بگوشش من رسد متصل بهم بزنید تا من رفته کتاب را
 برداشته بیاورم.

۳۶ - اشرار گنجانان

خودم استخوانکاهه استیمیم و اقلانین سدر است یادوغ .

۴۲ - انقیه ان طلا

شخصی یکی از دوستان خود که روز قبل را در منزل آن دوست همان بود و گمان میکرد

انقیه دان طلای خود را در آنجا گذاشته است کما غنی باین مضمون نوشت :

دوست عزیزم دیر در انقیه دان طلای خود را در منزل شما فراموش کرده جا گذا

متر انقیه باید پیدا کرده بحال عریضه به منسد بیاورد .

وقتی که کاغذ را امضا کرد و خواست در پاکت بگذارد و بفرستد نوکرش آمد و گفت

آقا انقیه دان پیدا شد توی جیب پالتو تان بود .

آقا گفت بسیار خوب . و در زیر امضای تان کاغذ نوشت انقیه دان پیدا شد دیگر

لازم نیست رحمت بکشید . و پاکت را چنانچه برای دوست خود فرستاد .

۴۳ - لباس زنانه

نقاشی برای یکی از پادشاهان پرده ساخته بود که شکل تمام زنهای مل مختلفه را هر یک

با لباس مخصوص خودش آن پرده نقش کرده بود . لباس زنانه فرانسوی که ریخته

بود صورت زن نحی را کشیده و چند توپ پارچه بریده دم دست او گذارده بود .

پادشاه پرسید لباس این را چرا درست نکردی . نقاش گفت زنهای فرانسه از بس

(بگویند)

از این باب در درون خود است
در آن حالت نمیشد به پند و نصیحت
صفت و نسبت زنانه خیره فرست
که نمیشد به پند و نصیحت
بسیار در آن زمانه
میگفتند زنانه را از نشسته
ه دینج ۱۳۳۰
در آن زمانه

بنویسند و زود بزود شکل لباس خود را تهیه نمایند هر لباسی که برای این زن میافزاید
منوخ شده میبایست شکل دیگری اختیار کرد اینست که پارچه بزرگه گذارده ام تا با تقطیع
بروای بوس خود هر روزی از نو بپوشد و دوش میخوابد درست کرده بپوشد.

۴۴ - پل نو

وقتی که در پاریس پل نو را در روی رودخانه سن میافزاید و شمار بایکدی
ایکبار بودند بیکدی آن پل آمده و نقشه ساختن آن را آورده مطالعه و مطابقت نموده با هم
میکردند و قفسه بر آن بود که بعد از این پیر و سر کشتی بملی ضیافتی رفت در آنجا
ناهار بخورند. شخصی که با آنها بیچ آشنا بود داخل در آن جمع شده و بیایه های پل نظر
انداخته طول و عرض و سایر خصوصیات آن را با کمال دقت برانداز میکرد. یقین بود که
بیار صاحب برشته دهنی خبره است. آنجماعت در وقت رفتن بنا بر شش خوشباش
زده بملی ضیافتش بردند.

در اواخر نهار از او پرسیدند که شمار ایاتان و بنای این پل چیست آیا همین نقشه
و ترتیبات ما را تصدیق میکنید یا چیزی دیگر بنظرتان میآید. آن شخص که بقصود خود رسید
بود. یعنی کاملاً نهار خورد و گفت همین ترتیبی که داده اید بسیار بسیار خوب است خصوصاً
در صورتیکه این پل را در روی پهنای رودخانه قفسه کرده اید. زیرا اگر بنا بود

(پل نو)

پل را در روی درازی رودخانه بازید عشر ماکه سبست عمر اولاد های با هم برای تمام شد
آن کفایت نیکرد .

۴۵- چشم مصنوعی

سافر یک چشم مصنوعی بود شب در اطاق نهانخانه دوه وقت خوابیدن چشم برپا
آورد و پیشخدمت داد که نگاه داشته صبح باو بدید پیشخدمت بازیت ساده بود و غیر
اشخص پرسید چرا نیروی دستت چرتی؟ گفت فقطرم آن یک چشم دیگر تا از این چشم
تا مرد در ابا هم بسرم (فکارتش ثقیفی)

۴۶- بچۀ عاقل

پسر که بحد کفایت عالم و درس خوانده ولی زیاده از حد محبوب بود با پدر خویش در محمی
نشسته بود . از اول تا با حسن به از زبان بازنگرده یک کلمه حرف نزود . پدرش در هنگام
مرحبت بمنزل گفت این زن چه شد که تمام را ساکت نشسته بودی اقا خیر بانی را که میدانی
میخواستی بگوئی . گفت از آن ترسیدم که آنوقت خیر بانی را که نمیدانم از من پرسند
و اسباب نجات من منسوب بهم آید .

۴۷- غصه طلبکار

شخص به حسابی یکی از دوستان خود را دید که در هم و غم فرو رفته بسیار اندوهناک است
اسب

بب پرسید گفت بکی مقروضم و ادای متعرض نامقدور گفتم پس غصه را طلبکار
باید بخورد که پولش سوخت میشود نه شما .

۴۸ - هیزم فروش و طلبکار

دبستانی یک بار الاغی هیزم برای فروش بهر آورده بود از جملوی مدرسه میگفت
یکی از طلباب اورا نگاه داشته گفت این جلب مرتب بر حمار اسودالون رهبر صلیبی
بچند درهم فضی در معرض بیع دشمنی در میان آوری دقایق نگاه کرده گفت اگر هیزم بخوای
بخری یکن سصد دینار اگر دایم خواهی بخوانی برو مسجد .

۴۹ - برتری و مزیت

یحیی فرانسوی و یحیی آلمانی با یکدیگر صحبت میداشتند آلمانی همه چیز مملکت خود را شرح
و ترجیح داده میگفت حمای از علمای شما برات بالاتر عقلای ما از عقلای شما عقل
و سرکردگان ما از سرکردگان شما شجاعترند فرانسوی گفت آيا در مملکت آلمان دیوانه
یافت میشود آلمانی گفت بدی است که دیوانه هیزم داریم و دیوانه های مملکت ما از
دیوانه های مملکت شما خیلی بالاتر و دیوانه ترند .

۵۰ - سیاه چال

علامات ظاهری شوکت و جلال غالباً در کور باطن اثر است و قتی یحیی حاکم عالم دنیا

تشرذده گفت بیچ میدانی که اگر بخوایم ترا در سیاه چال انداخته صحت کنم بیک افتاد
مکن است که جواب داده گفت چه تفاوت میکند چهل سال است که من خود در سیاه
چال هستم.

۵۱ - کتاب فروش

از کتابفروشی پرسیدند وضع کابیت چطور است گفت بسیار بد کسانیکه پول دارند
سواد ندارند کسانیکه سواد دارند پول ندارند تا کتاب بخرند و کاسبی من رونق
پیدا کند.

۵۲ - شمایل و آئینه

رسم روسها بر آن بود که صورت کلی از مقدسین را در اطاق خود گذارده هر کس که
وارد میشد ابتدا بآن شمایل سرفرو و آورده بعد با صاحبخانه تعارف میکرد در عهد
وقتی که فرنگها بر وسیله آمد و شد پیدا کردند در اطاق خود آئینه در سر بخاری گذارند
روسیها که در آن آئینه صورت خود را میدیدند محل بر شمایل کرده تعظیم مینمودند صورت
نیز فرنگها و آورده روسیهها گمان میکردند که جواب تعارف ایشان را میدهند از آن
بابت خیلی ممنون خوشحال میشدند و پیش خود میگفتند مقدسین اینها خیلی متواضع و از
مال ما ماهر با نترند که جواب سلام واردین را هشتم میدهند.

(فروردین)

۵۳ - صد مکرر

خدیگ پادشاه پرس از دی جو می نمود کیش آن ده بجای این که برای تیر مقدم
خطبه مفصلی انشا نماید چند شعر خوشنزه ساخته بود که در هنگام ورود خواند بسیار
خوشش آمد دست زد و گفت مکرر مکرر کیش دوباره اشعار را خواند پادشاه گفت بخا
اشرفی باد انعام بدهند کیش دست زد و گفت مکرر مکرر این شوخی کیش مطبوع
طبع شاه واقع شده حکم داد پناه اشرفی دیگر هم باد دادند .

۵۴ - قصاص بعین

بنائی از مناره سوار بر شده باین افتاد از خوشنخی باو چندان صدمه رسیده و لی
بکله کینفر بگذری پرکت شده و آن رکبذ را از این صدمه بملاکت رسیده بود در آتش
متول بنار انحصر قاضی کشانند و قصاص طلبیده قاضی بر بنا گفت و جی ایشان برود
تا این سلسله اصلاح گردد و در رضی نشاند و بعد اقصا صیغی کشن بنار اتقا نموده
قاضی چون سخن ایشان را دید گفت چه عیب دارد قصاص کنند ولی قصاص باید بهمان
باشد که قتل واقعه یعنی باید یکی از ورثه بالای مناره برود و خود را بکله بنا که در آنوقت
رکبذ خواهد شد پرکت نماید .

۵۵ - مخرج نمودن گوش

(دعای)

و هتانی که گوشش مجروح شده بود نزد حاکم آمد و گفت بمایه من امروز مرا این روز خسته
داد و می‌کنید حاکم حکم داد و ضارب را ماسخه کنند گفت چرا گوش این چاره را
مخروح کردی گفت سرکار حاکم این شخص تمت زده دروغ نیکوید و محض اینکه مرا مقصر
بقلم دهد خودش گوش خودش را گاز گرفت و خون انداخت و حالا اینجا آمده بمن
تمت زده دروغی از دست من عارض شده است (نگارش ثقی)

۵۶ - دعای خیر

کیشی در کلیسا بعد از آنکه صیغه عقد را جاری نمود و بعد دس کرده گفت تقدیر
شوهر را که بتو ادا می‌دان و خیر گفت خدا شما عوض بدد .

۵۷ - طبیب و طبّاخ

طیبی عادت بر آن داشت که هر وقت بخانه ریفهای دولتمند خود میرفت اول
بآشپزخانه می‌رفت و طبیبان را بوسیده و از ایشان اظهار امتنان می‌نمود میگفت که
شما نباشید کار ما اظهار زار است برای اینکه شما این غذا را می‌را که هر کس بخورد ناخوش
می‌شود و درنت کرده اسباب آن می‌شود که مشتری برای ما زیاده شده و خل و قیاض
زیاد بسیریم .

۵۸ - بر سر میل آمدن به کار (ثقی)

شخصی مبلغی متعهد شد و در سندی باین مضمون داده بود که هر وقت میل داشته باشم
آن مبلغ را بیاورم و میداد جلکار را در آن محضر قاضی برد قاضی گفت چرا پول این مرد را
نمیدی گفت هنوز بر سر میل نیامده ام قاضی گفت اورا محبس برید و آنقدر در زندان
نگاه بدارید تا بر سر میل بیاید و بی تحقیق آن شخص پس از چند ساعت صبح بر
میل آمده و متعهد خود را داد نمود.

۵۹ - سترگوشی کر

شخصی که بود و بی همه وقت یابل بود که خود را بشنوائی زده میخواست بگری استر افروخته
روزی یکی از دوستان قدیمی از دور او را در کوچه میدید دستها گوش خود گذاشته و
دفعه بی آنکه صدائی بگذرد مان خود را زیاد باز نموده و لبها را تکان داد آن کرد و آن
دو آن نزد وی آمد و گفت این چه عقیده باطلی است که در باره من پیدا نموده گمان میکنی
گوشش من سنگین است که برای صد کردن من در طایر عام اینهمه داد و سنبر یا
میزنی (نگارش ثقی)

۶۰ - دوسینی

یک شب به جمعی گفت که از آن شد که آدم چه آیا بچیز را یک چیزی بنماید و خیر حنا
دو دسته شد جمعی را عقیده بر آنکه یک چیزی نیست و جمعی را عقیده بر آنکه دو دور است

باب گردبندی کردند بکفنه آدم اول در آن حوالی سراغ داشتند و نفر از جانب
خود بخانه آن شخص فرستادند که این سند را تحقّق نمایند آن دو نفره فانوسی برداشتند
بخانه او رفتند پس از ورق الباب صاحب خانه بیرون آمد و گفت صحبت تفصیل را
با دو گفتمند آن شخص بر آشفته گفت چنانی کنید که نصف شب چهار نفر آدم با دو فانوس
آمده مرد محترمی را از خواب بیدار میکنید و میپرسید که یکی را یکی می بینم یا دو بستی
منم مثل همه مردم یکی را یکی می بینم و دو تا دارد .

۶۱ - خواب و کشتی نوح

کشتی برای روزه بمنزله عینک محکم گذارده نورات را باز کرد و بلند بلند در میان
صنعه خواند آنوقت خداوند محض آنکه آدم تنها نباشد خوار حسن نمود که صاحب باشد
دورق زده خواند از بسیردن اندرون غیر اندود و پراز انواع و اقسام حیوانات بود
کشتی بچاره خود نیز مهیوت ماند زیرا در وقت ورق زدن دورق یکی برگردانند
و شرح کشتی نوح را در دنبال تفصیل خلقت خدا خوانده بود .

۶۲ - طبیب ر استمکو

ابیطیبی پرسیدند امر معاش از چه راه و دلیل صحت مزاجت چیست گفت امر معاشم
از معالجاتی است که برای مردم میکنم و صحت مزاجم از اینکه بوقت آن معالجات را ده

درباره خود میگویم .

۶۳ - موسیو آندره

موسیو آندره که کس عاریه میاست مجلس تماشائی ترتیب داده و بشهر آورده بود
رساله آنرا نزد لطف فرستاد که لطف آنرا به بیند و نظریات خود را در آن باب بنویسد
و لطف کاغذ مفصلی محتوی رجب را منصفه برای او فرستاد که تمام آن چهار صفحه را پشت درو
سیاه و از این عبارت برگرفته بود موسیو آندره کس عاریه است را با باز موسیو
آندره کس عاریه است را با باز تا آخر .

۶۴ - طاعمر از اشعب طاع

اشعب طاع روزی در کوچ میرفت و دامن در هوا باد و دست کشته داشت پس
بوی برخورد و پرسید دامن چرا این قدر از یکدیگر آشته گفت ممکن است مرغی در
بنکام پرواز تخم نموده و آن تخم ساقط گشته در دامن من افتد چون شب شد آن
عمو کس نزد اشعب فرستاد و پیام داد از کوکبی که از آن تخم مرغ در دست شد
سهی نیست برای من نفرت .

۶۵ - خیاط و کشیش

خیاطی نزد کشیش استرا بگمان میگرد و طلب نفرت نمود کشیش گفت آن تکه پارچه پاک

که از شرابان میزدی چرا نیگونی گفت آنها را همه وقت مضی برات نذر قبل از
آنکه با تیرا گاه بیایم میسر دهم .

۶۶ - پرده نقاشی

تختی بمنزل یکی از دوزا بجبال آنکه کاری با و به مدت آمد و شد میکرد روزی
آن شخص در اطاق پذیرائی پسرده نقاشی که صورت آن وزیر بود نظر انداخته و بد
نگاه میکرد وزیر گفت باین پرده زیاد نگاه میکنی مگر از او هم توقع کار و امید می
گفت چگونه امید و توفیق توان داشت در صورتیکه می بینم این پرده از هر حیث شایسته
کامل بحسب اعلای دارد .

۶۷ - حجاج و عمرابی

حجاج بن یوسف ثقفی که شاکش معروف است روزی در میانان عربی برخورد و با
هم قدم شد در ضمن صحبت از وی پرسید که حجاج را می شناسی گفت نه و بهتر آنکه
منی شناسم برای آنکه بسیار آدم بدی است حجاج گفت در حق تو تاکنون چه بدی
کرده است گفت هیچ اما از تیرا بد میگوند بسیار شاک و خونخوار و ظالم و ستمکار است
که ننگه او در تمام عالم پیدا میشود حجاج گفت آیا هیچ او را دیده گفت نه گفت پس
من نگاه کن و بین همین حجاج بن یوسف ثقفی است که با تو حرف میزند

در این بین غلامان حجاج بر رسیدند و بیج جای شکی برای عرب باقی نماند و تعیین گشت
 خود نمود و آنی بدین اینک خود را باز در و بحجاج کرد و با کمال متانت گفت ما
 قبله خود یک مرض طایفلی مخصوص داریم که هر کدام سالی یکروز زیاده شده حرفهای
 مبرنیم امروز همان روزی است که نوبت است حجاج بخنده در افتاد و انگشت دست
 خود را بسروان آورده با داد و گفت بعد از این تا کسی را در دست نشانی حرف
 بیتاعده مزن .

۸۶ - ضرر بخود حرف زدن

سازنی خواب دید که نزد یک گوش لاغ تار میزنند روز بعد در مجلس یکی از
 دعوت نمودند مدتی ساز زدن آنکه آن اسیر باو اعتنا نماید آهسته بخود گفت شب
 خواب دیده بودم که برای لاغ ساز میزنم امروز تعبیر شد پیر شنید حکم داد و
 آوردند و آن ساز زن بی احتیاط را بقدری خوب زدند که توبه نمود دیگر بی حقیقت
 آهسته یا بلند با خود حرف نزنند .

۹۶ - ماه و خورشید

واعظی بالای منبر رفته و گفت شما مردم از کثرت تعلی و جمل قد بعضی چیز را فراموش
 مثلاً خورشید را بر ماه ترجیح میدید و حال آنکه ماه در شب تا مثل چراغ شمار روشن
 (کرده)

کرده بدردمان میخورد و خوشید در روز روشن که هیچ احتیاجی باوند ایرم

در پیاید .

۷۰ - خیاط صدارت ناب

خیاط مانری چهارم کتابی در باب بعضی ترتیبات دولتی که بنظرش آمده بود نوشته
فرزاد شاه آورد مانری خند و گمان چند صفحه از آن کتاب را خواند و در یکی از
پیشخندها کرده گفت صدر اعظم را صد بخنید بیاید اینجا تا برای من لباس
اندازه گرفته بدوزد .

۷۱ - جرات و شجاعت

سربازی که در شجاعت لاف و کراف بسیار میرزا میدان جنگ رو بر گردانده در
کمال سرعت فرار سینمود یکی از دوستانش گفت پس آن جرئت را که همه وقت میگفتی
کجاست گفت حالا در پایم بطوری بروز کرده است که هیچ فرصت نکش و گفتگو ندارم

۷۲ - خدمتکار بیاحتشایی

مخفی بخدمتگذار خود که بسیار کشیف بود گفت چند راین دستمای تو کشیف و چرکین
گفت پس اگر پانای مرا ببینید چه خواهید گفت .

۷۳ - اعلان

(بفریدیک)

بفرود یکت و نیم پادشاه پروس خبر دادند که شبنامه نویسان اعلانی در مذمت وی
طبع نموده بدرو دیوار پاسبانده اند شاه حکم داد آن اعلان را از جا بکنند چنانچه
بودند کنده قدری پائین تر بچسبانند تا تمام مردم قدشان رسیده بتوانند بر آن
آنها را بخوانند .

۷۴ - اعتماد اکندری

اسکندر در ریاض شد طبیب شربی برای وی تهیه کرده بود قبل از آنکه آن دوا را
بخورد و کاغذ محرمانه بی امضا با بکندر رسید که طبیب شربت را آلوده بریزد و بنوده و حبس
کشتن ترا دارد اسکندر کاغذ را خواند و در جیب پنهان کرد وقتی که طبیب با دوا آمد
اکندر بلا تأمل ظرف را از دست وی گرفت و بلا جرعه تا آخر آشامید و بعد آن کاغذ را
از جیب بیرون آورد و بطیب نشان داد .

۷۵ - بر زدن ورق

قمار بازی نزد کیش افسه ارجمندان خویش می نمود کیش گفت یکی از ضررهای قمار
اتلاف وقت است این شخص گفت بنی مخصوصاً قدر وقت انسان بر زدن ورق می شود

۷۶ پادشاه ایران

پهراطور در سواطیش آلمان پادشاه یونان چهار نفری در شکار گاه بزراعی که

(منقول)

مثنوی آبیاری بود بر خوردند قدری با او صحبت داشتند آن پروردگار از ایشان پرسید شما که هستید و چه کار دارید پادشاه یونان گفت بنده زوز پادشاه یونان هستم پرورد خداید و گفت بسیار خوب و در با سپهر اطوار روس کرده گفت شما بفرمایید بنیم که هستید گفت من نیکا امهر اطوار روس دیگری نیز همین شقی گفت من مهر اطوار روس و دیگری گفت من مهر اطوار آلمانم

پرورد دستمیل را بریز چانه خود زد و گفت بنده هم پادشاه ایرانم (نگارش ثقیف)

۷۷ - کشیش و اعظم

کشیش در ایام سیام موعظه میکرد یکی از تسمین گفت خیلی بد حرف میزنند سال پیش این کشیش بهتر بود گفتند سال پیش که این کشیش هیچ موعظه نکرد گفت همان را بگویم که بهتر بود

۷۸ - اتحاد و اتفاق

چنگیز خان اولاد خود را بوقت اتحاد و وصیت کرده گفت چند تیر از کمانه بپروان آورند هر تیری را یکی از پسر داده گفت بکشید هر یک باندک قوتی تیر خود را بکشید بعد گفت ده تیر بیرون آورند و همه را بیکدسته نموده بهم بستند هر یک گفت بکشید

۷۹ - شام خلیفه

شیخ مارون از رشید خوان طعای برای بسولن فرستاد بسولن آورنده گفت این طعام

برگذاز

ببر بکذا پیش سما بخورند آورنده حاضر کرد و گفت اگر شام خلیفه را برای مرگ
انسانی دوست میبرد چه فخری که نموده و چه انعاما که بمن میدادند آقا تو دیوانه سیگونی
بدیده بگما بملول گفت آهسته حرف بزن که اگر بگما بداند این طعام از مطبخ خلیفه
آنها هم نخواهند خورد .

۸۰ - طوله سگ

یکی از انگلیسها در پاریس بدین خانی آمد تولد آن خانم دوق نموده پای همسازان گرفت
خانم گفت مطمئن باشید این سگ من دوق میکند آیا بچوکت کیر انگیر انگلیسی بچو
خود سگ راحت زده گفت شام مطمئن باشید من عصای خود را بچوکت میدهم تا
بچوکت سگ را نیز نرم .

۸۱ - خلاف قانون

علایفه منقول گو سفند را از پنج نمیکند بلکه خفه میکنند روزی در اوایل سلطنت قاجار
مسلمانی گو سفندی خرید منوی در کین بود چون مسلمان گو سفند را بخانه برود در محکم
بست و کار و بخلق گو سفند را از منول از بام بریزد و دست مسلمانرا بسته بدرگاه قاجار
کشاند چون صورت قصیه را به عرض قاجار رسانید گفت این مسلمان مراعات یاسار نمود
این گو سفند را در خفه کشت و این منول برخلاف یاسار رفتار نمود که بر بام خانه مسلمان
(رفت)

رفت حکم داد و سلازاران و منول را سیاحت کردند.

۸۲ - تفسیر اسم

با سکند گفتند کی از سر باندان اسم ترا بخواند که از ده خویشتر را سکند خطاب میکند.
سکند را اخبارش نموده گفت من حرفی ندارم که تو هست را سکند بگذاری یا نه میقتد
تو میگویم در وقت جنگ بهم نباید فراموش کنی که هست سکند است.

۸۳ - علاج عرعرا لاغ

بشی شخصی در سفر دراز کوشی داشت در اول مغرب بکله افسار پاره کرده و عرعرا نمود ایل
قافله جنگ آمدند طبیبی در قافله بود گفت چاره آنت یا سنگی بدش بسته آویزان
کنید یا قدری روغن از دبه برداشته بریزدش باید تا از صده بخت چنین گردند
خاموش شد نزدیک صبح طبیب چون مرد مقدسی بود بر خات بناجات کردن
صاحب لاغ التماس کرد بیا بخواب مردم را از خواب بیدار نکن دید ساکت نشود
گفت دبه روغن حاضر است.

۸۴ - نامزدنای کوچک و بزرگ

دو نامزد برای جوانی پیدا کرده بودند یکی بسیار بزرگ و همین دیگری بسیار
کوچک و دومی را پسندید گفتند چرا گفت برای آنکه ما بین دو بدبختی همیشه باید که دختر را

(خستار)

اختیار نمود.

۸۵ - مغز لاغ

خانمی کثیر خود را فرستاد کله الاغی پیدا کرده بیاورد و کسبیر از خانم پرسید چه مصرت خواهد داشت گفت مغز کله نخر را میخواهم بخورد آقا بدهم تا خربشود آنوقت هر چه بگویم اطاعت کند و کارهای را که میگویم نفند.

کله الاغ را پیدا کرده آوردند در قدح چینی کنار حوض نماده بودند که مغز آنرا در بیاورند در این اثنا در خانه باز شد و شوهر وارد گشت بی آنکه برای ایشان محتاجی برای پنهان داشتن آن سرباتی مانده باشد پرسید این چیست خانم گفت کله الاغی هوا میگذاشت و این کله الاغ در منفاروی بود طرف چینی را کنار حوض گذارده بودیم بشوئیم کله از سفار الاغ را باشد افتاد میان قدح مثل توپ صد کرد.

آن مرد بی آنکه تعجب نماید حرف زن را باور نمود و راه خود را گرفت و رفت که گفت خانم آقا هر قدر بخوابی فقط از دیدن این کله خسته فرشته دیگر لازم نیست که مغز آنرا در آورده بخورد و شش بدیم.

۸۶ - کل باخار بنش با بنش

شخصی بر سلامتی دوستی که عیالش مرده بود آمد صاحبخانه گفت همان روزی که عیالش

(شداز)

شد از اتفاقات غمزه شرابم نیز نکست و تمام شترابه‌ایم ریخت و بعد رفت در دنیا گشت
 بهیچوقت خوشوقتی و شغلی نصیب انسان کرد و حسرت آنکه دراپشت سر آن پنج و طالی روی

۸۷ - بخار و حسه اراج

صاحبی که از جنگ برگشته بود گفت کلوله توپ پای مرا بر و بطوریکه در آن روز از جنگ
 بازماندم تا وقتی که شب پای مرا درست کردند و روز دیگر باز مشغول جنگ شدیم شخص
 ساده لوحی از میان حضار که از خصوصیات حال آن صاحب منصب بی اطلاع بود گفت
 عجب جراح قابی بود آنکه یک شب پای شمارا درست کرد گفت جراح نبود بخار بود

زیر پای من چوبی است .

۸۸ - اندازه گرفتن لباس

خیاطی اندازه لباس شخصی را که از پارچه آبی رنگ خارش داده بود گرفته خواست
 برود صاحبخانه گفت قدری صبر کنید تا اندازه یک دست لباس بخوریم برای من بکیرید

۸۹ - متار باز

تبار بازی با حالت خراب بخانه آمد و بزنی خود گفت سی و شش ساعت بلا انقطاع
 بازی کردیم و چهار صد تومان باختیم نه خواب کرده ام نه خوراک زن گفت متعاقباً در این
 شش ساعت نماز هم نخواندی گفت نه گفت پس تعجبی نباید داشت که چهار صد تومان

(باقی)

باختی گفت آنسی که چهار صد تومان را از من برد او هم ناز نخواهد.

۹۰ — در کس فیونی

یکی از طلاب میگفت در سال اولی که ما شروع بخواندن فلسفه کردیم هم استاد دوم شاگرد
مطالب را در ک نموده می فهمیدیم در سال دوم فقط استاد عقیده مانمی فهمیدیم ولی در
سوم نه او میفهمید چه میگوید نه ما میفهمیدیم چه میخوانیم.

۹۱ — مذهب فیثاغوری

یکی از دانشندان سراسره شخصی که تاسخی مذهب بود در آخر صحبت گفت تا امروز که شما
دیدم فقط کان میگردم که بر حسب عقیده فیثاغورث روح انسان پس از مردن داخل در جسد
حوانات میشود هیچ نمیدانستم که روح حیوانات هم داخل در جسد انسانی تواند شد.

۹۲ — دیوژن

دیوژن در کوچه و بازار غصه میخورد گفتند چرا در کوچه و بازار غصه میخوری گفت برای
اینکه در کوچه و بازار گر سینه شده ام.

۹۳ — آدم کشی و آدم خوری

یک نفر سرباز روسی که از جنگ با سربازان برشته بود و قایق جنگ را از کوه نموده میگفت در فلان
نقطه بقون دشمن شکست دادیم و فلان عده از سربازان طرف مقابل را کشتیم در نقطه
(دیکن)

دیگر فلان فسخ را کردیم و سلطان آبادی را آتش زدیم تمام تفصیلات را شرح میداد
تا رسید بجائی که گفت روزی از کفائی واقعه بودیم که میسج آذوقه ما رسیده و
نزدیک بود که از شدت گر سنگی خاک بشویم و ناچار بودیم که گوشت بدن یکی از لشکرها
کباب کرده بخوریم .

ستمین از شنیدن این کلام خیلی اظهار تفرغ نموده آثار از جوار طبع خود را اظهار خستند
آنجا نفر دگفت غنی غریب است من حکایت کردم که روزی دو هزار نفر از آنها کشته
و فلش آنها را روی هم میخیم احدی حرف نزده بلکه همه تحسین و تحمید کردید . حالا که سکون
از راه خطر از کفیه از ایشان تراکشته شده بود خورده یا خواستیم بخوریم مراتب نشانی
و نوع پرستی شما قبول کرده ایم اظهار تفرغ کنید .

۹۴ - سیلی و بوسه

کیشی که نائب ستمینش از خانها و دخترها بودند در بالای منبر گفت این کلام بزرگ
که مبنای آئین مسیحائی است بچوخت فراموش کنید که اگر کسی یکطرف صورت شما
سیلی زد هیچ تفرغ نکرده فوراً طرف دیگر صورت را جلو برید و ختری از پای منبر جدا
بمنده نموده پرسید آیا این حکم در باب بوسه هم فحری است .

۹۵ - مجسمه مردمان بزرگ

(از یکی)

از یکی از بزرگان دم پرسیدند چرا محبت شما را درست نکرده اند گفت دست تروارم بگرفت
چرا محبت ترا درست نکردند تا آنکه بگویند چسبیده ترا درست کرده اند .

۹۶ - بخت بچها حظه

در جمعی از هوشمندان و ذکاوت‌فطنی که در اینجا حاضر بودند سخن میراندند پیرمردی گفت ما غایبان
کسانی که در طفولیت زیاده با هوشند عقیده‌داریم که پایشان میگذارد کم هوش میشوند آن طفلان چه
گفت پس معلوم میشود که شما در زمان طفولیت خیلی با هوش بوده اید .

۹۷ - اخبار اراجیف

خانمی بدین خانم دیگر رفت پس از قدری گفتگو صحبت گفت نیدانم مردم چقدر بد ذاتند
آمده بودند بن می‌گفتند که شما اینسر و زنا قدری عقلمان کم شده است خانم صاحبان گفت
بشیر خرم اینک میان مردم منتشر میشود از همین قبل اغلب دروغ و اراجیف غایب بعکس است مثل
آنکه آمده بودند بن می‌گفتند که شما اینروزها عقلمان زیاد شده است .

۹۸ - ترجیح بلا مرجح

معلی برای جمعی از طلاب مسئله ترجیح بلا مرجح را شرح داده میگفت اگر الاغی در طویل
باین دو نخود برسد و یک نخود از گاه و جو پر شده باشد واقع گردد بطوریکه فاصله مابین
کله الاغ با هر یک از آن دو آغوز خسره‌فین مساوی باشد چون ترجیح بلا مرجح محال است

آن لاغ در آن وسط مانده و بیج بچسبیده برای رفع جوع ممکن نیست بیج طرف میل شود
و محض آنکه ترجیح بلامرج واقع گردد و حرکت در حال تردید و تفتاب و بعد از باقی خوا
ماند تا از گرسنگی هلاک شود کجی از شاگردان گفت این در صورتیست که آن لاغ مثل
پیش شما درس خوانده باشد و معنای ترجیح بلامرج را بداند تا از شدت نادانی گرسنه
ماند و بمیرد.

۹۹ - گر و بندی و نفر شاعر

و نفر از طلب زبان لاطن شعر ساخته هر کدام شعر خود را بر شعر دیگری ترجیح میداد و
در این باب با هم ندر بسته هر یک سلفی بول حاضر کرده و آن بول را با اتفاق با اشعار
کیشی که معلم ایشان بود آوردند تا هر کدام که معلم شعرش را نکوتر یافت تمامی آن بول از آن
دی باشد معلم شعر را خواند و پس از اندک تأملی تمام بولها را در جیب خود ریخته گفت هر
بد ساخته اید.

۱۰۰ - نفر نس

پادشاهی که مبتلا به نرس بود بتری شد طبیب خود را احضار نمود و گفت زودتر پایی
علاج کن که در نشن سلطنت و امانده و تمام امور مملکتی در حال خستمال است طبیب
بدی است کوتاهی نخواهم کرده ولی در ضمن این سلسله و نیز کوشش میکنم که رسیدگی با
(مملکتی)

ملکیتی با سرات ز بابا .

۱۰۱ - بیمار کلم حوصله

شخصی مریض شد بمایه کرمی داشت روزی آن بمایه خواست بیادست دی برو و با خود خیار کرد و بیرون و چون وارد شد میگویم سلام علیکم جواب مید بد علیکم سلام میسرسم احوال شما چطور است میگوید بهتر میگویم الحمد لله میسرسم چه غذای میل میکنید خواهد گفت تر حلو میگویم نوش جانست با و میسرسم طبیعت کیت میگوید فلان میباشی میگویم قدش مبارک است پیش تربت این معده مات را داد و آمد نزد بیمار سلام کرد جواب داد لیکن مریض آنروز حال خوشی نداشت و میاب بود .

پرسید احوال شما چطور است گفت در حال بد و نم گفت الحمد لله پرسید غذا چه میل میکنید گفت زهر مار گفت نوش جانست با و پرسید طبیعت کیت گفت غریب گفت قدش مبارک است

۱۰۲ - نهقاش و ققار

بنقاشی گفتند این پرده مالی که میازی لازم نیست اینمده دقت نموده و زیاده خود را مطلق کنی گفت حکم آقای من زیاده دقت گیر است گفت آقای شما کیت گفت خودم .

۱۰۳ - آد میرا دو شیر و گربه

دقی شیری گربه را دید پرسید ظاهر او را و جنسش مالی پس چرا اینقدر کوچک و ضعیفی

گفت .

گفت من گرفتاری آدم هستم که زیاد جور دستم میکند شیر غنچه که آدمیسنه و چکاره است
 اورا بمن نشان بد تا انتقام ترا از او بکشم در این گفتگو بودند که مرد باغبانی در آن حوالی
 پیدا شد که گربه گفت اینست آدینزاد شیر سر راه بر باغبان گرفت و گفت من با تو جنگ
 دارم باغبان گفت حاضرم اما برای جنگ اسلحه لازم است شما اسلحه خود را که دندان
 چنگل های بسیار تیز است همراه دارید و تی من چیزی با خود ندارم همت ده تا من قه
 جرب خود را برداشته بیاورم شیر گفت برو جرب خود را بیاور باغبان گفت میترسم تن
 بیایم شاپشیمان شده رفته باشید شیر گفت آسوده باشش نخواهم رفت و محض طعنه
 میتوانی مرا با این درخت بندی یاقین داشته باشی که من بجای نیسردم باغبان با
 طعنه شیر را محکم بدخت بست و داخل باغ شده با چاق جیرون آمد و مشغول زدن
 شد شیر ناله کرده بخود می چسپید و گربه از دور ایستاده نگاه میکرد باغبان متضلع
 شیر برگشت گفت اگر من بقدر تو کوچک بشوم آیا آنوقت دست از سر من خواهد برداشت ؟

۱۰۴ - نماز جماعت

رو بای صدای خروس شنید و دید آمد دید خروس بالای شاخه درخت است گفت ای
 مؤذن هنگام نماز است خود آئی تا با هم نماز گذاریم خروس گفت چشمار در پانی
 درخت در زیر بوستین خوابیده است اورا بیدار کن تا بجای با هم نماز گذاریم که نماز جماعت

فصلش براتبش است رو باه نگاه کرد دید یکی آنجا خوابیده است پانفرار نهاد خود
بانگ زده گفت کجا میروی گفت وضو دارم میروم وضو بگیرم و آنگاه بر میگردد.

۱۰۵ - وزیر بر رسته خور

شخصی خوانان شغلی بود پیش یکی از وزرا آمد گفت اگر اینجا راه برای من در دست بکنید
علاوه بر آنکه ابدالدین سه منوم هزار اشرفی هم بشما تقدیم میکنم و قول میدهم که
با صدی نکویم وزیر گفت من بیشتر میایم که دو هزار اشرفی بدید و همه کس بگویند.

۱۰۶ - صورت بدن

از کاکاسیاه وحشی که بکلی عریان راه میرفت پرسیدند تو چرا لباس در بزرگروتن
خود را نمی پوشانی گفت تن من مثل صورت من و سر پاکت زنگم و بهمان دلیل که چرا
باز است بدنم نیز برهنه است شما که رخت می پوشید معلوم میشود رنگ بدنمان غیر از
رنگ صورتان است که میخواهید کسی نبیند.

۱۰۷ - مرغ یک منی

شغالی مرغ پسر زنی را را بوده میبرد و پسر زن شیر یاد میزد که ایوای شغال من
که نیم من تبریز گوشت داشت برد رو باهی بان شغال رسید و گفت بین چه تهمت میزنید
فتا اگر یک چارک گوشت داشته باشد بگذارد زمین وزن کنم ببینیم بعضی اینکه شغال

(بر زمین)

برین گدازد و باه آنرا بدو و پاسبان گدازشته گفت من بجای مرغ یک تنی قوتش
دارم و از قیمت پیرزن هم باکی ندارم .

۱۰۸ - خراج زشتی

یکی از سرداران معروف یونان قبل از قتل خود بدو بگفت رسید از بن زشت و بد بگریه
بود زنی او را از نوکرهای پست تصور کرده گفت این پسر مهار بشکن سردار شغول نیم
شکنی شد کاش از راه رسید گفتند چه میکنید گفت ایالت زشتی را داد میکنم .

۱۰۹ - اسب پر دو

دقیقی اسبی برای یکی از امرای عرب آورده بودند حضار همه تعریف کردند که خوب است
پرسید برای چه خوب است هر کس چیزی گفت با آنرا همراه خودش گفت این اسب بر
آن خوب است که سوار شوی و از زن سلطه منرا کنی .

۱۱۰ - مزرعه نخود

لوی چهاردهم روزی در خارج شهر سان قشون سید یکدسته از صربانان در مزرعه
پروردی که در آنجا نخود کاشته بود واقعه و آنرا لکه کوب کردند پروردن سر پاشیده
میگفت معجزه معجزه صاحبان اطراف او گرفته پرسیدند چه خبر است او جواب
ایشان را نداده و متصل فریاد میزد معجزه معجزه تا اینکه این صد گوشش پادشاه رسید او

خواست و پرسید معجزه یعنی چه معجزه چیست گفت معجزه آنست که در این مزرعه خود کاشته
بودم و حالای بسیم بجای نخود سبز بار سبز شده است پادشاه بخندید و انعامی داد و
خسارت وارده را عطا فی نمود .

۱۱۱ — ضبط اسلحه

شخصی که در قورقکاه شکار کرده بود و در آنجا درآمده تفنگش را ضبط کردند آن شخص را
ایوانقه چندین مرتبه نزد دوستان خود گفت ای کاش بزدی هزار هزار قشون دشمن را
سرحد گذشته دارد این مملکت کردو . این مقالات که مخالف وطن پرستی بنظر میاید کم
بگوشتن حاکم رسید و در اخوات و گفت این چه حرفات که میزنی مگر کمان بکشی که قشون
که در این خاک قدم بگذارد تو تو گانت این باند در معرض صدمه و تطاول ایشان واقع
نخواهی شد آن شخص قدری پشیمان گردن خود را خاراند و گفت آرزو نموده بودم که دشمن
دارد این مملکت شده آرزو تصرف نماید بلکه قصدم آن بود که سربازان دشمن هزار نفر
دارد و این خاک بشوند دشمنان تفنگی ایشان را مثل تفنگ من ضبط کرده همه بزد
من بپسند ازید .

۱۱۲ — یک سیب و دو سبب

کیشی بطنی که در بزرگی یکی از دانشمندان معروف شد گفت اگر گفتی خدا کجاست

یک سب تو میدهم آن طفل گفت اگر شما گفتید که خدا انجایت من و وسیع بشاید هم .

۱۱۳ — اسم گذاران

شخص عیاشی که همه وقت بی انداز و مایکت خود را خرج می نمود و هیچ عقل معاش نداشت
عیال گرفت و پس از چندی پسری برای او بوجود آمد در شب اسم گذاران بوی که بوجه تم
با آن تنیده مجلس عیش و سرور را بگشند مغانند اشتند شوهر بزن گفت بهتر آنست که نامش
خود را بفروشم و شب بهفت برای این طفل بگیرم زیرا که منسلمان اسباب نداشتند باشد
بهتر از آنست که پسرمان اسم نداشتند باشد .

۱۱۴ — محاکمہ غلام واق

در شهری باین دو نفره بمنگر که غریب آن بلد بودند این شاجره برپا شد که هر یک خود مالک مایکت و آقای دیگری دانسته دیگر بر غلام خود میخواند و معلوم بود حق بجانب که ام است نزد قاضی دستند قاضی محاکمه را بر وزیر بفرستد را گذارد .

روز بعد حکم داد و یواری که ضخامت آن چندان زیاد نبود از طرف دیگر دوسو
و سیع نمودند مردم جمعیت نمودند و میخواستند بمنیند نتیجه محاکمه از چه قرار است قاضی آن
روان فرستاد بر یک از سوارانی سربازان که بودند و خود با جمعیت بطرف دیگر رفت شمشیر
بدست یافت داد و دفعه گفت بزن گردن غلام را .

انجیل

کتابخانه مجلس
تاریخ ثبت ۱۳۰۴
(۱۲۷)

آن یک که غلام بود بعضی بلا رفتن شیر با اختیار سر خود را بیرون کشید ولی دیگری بدو
حرکت سر را بجای خود نگذاشته بیچ مکان نخورده قاضی غلام گفت تو بودی که میگفتی
غلام نیتم گفت بلی لیکن آقام بجهت هر چیزی مرا میسزد و بر من تعدی بخور نمیداد این بود
که تنگ آمده بودم و این ادعای باطل را نمودم.

قاضی آن دو نفر را صلح داد و سفارش غلام را با قاکرده هر دو را راضی روانه نمود.

۱۱۵ — شمع دعا خوانده

زنی در حال وضع حمل بود شمع دعا خوانده بنحیال تسهیل زایمان از کلیسا آورد و دند در اطراف
وی روشن کردند و آن زن فیر و ناگشده و ناله باس کرد میگفت ایتوبه ایتوبه بعد از این
توبه که من دیگر اسم شوهر را ببرم و مکن نیت بعد از این کاری بکنم که باز با بستی و درد
زایمان بستانا گردم ولی بعضی اینکه فارغ شد و بر احوال نفس کشید یکی از زنان که در آنجا
حاضر بود گفت این شمع دعا خوانده حیفات تا آخر بخور و آنرا خاموش کن و بقیه را
برای دفعه دیگر نگذاهد.

۱۱۶ — سنگ گرسنه

وزیری برات لشکریان را نزد پادشاه برد که بوجه برساند شاه از حواله مضایقه داشت گفت
نوکر را باید مواجب زیاد داد تا همه وقت گرسنه و محتاج و در سر خدمت حاضر باشد

(سنگ)

مکه اگر بر باشد دنبال صاحب منیر و وزیر گفت بی انا اگر کرسه باشد و دیگری بگریز
پیش و اندازد صاحب خود را از ما نموده دنبال آن دیگری خواهد رفت .

۱۱۷ - حشر خوردن

دو نفر دوست نشسته با هم فرمایند که بی از آن دو محض شوخی هر چه فرمایند خورد و آنه آنها
جمع کرد و چنانچه دیگری مفت نشود و آن را از پیش او ریخت و گفت شما قدر کول هستید که اینهمه بخور
پس این جسد شده است . گفت کول کسی است که فرمایند ابا بسته اس خود دست .

۱۱۸ - محشر قاضی

الان و بقای را که بکارگاه خاص قدم گذاشته بود و سر قیام گرفته بودند در صد دذیت آن
و بقان بر آمدند و بقان نزد قاضی آمد که نظم نماید قاضی در منزل بود و محضر قاضی گفت تا
قاضی بیاید تو شرح ماقع را برای من بگو تا به بنیم تفصیل از چه قرار است .
و بقان گفت بچو تصور کنید که شما الان من هستید می آیم توی طویل پالان پشت شما گذاشته
و همه بدمانان می کنم و بختان را محکم کنده از طویل به سیر و آن آورده سوارتان میوم خنده
که رفتید بگما و قوق کرده و گرم کردید و مرا برین زدید و خودتان شتر را کرده رفتید بکارگاه
این است تفصیل که عرض کردم آیا در این صورت تقصیر یا نیست ؟

۱۱۹ - دهنه برداشتن

کشتی

کیشی بالای بنر گفت عقل انسانی مانند دهنه است که جلو هوا و هوای شخص را میگیرد.
از خضایان روز کیش جانی همان بود و بقدری شراب خورد که طرف عصرت لایق بدو
کشیدند و بنرش رسانند روز دیگر خادم دی از او پرسید پس یزدان و همنه را که
میفرمودید چه کرده بودید گفت برای شمایدن آنرا از سر برداشتم.

۱۲۰ - اسب رموک

شخصی گوشهای اسب خود را برید و بنرش داد گفتند چه چنین کردی گفت این اسب
باز که چیزی گوشه تیر نموده میترسید حالا اینکار را کردم که دیگر گوشه نداشت باشد تا تیر
کرده ترسد و در کم نماید.

۱۲۱ - پسر لایق پدر

وقتی قاتی بسلام خود گفت ناما بریاد و در را ببند پسرش حاضر بود شنید گفت بخت
است یا بهتر آن بود که میفرمودید در را ببند و ناما بریاد و پدر او را بوسیده و تحسین
نموده گفت حقاً که تو سز زدن می.

۱۲۲ - تلاش فیهمایه

مسافری با همراهان خود در خانه دوستی که چندان پذیرائی او را خوش نداشت ناخواسته
وارد شد و مدت ها محل اقامت انداخت صاحبخانه محض اینکه آن همراهان را سر باز کند با

(همایه)

با همسایه مواضع نمود و در یکی از شبها که در سفره نشسته بودند دفته صدای تیسری
از جانب پخره همسایه بلند شد و گلوله در همان نزدیکی بر زمین خورده فرو رفت. همان
سخت ترسیده پریشان حال شد صاحبخانه گفت ابد التوئیش و اضطرابی نداشته باشید
من دقتی بخیر از همانان این همسایه را با گلوله زده و کشته ام او حالا میخواد بدغانی کند
شاید هیچکس باین کار مانده اشته باشد بگذارید و شما را بگذرانم و نه نفر از
همانهای در ابد فکلوله کنم. آن همان همان شب نقل مکان کرده بجائی دیگر
رفت. (نگارش ثقی)

۱۲۳ - طبای چین

سیاحی دارد یکی از مشهورهای چین شد و دیدش بعضی از خانه ها را چهره غان نموده
فانوسهای زرد و سفید و سرخ با طراف در و جلو خان آویخته اند تفصیل پسید
گفته اشب جبر افغان طبابت هر طبیبی مجبور است از روی ثبت و سیاه بعد
در نیمانی که در مدت سال زیر دست او بهلاکت رسیده اند در بخانه خود را
برای روشن کند.

بیک جا رسید که یک فانوس شیرین آویخته بودند و در خانه شده از همگی با شی پید
چشم شده که شما فقط یک فانوس گذارده اید گفت من تازه امر و مطلب باز کرده
(رویک)

دیکت ریش بیشترند اشتهام. (نگارش ثقی)

۱۲۴ — بلی قربان

پادشاهی از یکی از خاصگیان خود پرسید کجا بودی گفت بلی قربان گفت میسریم کجا بودی
گفت بلی قربان گفت مگر گوشت گریه صفت کم شده است که میسریم کجا بودی میگوئی
بلی قربان گفت بلی قربان شاه رو کرده بخنجر و گفت واقعا خیلی غریب است. شخص
گفت غرابی ندارد هر چه سلاطین بگویند در جواب اگر کسی غیر از لفظ بلی متربا میگوید
بگوید خطا کرده است. (نگارش ثقی)

۱۲۵ — لباسهای ارزان کردن

شخصی که بنده لباسهای فاخر میپوشید یکی از دوستان که لباس سبکیتی در برداشت گفت
این لباسهای پست ارزان است که تن سبکی گفت بر قد و ارزان باشد باز از لباس
گرانتر تمام شده است زیرا که من همیشه را پر داخته ام و شما هیچ نداده اید.

۱۲۶ — رویدن نباتات

دو نفر در همان در باب بارانهای بهوقی که آمده بود صحبت میداشتند یکی به دیگری
گفت اگر روز دیگر باران همین ترتیب بارد و متعاقباً هر چه در زیر خاک کرده ایم برو
خواهد آمد آن گوی گفت محض رضای خدا هیچ آرزوی من که من چند روز پیش

نیت زخم دایر خاک کرده ام .

۱۲۷ - دستخط خلیفه

تاجری گریه موزی در خانه داشت بهر جایش میفرستاد بریکت ناچار شده چند بخاطرش
رسیده تخته آورده قیر ریخت و دست و پای گریه بر بقیه گرفت و تخته را بر روی دجله انداخت
خلیفه از شکار برگشت گریه را در روی آب دید امر کرد شناگری آنرا گرفته آورد خلیفه
رحمش آمد و گریه را از آن محضه خلاص کرد و در تخته نوشت و بگردن گریه آویخت بگوید
که این گریه از آن گریه خلیفه است احدی حق تعرض با و ندارد گریه را را نگردید گریه است
بخانه صاحبش تاجر دید گریه آمد و در تخته بگردن آویخت دارد و باز کرد خواند دید دستخط
خلیفه است فوراً گریه را با کلیه حجره و دستکما و دفاتر تجاری و قبایح که تمام را در
نماده بود برداشته بجنور خلیفه آورد و عرض کرد آنوقت که این گریه به بنور معروف ضو
مبارک نبود این بنده از دست او جدا خانه و زندگی نبودم چه رسد بجا که از جانب خلیفه
فرمان صادر کرده و آورده است متعزیه نماید کما شتگان دیوان علی تمام مایک بنده
توکل گرفته تنیم ایشان کنند و این بنده را عرض بفرمایند که بجای من خود از این
ملکت بجای گیر و دم که بتوانم در آنجا زندگی کنم . (نگارش ثقی)

۱۲۸ - عینک فروش

(پیرمردی)

سخت خوانسته ام

این عینک را با صبر

بهر و با هر زحمتی

برینم رفته ام

نیت بگردانم

همه آورده زندگانی

سخت خوانسته ام

سخت خوانسته ام

سخت خوانسته ام

سخت خوانسته ام

سخت خوانسته ام

سخت خوانسته ام

و علف را برداشته خورد .

۱۳۱ - وزیر دهمتان

یکی از شاهزادگان بوزیری که با او چندان میانه نداشت و می دانست که پدرش و بیگانه بوده است رسید گفت اگر پدرتان جان نازنده بود خیلی تعجب میکرد از این که شما منصب وزارت داده اند وزیر گفت گمان نمیکنم که زیاد هم تعجب میکرد برای آنکه وزارت را به پسر او نداده اند بخود من داده اند .

با رضا بزرگوار
که خند زنی کنم
رهنم قدرتی
و گفتمار درم
اول بریدر ۱۳۵۹

۱۳۲ - شیخ جلیل القدر

شخصی عده داده بود بمنزل خانی برود و در مجلسی از رفقا کیراقادیر قدر گفت که عده داده ام نزد شیخ جلیل القدر می بروم از او پذیرفتند و نگذاشتند برود ناچار بجای رفت و کافه معذرتی نوشته بود که خود را در بگوشش او گفت این کافه را بآن خانم برسان و وقتی که اینجا رسید کردی مثل آن باشد که از منزل شیخی مراجعت کرده باشی .
نوکری رفت و وقتی برگشت آقا در حضور رفت گفت چه کردی کافه را بجناب شیخ دادی گفت بلی گفت جناب شیخ چه فرموده گفت جناب شیخ فرمودند بتلانی مهش که نتواند تشریف بیاورد شب دیگر امتین فرستاده تشریف خواهند آورد آقا گفت بیا خوب جناب شیخ چه میکرد گفت چاره قدش را قالب میکرد . (نکات شش ثقیفی)

۱۳۳ - تماشاچی خیرخواه

دوستانی در پاریس تماشاخانه رفت بازی فی را در میآوردند که در عاقبت بخیر
بدخواه او را با کار دزد و قتلش میرساند و قتلکه در دادخسب بازی آن ظاهر شد
و همان از میان تماشاچیان ضریب یازد گفت خانم آن یار و با کار و برهنه در شپش
پنهان شده است و قصد زدن تو را دارد و هوای کار خودت را داشته باش.

۱۳۴ - روضه خوانی کیش

کیشی بالای منبر روضه تفصیل شهادت حسن فی را ذکر می نمود گفت اشقیای دستهای
آنحضرت را با طعاب محکم بپشت بستند و سرش را بر روی کنده بنرم گذارده و گزشت
با تبر زدند سر از بدن جدا شد و بر روی من غلطید ولی حسن فی محض آنکه مغرور خود را
آن جنبان نشان به دوازده جابر خاست و آن سر را برداشته روانه شد و تقریباً در فرسخ
با همان حال راه رفت.

یکی از سمیعین بجانب نزدیک او نشسته بودند گفت خیلی غریب است که آدم سر بریده و
فرسخ راه برود زنی که این ایراد اشنبه گفت در این قبیل مواقع همان چهار قدم
اولش شکست اما بنفقد که برافاده بر قدش بخوابد می رود و دیگری گفت کیش
خود دستهای او را بسته بودند پس سر را با چه برداشت و برد نوکر کیش که در پای منبر

(نشسته)

سند بود لغت با ونداش .

۱۳۵ - یادداشت سنگین

شخصی رنگی دنیا سافرت میکرد و اغلب دوستانش سفارش خریدی دادند که برای ایشان خرید
میاد و بعضی آنکه فراموش نمایند هر کدام میاد داشتی نوشته با و دادند فقط یک نفر از آن میاد
یادداشت خود را با انضمام پولیکه برای خریدن آن تحفه لازم بود با و داد .
و تکیه آنحضرت از سفر مراجعت کرد و دوستان خریدانی را که سفارش داده بودند مطالبه کردند
گفت خیلی معذرت میخواهم میروم در دریا که هوا خیلی خوب بود در سطح کشتی نشسته و آن بدوشتها
در برابر نظر گسترده نگاه میکردم از قضا ذوقه باد تنم دزدید و تمام آن میاد اشتها را بید
ریخت فقط یکی از آنها که با پول بود و آن پول را بر دی کلاه گذارده بودم بجا ماند و با
آنرا بریانینداخت خریدم .

۱۳۶ - دو قسم زن

از روی پرسیدن زنی که چشمش زارغ و گیو اش بر باشد بهتر است یا زنی که چشمش
سیاه و گیو اش مشکین گفت برای یکده اولی را دارد و دومی را برای سیکده و دومی
دارد اولی .

۱۳۷ - سفیر مرکش (خانی)

خانی در یکی از مجاس رسمی در نیکستان از غیر مراکش پرسید چه شد است که مراکش
 مراکش چندین زن دارد و مطلقاً شمار زنهای تنه ده میگیرد گفت چون در مملکت ما
 مثل اینجانبیت که تمام صفات مطلوبه در غیر زن جمیع شده باشد کند چندین عیال گیر
 تا من حیث المجموع در ک آن صفات حسنه را کرده باشند .

۱۳۸ - صدمه راه آهن

دو قطار راه آهن بسم خورده تلفات بسیار و خسارت های عمده حاصل گشت از جمله زنی
 بهلاکت رسید که با شوهر خود در یک اگن بود شوهر سالم مانده هیچ آسیبی نپدید و او را دنیا
 و دنیا با وجود آنکه نفس زدنش آنجا افتاده بود در صد پدید آمدن چرخ خود بر آمد که
 در آن حادثه گشته و بهر قدر تفحص کرد نیافت .

بعد با هر وقت صحبت میشد میگفت از آن تصادم راه آهن خسارتیکه بمن وارد آمد این
 بود که زخم مرد و پسر نوری را که خیلی گران بسم خریده بودم گم کردم .

۱۳۹ - حاجی و کرک

پدری که هم پسرش ابو الفضل بود بکله رفت در مراجعت پنجاه رستم ت تفصیل مساوت
 برای دوستان شرح میدهد از جمله گفت صبح بسیار زودی در کوچ باغی مکه گردش
 میکردم که دیدم هزار کرک گرسنه دست به دست شده بجانب من می آیند گفتند حاجی آقا که کوچه

ندارد و در ارگرت شاید در تمام عالم هم یافت نشود گفت پانصد گرگ بودند گفتند پانصد
گرگ هم ممکن نیست در یکی باشند گفت دویست بودند گفتند ممکن نیست گفت صد
و همین قسم پانین آمد تا رسید بجار تا .

گفت دیدم چهار تا گرگ از جسد دارند می آیند .
گفتند حاج آقا ما اصلاً متبول نداریم که در ده و عربستان گرگ پیدا شود گرگ از حواش
جلاد سردیر است گفت دو گرگ بودند گفتند باور ایسم کرد گفت بجان افضل
از یکی دیگر پانین تر خواهم آمد . (نگارش شقی)

۱۴۰ - شبیه سازی

یکی از دوستانم قوام السلطنه نریمان در راه آهین رو بروی کیشی نشسته محض آنکه بکلی
نباشد مدار و کاغذ از جیب خود بیرون آورده مشغول نقاشی شد و در ضمن کاهی نظر بچهره
کیشی می انداخت بطوریکه حاضران مایه یقین گردیدیم که شبیه کشی را عیار و کیشی نگار
خوش نداشته گفت موسیومن راضی شستم کل مرا بکشید گفت معذرت میخواهم کل شما
بکشید هم و آن گذرانان داد همه دیدند شکل لاغی را کشیده است کیشی بی آنکه
دیگر بتواند حسرتی بزند از او گوی خارج شده و در دالان تا وقتیکه پایده شد قدم
زده و دیگر نزد ما نیامد . (نگارش شقی)

(دو گرگ)

آن گنگ در دهی در دهی
دعای دهند گنگ در دهی
از آب برون کشند
بالر آن گنگ در دهی
از این دهی از دهی
بند نام بیدار از دهی
مردان دهی . من نیکو در دهی
از این دهی بیدار در دهی
بایم . من نیکو در دهی
کوباه و آه آنرا را تو
ببینم . صد دهی دهی
راه دهی دهی
صد دهی دهی دهی

۱۴۱ - تقسیم بعدالت

دو گرگ در باب بقطعه خیر بزرگ که بچنگ آورده بودند باید گیر می‌نازید داشتند و باقی رسید گفت جنگ و نزاع لازم نیست این خیر را دو نصف کرده هر کدام نصفی بخورید گفتند ما بعد نیستیم که درست بدو نصف مساوی قسمت کرده یکدیگر را بخوریم گفت من بدم خیر را گرفت و دو قسمت کرد و هر قسمتی را در یک دست وزن کرد گفت این یکی کمی سنگین تر است یک گاز زد و قدری از آنرا خورد بعد گفت حالا این یکی سنگین تر شد یک گاز هم بآن زد و تمام آن پشیر را بهین تربت گاهی باین و گاهی بآن گاز زد و خورد و آخر بگریخت و گرگها بپور شدند (ترجمه پسر دو نیم پسر چینیان یعنی اغاز در سن ۱۱ سالگی)

۱۴۲ - اذن سیکار کشیدن

جوانی که میل زیاد به کشیدن سیکار داشت و راه آهن از یکی خانه های دوره گذشته خواست اذن کشیدن سیکار بگیرد پرسید شما از دو سیکار بد تار به تار یا بد شتان گفت تا کسی پیش من سیکار نکشد است تا به بنیم از دو آن خوشم میاید یا بدم .

۱۴۳ - اصول دین

و بهائی از نزد کشیش با حالت اوقات تلخی بیرون آمد یکی از دوستان گفتش چرا اوقات اینگونه تلخ است گفت هر دفعه که من برای آن خوشن احوال دین نزد کشیش میروم با هم گفتگو می

شده

آن کلام نادرست
در دم خفته است
به هنگام بیداری مدغم
در کائنات فلفله دهر است در بر
آنان با دانه سفید و دانه سر
خدا ریخ برده ام . نشانه
یا این که نرسیده است در کمال
فد در دست غصه اد منبر است
از دهن کفایت است از دهن که از دهن
در باطن است غرض از غرض خود
در احوال مدغم است در دین که
و این کلام از زبان کشیش است

در یکی از اینها

شده و از جوابهای که میدهم هیچ راضی نیست شما هر روز پرسید خدا چقدر است؟
رفیق دستان گفت خوب بخوابی بگوئی می گفت بیهوشی که سهل است من گفتم هشت تا
با وجود این قبول نکرد و فرموده از من ناراضی است سر

۱۴۴ - عدم معافیت از مرگ

و تیکه بقراط حکیم گفتند یونانیها حکم طاقت ترا داده اند گفت طبعیت بر حکم طاقت یونانیها
داده است گفتند میتوانی شکر فرموده و از مرگ رهایی یابی گفت مگر در عالم جان
پیدا شود که مرگ در آنجا نباشد.

۱۴۵ - مقدمه و فصول

شخصی کتابی نوشته بود مثل بر چندین فصل و یک مقدمه ولی مقدمه بسیار طولانی و بعد
فصل بود که نصف کتاب را گرفته بود استاد خودشان داد و رای ویرا در ترتیب آن کتاب
جی باشد استاد گفت مثل شامل بزرگیت که یک کیه گندم برای کاشت در زمین
برداشته ولی بجای آنکه آن گندم را شت در زمین بکار دهد در تمام زمین کینوخت
بزرگاشانی کند در همان قدم اول تمام کیه را قهقریا خالی کرده باشد.

۱۴۶ - کفش و موش

شخصی خواب دید که موش کفش او را میخورد و نزد تعبیر آمده گفت خواب غریبی دیده ام
(و محققاً)

در یکی از اینها
کدام نه بعد از آن
از هم به دست در میازند
در سه سال که گفت گفتم لایق
والله نه دنبال مع مال نمی دزدی
عاجه و مقام! و اینگونه در گم میزد
بجای سبب فکر نکنم تا قوه
در اینها بعد از سید و دستگیر لایق
باید بال قبح مفسد روح نه
در طبع نه نیست را الهام کند
این عسیده تکی و طنی منتر
چشم که اند و شکسته نمیشد
همواره با این عسیده و پانزده و این خود گرفته ام.

و حقا تبیر بزرگی دارد و آن ایست که دیدم موشش کنش را جادیده و بخورد و بفرگفت این
غراب ایستی و بخی نداد اگر در غراب دیده بودی که کنش تو موش را جادیده و بخورد
آنوقت بیایستی استیجاش و تبیر نموده تبیر آنرا چو یا شوی .

۱۴۷ - غزل موش

شخصی در سنندلی کی از امدار گفت و شب در خانه کی از دوستان که شاعرات بنام
موسعود بودیم غزل موش بسیار خوبی بهم ساخته بود . آن امیر ناظر خود را صدازده گفت
سفارش بد مید بعد از این برای هبسم غزل موش ساز و چر شده است که تاکنون این
خود را که رایج درست نموده است .

۱۴۸ - مثل تیغ دلاکی

شخص انگلیسی در پاریس زبان فرانسه یاد میگرفت این عبارت را نزد معلم خواند که این کار
تیز است مثل تیغ دلاکی از معلم پرسید مثل تیغ دلاکی یعنی چه گفت یعنی خوب
شب در مجلسی همان بود خامی با در سیده گفت موسیوا حوال شما چطور است گفت
مثل تیغ دلاکی .

۱۴۹ - عالم بکرنج

کشیش گفت حضرت شمعون در بان بهشت است بلکه بانی بهشت را کمر آویخته و آنجا نشسته
(اشخاص)

در غلب من است و در غلب

نخندم از مهر راه از آن

همه هم نوره و هست

دری نندم و در هر دست

چون ناز می کنم کجی

از کتاب روی آسم

در عقده با روی قفس

با تیر سحر کی خفته

با صلیح کشیم

صفت ده سدره

بر فرودگاه

دین م. دانش

در از نیمه درونی

کشی کشید

اشخاص را خوب و بد نمود بعضی را بهشت راه داده و بعضی را قبول نکرده و میسوزند
یکفر آمد که وار شد و شمعون پرسید که عالم برنج را اعلی کرده و اینجا آمدی یا بنو
علی نکرده گفت عالم برنج را اعلی نکرده ام اما در دنیا زن گرفته و عیال دادم شمعون
گفت پس کافیت بیا و ارد شو. دیگری آمد پرسید بر خرا اعلی کرده گفت نه گفت
پس اول برو اینجا بعد بیا اینجا گفت پس چه شد آنرا که پیش از آن برده دادی گفت
او در دنیا زن داشت. گفت منم دادم عوض کی سه تا. عیال اولم مرد بعد از او دومی
دیده از دومی که وفات کرد سیمی را اگر قسم بشعون گفت هر کس که عالم زن دارد بکشد
سیر کرده باشد و خلاصی با دلی باز دوباره خود را گرفتار کند دیوانه صرف است چه
بماند در دفعه سیم هم خود را مبتلا نماید پس تو پاک دیوانه هستی و امحض آسودگی دیگران
دیوانگان را بهشت راه نمیدهم باید زود از اینجا تشریف برده یک رست بردید ختم.

۱۵۰ — نوکر بامو اطلبت

آقای نوکر خود که تازه نزد او آمده بود گفت فردا صبح بیار زود و یک ساعت باقیات
مرا از خواب بیدار کن نوکر گفت من حساب ساعت را درست نمیدانم هر وقت میخواهی
بیدار تان کنم زنگ بزنم یا مرا صد بکشید تا بدانم وقت بیدار کردن شما شده است.

متفرقه

(حمد)

از گفته های عیال و دیگران
دادم کلفتی بی و ترست
بردم از کارهای او به دست
گفتم او را بشو بر سر هم
لغت گوشت گریست و سر زدم
لغت کرد لبها سر نم
عنت فریاد زن نشنوم
عش ای نارین چه ریائی
عنت جانگوشه زبانی
شم از شرح وقت باز شد
عنت گوشت تمام باز شد

سپهر ۱۳۵۷

عهد و پیمان با من و نصیر یا و طایفه مساوی القوه پایدار مانده و اثر داور دهنه در میان
دو طرف غیر مساوی .

نظمی

از سخن تازه و زَر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن
شیر توان بست ز نقش سری	یک صد سال نخبند زجا
راحت مردم طلب از آسایش	جز خجلی حاصل اینکاست
ملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیر دسار
داستان انوشیروان عادل با وزیر و جند	
صید کنان مرکب نوشیروان	دور شد از گو کب خسران
مونس خسرو شده دستور پس	خسر و دستور دیگر محکوم
شاه در آن ناحیه صید یاب	دید دبی چون دل دشمن خرا
تنگ دود مرغ آمده در یکدگر	از دل شه قافیه شان نگر
گفت بدستور چه دم میزنند	چیت صغیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار	گویم اگر شمه بود آموزگار
این دو نوا از پی را مشکریست	خطبه از بهر زنا شوهریست

(دختری)

دختری این مرغ بدان مرغ دوا	شیربها خواهد از او باده
کاین ده ویران بگذاری	نیز چنین چند سپاری
آن دگرش گفت از این گذر	جور ملک بین پرده مجوز
تا ملک این است و چنین رودگار	زین ده ویران دمت صد هزار
در ملک این نطفه جان گرفت	گاه بر آورد و فغان گرفت
دوا بگسترد و دست در نوشت	تا نفس آتش از آن برشت
بعدی کردش چرخ از مای	اوشده آوازه عدلش بجای

نظمی

در آرزو

غافل بودن ز فرزند نیکیت	غافل از جمله دیوانگیت
غافل منشین در قی میجر است	در نویسی قلمی میسر است
برزگران اند که می پرورند	آید روزی که از آن بخورند
گفته شد سینه مجروح من	بسیح نماند از من از روح من
گشده هر که چو یوسف بود	گشده نش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که هست	تا نشوی پیر ندانی که هست
گرچه جوانی همه خود آتش است	پیری تلخت و جوانی خوش است

(شام)

پیر شود بکشندش باغبان	شاد باغ است درخت جوان
شادی و غم هیچ ندارد در	شاد بر آنم که در این دیر تنگ
دولت خود را بگلد میزنی	آتش در خسر من خود میزنی
یا سرش از دست رود گناه	هر که در این راه کند خوابگاه
خیز که بر پای نکوتر علم	سایه صفت چند نشینی بنم
کان بحسین عمر نیاید بدست	فقط راحت نتوان نشست
زود مردود بر بخت آمدی	تیر می چون بدرنگ آمدی
آخر برداشت فرو داشت	از پی هر صبحگاهی چاشت
ره نتوان رفت بپای کسان	پای ترا در دسری میرسان
کشتی داند چه زیانها در است	آب که آسایش جانها بدست
عیب همین تا به سر آری بدست	در همه چیزی هنر و عیبست
سوزش پای کجا در خور است	در پرتلا و سس که ز پیکر است
چون گذر زنده است نبرد و	جله دنیا ز کفن تابو
خویشتن از چاه نگر داشت	شرط بود دیده بره داشت
کش یکی سنگ توانی	در غم آن شیشه چه باید نشست

دافت این غول زر همش نبرد	کیت که این دزد گاهش نبرد
از دوه ویران که ستانده خراج	در گرم آویز ز ما کن بجاج
بیچ نه در کاسته و خدین کس	بیچ نه در محل چنیزین برس
از همه غم رستی اگر رستی	از گنجی اُفتی کلم و کاستی
تلخ بود تلخ که الحق مرا	گر سخن راست بود جمله در
تازه ترا از تازه تری سیر	هر دم ازین باغ بری میر
کز پس دیوار بسی گوشه است	لب کشا گرچه دراد نوشته است
رو به از آن است که دانایان	گر کن زرد باده توانا ترا
یک بسنر از آدمی پر بود	حاصل در یانه همه در بود
گلک شود چون شکش پر شود	هفته پر آواز ز یک در شود

خسره تانیه بر آرد خروش

لیک چو بر کرد در دزد خروش

نظمی

تقصیری که از حدش کردم	خجالت را شمع خویش کردم
ندانم تا من مسکین چه نامم	ز مردودان و مقبولان کیدم

(جافوش)

چه خوش گفتم آن فوناز بجا
 که دیر آبی در دست آبی ای جو
 اگر چه چشمه را هم جوش بند
 چو در دیر یار رسد غاموش باشد
 اگر صد مار سخاکی زندیش
 چو بنیادی بن غمی مادی
 لعاب عجبوتان گیس گیس
 نهاده سود من زین قصه کردن
 اگر چه بیج غم بی درد سر نیست
 مبادا میسجگر چشم در راه
 باطل را که نفس و تر گرفتند
 سخنانی که گفتم یا شنیدم
 نغش بوش در سوراخ کردم
 چو کبریا ناامیدی مرد را کوش
 چه شود استانی زده بزم
 بقدر شغل خود باید زد و ن
 ستم در مذمت دولت روایت
 که دیر آبی در دست آبی ای جو
 چو در دیر یار رسد غاموش باشد
 چو در خیل فسیله دنی پندیش
 تماش کن که مرد اوستادی
 بهائی را اگر چون کرد بخیر
 مگر اندوه جان غصه خوردن
 غمی از چشم در راهی نیست
 که در رخ زرد کرد غم کوته
 بیفکنند چون بوبر گرفتند
 خیالی بود یا خوابی که دیدم
 بیاری جای روی بست بردم
 کند راه رمانی را فراموش
 بیلد با هیلد قند با قند
 که زرد و زری نداند بوریاب
 که دولت با ستمکاران نیست

خری در کا به ان افت و ناگاه	نگویم دای بر خسر دای برگاه
نماید دید خصم خویش را خرد	که نزد از خام و ستان توان برد
بخشاید فلک بر هیچ مظلوم	نباشد شفقش بر هیچ محسوم
زمانه خود جز این کاری نداند	که اندوهی دهد جانی ستاند
بنابر مرگ دارد زندگانی	نخواهد زیستن کس جاودانی
زن از پهلوی چو بگذرد بر خفا	مجوی از جانب چو جانب رست
همان کو در ان ادا می نشیند	که بخدا آن بر که آبادی بسیند
یکی در جنت در یاد میکن یافت	یکی سر که طلب کرد بجهنم یافت
کسی کو سربدانی بر آرد	نکار و آنچسب رسوائی بر آرد
دل من در حق من ای بگذرد	بدست خود تبر در پای خود دزد
نماید حکم کردن و بسنای	یکی بر بطیغ دیگر بر آزاد
چو دل را بر مراد خویش داری	مراد دیگری کی پیش داری
سخن باید بدانش درج کردن	چو زرسنجیدن آنگه خرج کردن

اگر صد کوه باید کند پولاد

زبون باشد بدست آدمیزاد

چه چاره کان بنی آدم ندانند
 بلا درنج را آماج گشته
 کسیر آتش اندر دل فروزد
 در آفاق این سخن شد دانی
 نشاید کرد خود را چاره کار
 گلی نالان جز عداوت بر آری
 نشد کارم ز گردن سیح و لا
 بزرگان جسمی در انتظارند
 بگفت از صبر کردن کس نخل نیست
 توان خود را بنی سنگدل کرد
 ولیک ادبار خود را می شناسم
 کسی را که بود در طبع سستی
 چو از غم نیستم بکلمه آزاد
 اگر صد گوشتند آید فرمایش
 چو کار افتاده کرد بدین سوئی
 بجز مردن کز و بچاره ماند
 بلا ز اندازد رنج از حد گذشته
 جهان گیر چنان اند که سوز
 فدا آن داستان هر زبان
 که بیمار است رای مرد بیمار
 گلی گریان چو ابر نو بهاری
 چو کردون کار من شد زیر پا
 همه گوش و نظر سوی تو دارند
 بگفت این ل نواند کرد دل نیست
 بدل بنی نه آهن را نخل کرد
 کز اقبال مخالف می هر آم
 نخواهد هیچکس را تن درستی
 نخواهم هیچکس را در جهان شاد
 بردگرگ از کله قربان درویش
 در آید کردش از هر سو بلای

بهر شاخ گل‌ی لود در زند خلک بجای گل یار در سر شنگ
چنان از خوشدلی بی‌بر گرد که در کامش تیر ز زهر گرد

چنین آمد زیار آن شرط یاری

چنین باشد نشان دوستداری

گلی راحت کند قمت گلی رخ گلی افلاس پیش آید گلی گنج
چه خوش گفت اینخون فدوی که در گنج خود دگر را عجب
چنان که در از خود با بهترین دوست که پنداری که دشمن تر کسی اوست

نمیخواهی که زیر نهستی چو ساق مشو بر ز زبان جگر پای پای
چنان داغ شود در جستن کام که از نابا فستن رنجی سر انجام

بود بیماری شب جان سپاری ز بیماری بستر بیمار داری
رطب بی استخوان آبی نداد چو همه بی شب بود تا بی ندارد
که این ساعت از من باد کردی که این روزم از خود شاد کردی

تو ساغر میسندی با دوستان غلم شاپور میزد تیشه سر باد
و کردارم گناه آن دل رحیم است گناه آدمی رسی قدیم است
بسا خسته که اصل حکمت بسا اندوه که در وی خفت

همه دانشندگان را است معلوم

که باشد مستحق پیوسته محروم

غم عالم چسب ابر دل نهادی را ما کن غم که آید وقت شادی

سخن گان از دماغ جوشند است گراز تحت اثری آید بلند است

کل افشادن غبار اینکین چه نمک خوردن نکلان ریختن چه

درختی که جوانی کوثر بر خات چو خشک و پیر گردد کی شود رات

ز عالم وقت هر چیزی پدید آید در سر گنج را وقتی کلید آید

کن با این سه نرمی در شتی که از قلم نیاید خاشتی

مزن چندین جراحت دل تنگ دل است این دل پولاد تنگ

گهی ماسن بصلح و گاه جنگی خدا توبه داد دکت زین درنگی

تو در آغاز اسیر و زنده بودی چو در دست آمدی سوزنده بودی

می گزوی مراد ستینه سازند

به از سیمی که در دستم گذارند

تخل را بخود کن رهسپاری نه چند اینک بار آرد زبانی

چو خرگوافتد اندر بر دباری کند هوسر کو دکی بر دوی آری

(چو شاین)

چو بین باز ماند از پرین ز گنجگان لکده بایه چشیدن
شتر کو هم جدا ماند از قطارش ز خاموشی کشد موشی فاش

ز بانس سبزه بر تیر و تیر بود

یکایک مذرش از جرش تیر بود

بزرگ پای پیلان شدن است	به از پیش خیان دشتن است
آب اندر شدن غرقه چو ماهی	از آن به کرد زرق زینهار خواهی
رمانی خواهی از سیلاب اند	قدم بر جای باید بود چون
گر از هر باد چون کای بلری	اگر کوهی شوی کای نیزی
گر از کوه جفا شکی بر آمد	ترا برد امن دورا بر سر آمد
اگر خاری نه دشت حاصل آمد	ترا برد امن دورا بردل آمد
چو شیر اینجا رسد بی زود گردد	و گر مار آید اینجا مور گردد
خان کار خود بچاره گشتم	که منزه نماز عقل آواره گشتم
چکر در تاب دل در موج خفت	گر آری رحمتی دشتش گشت

لب دریا آنکه قطره آب

رخ خورشید آنکه گرم شب تاب

اگر از حکم تو روزی سر کشیدم بی زهر پشیمانی چشیدم
 نه بر مرد تنی کف است باجی نه از ویرانه کس خواهد خراجی
 نه نو تابداری نور گیسود چو در بدری رسیدن پذیرد
 سخت از بختین بد پر سیر ز راه تهمت اغیار خیر
 چو کوه از زلزله گردد بدو نیم

زافتادن بلند از او بدو نیم
 خرد شیخ استوخ راه تو بس از او پرس آنچه سپیدی از کس
 چگونه تلخ نبود عیش آنروز که دلم با اژدهائی باید شزد
 چو در کردی ساش این زلفت که واجب شد طبیعت را مکافات
 ز غرور صدف یکدانه در زلال اندک از طوفان به

نظمی

تا غرق نشد سفینه در آب رحمت کن و دستگیر و دریا
 سرخیل توئی و جمله خیزند مقصود توئی همه طفیلند
 افکندن صید کار شیر است روبه بکار شیر است
 قزابه نام و شیشه ننگ افتاد و سخت بر سر ننگ

(آن بند)

آن بیند طفل تشنه در خواب کور بسجوی خود خند آب
 دانی که حساب کار چو نیست سر رشته دوست با بدست
 بنشین و ز دل را کن این درد آن به که کوبی آهین سرود
 نوید مشو ز چاره جستن کز دانه شگفت نیت رستن
 در نویدی بی امید است پایان شب سیه سیه است
 گر صبر کنی بصبر بی شک دولت تو آید اندک اندک
 رو باه ز گرگ بهره زان کاین رای بزرگ دار خود
 دل را کسی چو بایت داد کونا در دلت با لایا داد
 هم شک در این راهت هم چاه میدار زهر و چشم بر راه

مستیز که شمشیر در کین است

ز خیمه سحر که آهین است

چون کار با اختیار ماییت به کردن کار کار ماییت
 خنده که نه در مقام خویش است در خور و هزار گریه پیش است
 آن پری خری که میکشد بار تا جانش هت میکشد بار
 آلودگی آن زمان پذیرد کز زیستن چنین میرد

(کرمیغ)

کرمی شود هوا بگیرد
 اندیشه کنم که وقت یاری
 نه صبر بود نه خورد و خوابم
 تویی که در او فغان بینم
 از راه کیکه بوج دریات
 جولان دهن سخت این بود
 و نه اخن کندت این بود
 بر کندگی از اتفاق خیزد

دولت همه از اتفاق خیزد

گای آنگه ترا ز من جدا کرد
 یاد می که ز تو اثر ندارد
 بیستانی دیده چون بریزد
 چون کرک بره ز پیش بر بود
 چون بارگزیده کرد گشت
 زن گزیده کی هستنار باشد
 گیرم که مراد دیده بستند
 ناخود میا در جز بدین درد
 برخاستم من که زنده دارد
 اندادان تو تیا چه خیزد
 فریاد شبهان کجا کند بود
 واجب کرد در بریدن اوست
 در عهد کم استوار باشد
 آخرد گران نظاره هستند

(عاجز)

در میان ما و بدست من
 در دست من و بدست تو
 در دست تو و بدست من

در دست من و بدست تو
 در دست تو و بدست من
 در دست تو و بدست من

در دست من و بدست تو
 در دست تو و بدست من
 در دست تو و بدست من

عاجز شده ام ز خوی مهتاب	آخر چه توان نناد نامست
آن کو خود را کند فراموش	یاد دگر بی کجا کند گوسش
زین به که گیش تیغ تیر است	گریز که مصلحت گریز است
آن پوشد زن که رشته باشد	مرد آن درود که گشته باشد
فرمان تو کرد نیست دلم	خواهم که کنم نیستوا غم
با وحش کیکه انس گیرد	هم عادت دحیان پذیرد
چون بارت نیست باج نبود	برویرانی حسراج نبود
فریاد بر آید از خصادم	گاید ز نصیحت تو یادم

نظمی

احسان همه خلق را نوازد	آزادان را چو بنده سازد
لطفی کن از آنکه لطف داری	بگشای در امید داری
دارم سخنی نهفته با تو	ز آنگونه که کن گفته با تو
یسی بودم و لبک اکنون	محسوس ترم از هزار محزون
دو بهان مشک که دانه ریزد	این بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد از نیر زمان خا	فردا رطب تر آورد بار

آن به که برفی و دلدنوازی آزادان را غلام سازی
 بامن سخن نوچ پیچ است نه پیچ می که هیچ پیچ است
 گر لاشه خرمن افتد از پای تازی فرس تو باد بر جای
 هر سر که نشد مطیع رایت انداخته باد زیر پایت
 بر خیزد بیا بخانه خویش بر هم زن آستانه خویش
 آنگاه رسی بسر بلندی کاین شوی از سر بلندی
 زین پیش قدم زدن ملک است در مذہب عقل عینا ک است
 زان حرف که عینا ک باشد آن به که حسنه پدید پاک باشد

هر خانه که بی چسراغ باشد

زندان بود اگر چه باغ باشد

گستاخ سخن مباحش با کس تا عذر خطا نخواهی از پس
 کشتی که شکسته شد میانش گویند بباد باد بانش
 من کی بت دیگران پرستم کا دل بت خویش را شکستم
 آن کرد که چون کنند آن یا گویند که آنسرین آن باد
 گیرم که خروس پر زین مرد یا نمودن گوی و عکس برد

(نوبت)

نوبت زن صبح را چه افتاد	کز حال دهن نمیکند یا د
کی دور شوم من از ره تو	دوری و نعوذ باشد از تو
ایجب منی و توئی نباشد	در مدبیب ما و توئی نباشد
شمیر کشیدنت چرا بود	این پشه نه آخسر از دانا بود
عاقل که رسد بجنگا بی	جوید زنی گریز را بی
کاری که صلاح دولت است	در حشمت آن عیان کن است
هر جا که قدم نهی فرایش	باز آمدن قدم بندیش
رای تو اگر چه هست شیاً	رای دگران ز دست بگذرد
از صحبت آنکسی بر سیز	کو باشد گاه نرم و گاه تیز
از هر چه طلب کنی ثبوت	بیش از همه نیکنامی از تو

نظمی

یاد کاری کز آدمیرا دت	سخن است آن دگر همه بادا
هر کسی در بهانه تیز تر است	کس نکند که دودغ من تر است
احمد کز آنکه رخ نمونه بود	آبجه برودد چکونه بود
گردنی دارم از زرسن رسته	نختم زیر بار کس خسته

نانی از خوان خود دی بجان به که حلو افوری خوان کسان
تخت پایه چنان بیاید بر که چو افستی از او نگر دی خرد
موبدان که نوند کر کنند
بکی یک زبان این سخنند

شاه مانسیم دیگران ہی آن کنم من که وفق رای شامت
دیگران چون بل میان تھی ام رای من جستن ضای شامت
بادرم ناید این سخن بدست تا بنسیم بچشم خویش سخت
تدرستی دایمی و کفاف این سه سرایه است آینه لاف
تن چو پوشیده گشت در صدد پر در جهان گونه لعل باشد در
مس چو دیدی نغزه شد بیار نغزه گر ز رشود گفت مد ا
کار عالم چسبن تواند بود زد یکی رازیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود یار دیگر غریق آب شود

همه در کار خویش حیرانند

چاره جز خاشی نمیدانند

ای نظامی ز گلشنی بگریز که گلشن خار باشد و خیز

چه غرض بودش از بخت من که چنین خرد کرد رنج من
 من بدان گفتم هیچ نفردم کار زو مندان سخن بودم
 ماند حیران آنکه چون باز نزد با خام دست چون باز
 دانش آموخته ز هر نسبی در نوشته بهر فنی در قی
 از طبیعی دهند سی و نجوم همه بردست او چو مهره موم

در همه کاری آن بسز می

چاره گر بود و چاکت اندیشه

آهمن باد بر خان قسلی کاید از نوک او چنین رمی
 هر که در کار سخت گیر شود نظم کارش خلل پذیر شود
 در تصرف باش فرد اندیش تازیانی بزرگ ناید پیش
 دلم از خاطرم خراب تر است جگر از دل بسی کباب تر است
 بچنین دل چگونه باشم شاد در چنین خاطری چه آرام یابد
 روز و شب بود باولی بر تو به شبش شب بود ز روشش روز
 آن گره را دو صد هزار کلید جفت و سر رشته نگردد بدید
 ماکه و اناشدیم و دانش دوست دانش باز بردانش دوست

هر چه رفت از حدیثهای هفت	یک بیک بامنت بیاگفت
زشت باشد که پیش چشم نوش	در کشاید دکان سر که خروش
شاد بادی چو کردیم شادان	ای تو خانام آبادان
بیشتر از آنچه ریک در صحر است	شک در کوه و آب در ریاست
گرچه در نافه شک هست نهان	آنگار است بوی او بجهان
یاماگیر کوره تا فست	یا بحسب دار کج یا فست
هر که او تخم کینه پیش نهاد	کنده بردست دباغی شین نهاد
ره روه خونی و شب خطر است	شخصه خسته است و دزد بر گذر است
پیش از آن کت برون کند از د	بار بر گاد و درخت بر خورند

نظمی

باندازه آنکه یک دم زنند	نه دم بلکه چشمتی هم بر زنند
ندانم که شب را چه احوال بود	شبی بود یا خود یکی سان بود
چو باد خزان در آید بیابان	زمانه دهد جای بسیل بران
ولا تا بزرگی نیاری بدست	بجای بزرگان نشانیست
اگر نخل خرمانا باشد بلند	ز تاراج هر طفل باید بگذرد

نایم جو کسندم آرام بجای نه چون چو فرستان گزندم نای
 پانچ چنان کن برآه صبا که هم سیخ بر جا بود هم کباب
 فرد بردن از دانی درنگ و یار من اندر دمان نهنگ
 از آن خوشتر آید جهان دیده را که بسیند همی ناپسندیده را
 چنین زویشل شاه گویند گان که جویند گانند یابندگان
 چند حکایت گوید که فرزندان حسن خان و حسن خان از کتا بهای در ترجمه نمود
 یکی گفت فلان دوت ما از زو بان بیت و چار پند افتاد و هیچ عیب نکرد گفتند
 محال است گفت چرا محال است فقط از پند اولی افتاده بود .

عمق دکنان

در در عمق دکنان باران بیامد . داماد در بحث کرده گفت : اینهم یک اوتها
 نمایی دیگر .

حرکت زمین

نزد بخفزی که مشروبات زیاد میخورد صحبت از گالید شد که حرکت زمین را ثابت نمود
 و زحمت زیاد کشید تا تأیید داشت که زمین میچرخد . گفت عجب . لازم این زمینها
 نبود . یک بطری عرق برای مشاهده چرخیدن زمین کفایت میکرد .

حکم حبس

در مجلس محاکمه یکده بسته از زندان که برای سردسته آنها حبس بدین تعیین کرده بودند رئیس القضاة از کتف فاضی که نزدیک او نشسته و شغل جرئت زندان بود پرسید: سایرین چند مدت حبس بدین میکنند؟ آن شخص چشم خود را مالیده گفت: سیال کمتر.

صحبت داشتن

شخصی بر گوی برادر خود گفت: اگر من تو هر دو عیال بگیرم آنوقت ده نفر خواهم بود که بایکدیگر صحبت میکنم. گفت: چطور؟ گفت: تو دوازده دوازده من دوازده چهار. زن تو من شش. زن من و تو هشت. زن من و زن تو ده.

طوفان نوح

دختر کوچکی از مادر خود پرسید: طوفان نوح چیست؟ گفت: بی خلی خلی قدیم است. گفت: پس مادر بزرگ من از آن دیده باشد.

ششتری تراشی

یک نفر صاحب مغازه در جلوه مغازه خود داده بود این کتبه را نوشته بودند: ششتری تراشیدنی را در مغازه دیگر برنده بچاه نریزید بسیار ید اینجا.

طلبکار و ید هکار

(طلبکاری)

طلبکاری بده کار خود که سه سال از موعد ایستادن گذشته بود نوشت : نصف
آن پول را بها بخشیدم لا اقل نصف دیگر را برای من بفرستید . جواب نوشت من
و خواهم ششم سال دیگر بفرستید تا موقع بخشیدن آن نصفه دوم نیز برسد .

مخارج فاحشه خوانی

کیش بسیار متول و خسی که بجز یک برادر زاده داشت دیگر نه داشت مبتلا برض شده
گفت : وقتیکه من مخارج فاحشه خوانی را بخواسم بیاورم ششم طرزه میافند و پنج تا
برون شتم . برادر زاده گفت آسوده خاطر باشید من قول میدهم که مخارج فاحشه خوانی
چنان از جیب خود بپردازم .

سیان

مریضی بطیب خود گفت از قراریکه منضم سیان و فراوشی برای من حاصل شده و تو
حافظه ام را در تحصیل گذشته است . گفت بی منضم بی سیان تمامت فراوشش کردی ؟
حق اصلاح مرا بپردازد .

تعارف سیگار

شخص خسی در محلی از دوستان قومی سیگار خود را بسوزان آورده و باز کرده بکی از
از دوستان تعارف کرد گفت مرحمت زیاد من نمیکشم . بددت دیگر تعارف کرد

او هم بشنید. پس پرسش در آنجا بود آهسته گفت: پس چرا آن صاحب منصب که نزدیک نجاری
ایستاده است تعارف نیکیند. گفت: برای اینکه او میگوید:

بچه های این عهد و زمانه

طفلی بطفل دیگر گفت: پدر من قشخیز تر از پدرت گفت: پدر من قشخیز تر است گفت
پدر من سه خانه از خود دارد و پدر تو خانه یکی ندارد. گفت آن خانه های پدرت هر سه
پدر من گرفته است.

شرقی

وقتی در شکارگاه خصوصی قرقچی جلوی شکارچی غریبه را گرفته گفت در اینجا شکار کردن
ممنوع است و باید که تو همان جسدیه بهی شکارچی الحاحس دو تومان بی باده داد. گفت
یک تومان آنرا بردار و یک تومان دیگر را بمن بده. گفت پول خرد ندارم گفت پس
بقیه پیش بماند هر وقت که بعد نایکد کمر را ملاقات کردیم بمن خواهی داد.
بهی است دفعت دیگر هر قدر آن شکارچی بان در قفله رفته و شکار نمود ابد ایش
ملاقات قرقچی نایل نمیشد.

کدامی نایسنای ما

اولی از دینی پرسید آیا این آقای را که حالیکه قرآن تازه گفته بود و دینی شناسی
گفت:

گفت نه فقط اورا چند دفعه مجبور آیدم .

نظمی

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ	بنودی یک انجیر بر هیچ شاخ
ازین شنایان بیکانه خوی	دور وئی مگر یک زبانی جوی
چو شکر برسان شود در ستیز	کاشش نازد مگر در گریز
بگرگی ز گرگان تو اینم رت	که بر جمل حسنه جمل ناز و سخت
بآن کس که اورا خیریت خام	همه کس دهد مان بخته بوام
ننگی که او پیل را پی کند	ز آه جو بره عاجزنی کی کند
بنگام سختی شونا امید	که اگر سیه بارد آب سفید
چو باران که یکیت میا شود	شود دجده آنکه بدریا شود
درین باغ رنگین درختی زرت	که ماند از قضای شیرزن درت
من آن صید را کرده ام سر	منش باز در گردن آرم کند
خطرات در کارشایان بسی	که باشد خویشی ندارد کسی
ترا این کلاه آسمان خست	ساره چراغ تو افست
کلاغی تک تک در گوش کرد	تک خویش را از آموش کرد

(زخاک)

ز خاکی کبر آسمان فکنی سر و چشم خود را زیان فکنی
 و شیر گرسنه است دیکت آن کور کباب انگیزی رات کور است دُر
 عیان باز کش زین قنای خام

که سیمرغ را کس نیارد بدام

چنین گفت رستم فرامرزا که مشکین دل و بشکن لبند را
 نباید سر از حکم او تافتن که نوان از او بهستری یافتن
 جبار چنین در دهر است در اینگونه در ره خطر است
 چه افتاد که زاعنان تافتی سوی مانی روز نشافتی
 در آیین شان در رسم کاین پیام آوردان اینند از زیان
 چو در طاس لفرزه افتاد نو ز مانده را چاره باید نو
 ببینیم که تا غم چون آیدم ز مانده کجا رهسپار آیدم
 سخن در بدیهه چو ناید صواب بوقت خودش داد باید جواب
 میزدی تو شادم و تن در تو نمند تر ز آنچه بودم نخست
 همی تابود خوف رهشیر در او سود بازار کان بشیر
 ببینم که ز آنجا چه پیش آیدم مگر کار بر کام خویش آیدم

دماود و هوش آورد و مردی فرشته است در صورت آدمی
 ستم را زیان من را سود آرد خدا را ضی و خلق خوش آید
 نیار در کس حسد بکنی بیاد نگردد زانده و کس نیرشاد
 سخن شنودگان نباشد دست بگیرد پذیرفته خویش دست
 شسته مثل زد که بخیر خام بپای خود آن به که افتد بدم
 بلا بر سر خود نهد و آرد

که بر یادستان سرود آرد

پسند که درین نیاید خبر بر آرم بیک جنبش از کوه کرد
 نشاید زدن تیغ بر آفتاب نه البسبزر اگر دشا بد خرد
 من سنگ بر بخت نیست که چون بخت دیر کرد در دست
 بنده اگر گرسنه لا جور رسد جامه بی بودی ببرد
 تهرودی که بوی آید زمان بخیرش اینش آید گمان
 همان نیکوایم که بود خست بسو کند محکم به پیمان دست
 مگر نو کند عسمر بر مرده بجوشش آورد خون افسرده
 دلم و ابدید ابر خود شاکن ز بند عسمر مروزم آزاد کن

(محقق)

بگفتن به حاجت که هنگام کار همنمای خود را کند کار

ز کافه نشاید سپهر ساختن

پس آنکه باب اندر انداختن

مگر آن سیم در سنگ شد جایگیر

بسا زهر کبوده تن آرد شکست

سکانه کار در آن وقت کار

گسی کوزند بر من ابرو ذکره

گر اقبال من کار سازی کند

و گر با ورت ناید از من سخن

تو این دانش از خود نیندوختی

جوان گردیدش بود بی نظیر

ز باغی که پیشینان کاشتند

چو کشته شد از بهر ما چند نیز

چو اندوهی آمد شوماسپا

مگر تیر خوردن عتاب دیر

بهر خود آید ز بالا بریر

(چو برشته شد)

چو بر آشنائی گشودی درم کن خاک بیکایکی بر سرم

بشی از دل تنگ تار بکتر

رہی از سر موی بار بکتر

در این ره چگونہ تو این دید

به از صد مگس کا بکین خور بود

که صد گونه زنگت از وی آید برود

مگر از طسریق هنر پروری

هسر مند را پایہ بالا بود

بخاوشیش داد باید جواب

ز نام سرخی باشد از نشوی

زدن بر زمین نامبارک بود

غم کرده گندی کی خورم

در این شب چگونہ تو انگر در

یکی از آن گس کا بکین کر بود

فونگر غم است این خم نیگون

بخود کسی بر کسی برتری

زهر مایکای که دالا بود

زبانی که دارد سخن ناصواب

بیانی که باشد بخت توی

دوی را که او تاج تارک بود

چو قرص جی هست جان پر دم

نظم

که تو بیش خواری من اینک خیم

دل من بدان بنده فرما زود

من از تو بهمت تو انگر ترم

مرا بنده بهمت نامش هوا

(توائی)

فوج ریا فزنده سرم بر دل سر برده

و اندر زنده تاج سحر که طریقه تفسیر

سعدی در

آینه سحر در دل بیا در این شمع

سخت پاره می شنبه و در ده ۱۲۲۸

بجایزه در ده سال زنده در این شمع

مدرسه

تو آنی که ان بنده را بنده پرستار مار پرستنده
 شکاری طلب کافذ از تیر تو هر بری چنین نیت بخیر تو
 بنزدی داد آسیرین شادی ز بندی که نیکاید آزادی
 حد مرد را دل برد آورد میان دو آزاده گرد آورد
 بر آن کس که با سخت رونی بود

در شتی به از نرم خونی بود

در افکن هم گر از با پند تو بردار آرزو از میان سنگ
 خزینه زهر زرا گندن است ز در از بھر دشمن بر اگندن است
 ربی که بود دور و زانید به به از راه نزدیک اندیشه تا
 شو نا امید شود کار سخت دل خود قوی کن بنیر و سخت
 اگر ناتوانی در آید بکار مکن عاجز بنری تا کسی آشکار
 لب از خنده غرق در بسند غمی باش چنان بید بخند
 چو خواهی که باشد ظفر یار تو ظفر دیده باید سپهر یار تو
 کینه گاه و زوان شد اینم حله نشاید در او رخت کردن
 نباید غنودن چنان بنیر که ناگاه سیلی در آید بر

(تجانی)

از در صفت

بآسانی ار کار گرد دمت
بختی نباید کشیدن کام
چو بر رشته کاری افتد کوه
نیکبائی از جبهه پیوده به
بکار اندر آیین چو ز مرد گیت
که پایان بکاری افسردیت

بران کس دل خویش بستم که تو

همان قید را میسر بستم که تو

کنون در خطر نای جان آیدم
ز باران سوی نمودن آیدم
کسی کو کند و اردی چشم ساز
بداروی چشمش نباشد نیاز
جهان از تو دارد گشایدگی
ترا در جهان باد پاسندگی
پس کس گویم چیزی نهفت
که در پیش رویش نیاریم گیت
چنان بر من آشفته شد روزگار
که ره ناورم سوی همان کار
یکی مرغ بر کو بهشت و خاست
چه فسرود بر کو به باز شمع کاست
بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داد نام گردش ماه مهر
در آنوقت کردم جهان خسرو
که هم دل قوی بود و هم تن قوی

بود چار دیو آراخانه ست

که بنیادش اول نباشد در

(انتهاست)

مختصات از کتاب الاذکیاء ابن جریری

(ترجمه ثقفی)

بزرگی و کوچکی

از عباس عموی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسیدند تو بزرگتری یا حضرت رسول گفت حضرت رسول از من بزرگتر است ولی من قبل از آنجناب متولد شده ام .

نسخه ثالث

دو نفر خوب در سرگوسفندی مسازعه نموده هر کدام یک گوش آغیوان را گرفته و بجا خود کشانیده میخواستند ببرند . شخص ثالثی از آنجا عبور نمود . او را نزد خود خوانده گفت در میان تو حکم واقع شود . گفت آیا قسم میخواید که هر چه حکم کنم اطاعت نموده بی چون و چرا استیصال کنید بگفتند بی و قسم خوردند . گفت پس دست از آغیوان بردارید . آن دو نفر گوسفند را را نکردند . شخص ثالث آنرا گرفته و کشانیده برای خود برد .

حفظ مقام و شرافت

عمار بن حنبله در مجلس منصور خلیفه عباسی شد و در مقام رئیس که همه وقت رسوم وی بودند نشست . شخصی از میان حضار برخاست و برپا ایستاده گفت یا اهل المنین تعظم بستم . منصور گفت چه کسی بر تو ظلم کرده ؟ گفت عماره که ملک مرا ضبط نموده است

(منصور)

منصور بشاره گفت برخیز و باده‌ی خود در یک مرتبت بنشین تا بن شام حکم کنم. عمار
گفت این مرد نیست و باده‌ی من باشد. گفت چگونه و حال آنکه میگوید ملکش را غصب کرده
گفت اگر ملک مال اوست نزاعی ندارم و اگر مال منست با او اگذار نمودم و از جنگی که
ایرالمونین در محضر خود مابین مشرف فرموده برخیزم و برای یک قطعه زمین تمام
خود را از دست میدهم.

وفای بعهده و قسم

شخصی سببی در دست داشت نزد شافعی آمد گفت قسم خورده‌ام که اگر این سبب را
بخورم عیال من مطلقه باشد و باز قسم خورده‌ام که اگر آنرا نخورم عیال من مطلقه
اشد اکنون چاره من چیست؟ شافعی گفت سبب را نصف کن نصف آنرا بخور و نصف
دیگر آنرا بده و بسند از.

صحت غسل

شخصی نزد قضی رفت و سوال نمود که اگر در میان کنایه چشمه آب لباس خود بکنم
و بقصد غسل در آب رفتم آیا برای آنکه غسل من صحیح باشد لازم است که بجانب قبله
نظر بینم یا نه؟ گفت خیر بجانب لباسهاست نظر میدار که دزد آنها را نبرد.

عوض کردن عقل

(از طغی)

بفضل پرسیدن با قبول میکنی که عفت را بگیرند و در عوض صد هزار تومان پول
و احمق بودن را بپذیرند؟ گفت نه بکنند چرا؟ گفت برای آنکه محققا پول را
دست خواهیم داد و احمق بودن برای من باقی میماند.

تقسیم صحیح

شیر و کرگ در و باه با اتفاق گور خود آه و خسر گوشی را رسید کردند شیر و کرگ
گفت اینها را چگونه تقسیم میکنی؟ گفت و صحت گور قیمت شاز گوش از آن رو با
و آه و سهم من خواهد بود. شیر برآشت و گفت معلوم میشود علم حساب را نخوانده و عمل
تقسیم را ندانی. چنگ فرارده کله کرگ را کند و بکطرف انداخت. آنوقت
از و باه پرسید تو چگونه تقسیم میکنی؟ گفت خر گوش تقیم بصباح گور نامار و آه
چاشت اعلی حضرت خواهد بود و غیر از این طریقه تقسیم طرز دیگری را در نظر نداشته
و نمیدانم. شیر گفت این عمل تقسیم را باین صحت و درستی در کدام مدرسه آموخته اند
که یاد گرفته؟ گفت از کله این کرگ که اکنون کشته شده و در آن گوشه افتاده است.

مسابقه در دیدن

از کرک پرسیدند چه شده است که در هنگام فرار نمودن از سگ تو بهتر از سگ میشدی
گفت برای آنکه دویدن من برای خود من و دویدن سگ برای دیگری است که صفا

حکومت بحرین

عمر بن خطاب میفرمود با حکومت بحرین فرستاد و چون چندی گذشت امانی شکایت
نموده مغزوش کردند. پس از غل ترس آزاداشتند که مباد ارجعت نموده و با
حکومت ایشان برقرار گردد. یکی از رؤسای ایشان تدبیری اندیشید و گفت صد
هزار درهم جمع آورده بمن بدهید تا من نزد عسبر برده کاری بکنم که دیگر مغیره بماند
حدود برگردد. امانی قبول نمودند و پولهارا جمع آوردی کرده با و دادند.
رئیس نزد عمر رفت و گفت مغیره در زمان حکومت خود این پولهارا حاصل کرده
و نزد من بخیسره گذارده بود. عسبر مغیره پرسید چرا این کار کردی؟ گفت چون
اهل و عیال بشمار و مخارج بسیار داشتم این خطا از من سر زدود. و دیت هرگز
در هم باین شخص سپرده بودم که در موقع من مسترد دارد. آن شخص مغیره را تکذیب کرد
و با او خیره پس از گفتگوهای بسیار اقرار نمود که مغیره را به ابوبلی با و سپرده و این حلقی
بود که او خود کرده و اکنون بکمر افتاده است.

خیانتکار

پادشاهی شکایت بدنمندی نمود که منیه نام لدام یک از خاصان من جنبه های محرمانه
و اسرار دولتی را بر روز داده و شیعی میکند اگر میسر کنم افشاکننده را کشف نمود

و از دیگران سوا ظم نفع مید بسیار خوشوقت شدم ، دانستند تبسیری اندیشیده
چندین خبر مختلف را که بچکدام اصل نه اشتند در روی درقه های جدا گانه یادداشت
کرده و در پشت هر درقه اسم کی از محسریان پادشاه را ثبت نمود و پادشاه گفت خبر بزرگ
درقه را بچی که اسبش در پشت آن درقه ثبت است مهرانه ابلاغ نماید . همین کار را کردند
و از روی خبری که انتشار یافت افشاکننده را بدست آوردند .

شوم

مطلب بن محمد خطبی در سفر که مریض شد وزن او که قبل از وی چهار شوبه دیگر کرده بود
دو سه چهار مرده بودند در بالین وی نشسته گریه میکرد. مطلب گفت آیا بعد از مرگ مرا
بگوئی سپاری؟ گفت بشق ششیم که بکدام زن ترا برمی خواهد گرفت.

تخفيف در اجرت

شخص ضعیفی بخواب غلامی را برای خدمت بفرستاد و پرسید اجرت تو چند است گفت
اجرت من آنست که شکر مرا بفرستد. گفت نه خیلی گرانست اگر از آن تر کن و تحقیقی بد
گفت تحقیقی که محض خاطر شما میسر توانم بدهم آنست که هفتصد و دوازده روز و دو شبانه
و پنجشنبه باشد روز به یکم .

شتر از ان قتاده گران

درک

در کوچه زن و شوهری بودند که در کار برایشان سخت و ابرم داشتان بکلی مختل شده
 زن بشوهر گفت من خستیار کن و بیلا و دیگر و شاید فرجی حاصل گردد . شوهر بشام
 سفر کرد و در آنجا مردوری نموده سیصد درهم فراموش آورد . و با آن سیصد درهم شتر
 بیارفتازی خسریده بجانب کوچه روان شد . درین راه شتر روزی اسباب غذا و
 غصب او را فراهم آورده آن فرد قسم خورد که لدی الورد آن شتر را بیکه درهم بفروشد .
 چون بکوچه رسید شتر را در بسیردن شد جای داد و خود بنسزد زن فته باجری باگفت
 زن تیریری اندیشید که بر ابار یسمان بگردن شتر آویخت و بشوهر گفت فریاد زده بگویند
 بگفت طالب خریداری این شتر بیکه درهم و این کرب سیصد درهم شود و با آنکه شتر و فته
 رویم خسریده شوند . شتر یان اطراف او را گرفتند . عربی که چندین مرتبه در شتر
 طواف کرده و محشات او را بنظر دقت در یافته بود در بیشتر کرده گفت : چه جنس نفیسی بودی
 تو چه قدر خوب بودی تو در صورتیکه این گربه بگردنت آویزان نبود .

بد قدمی و شامت

شخص گریه المنطری را که چند و اثرای جنگی گرفته کار کرده بودند بحضور عبدالملک بن مروان
 آوردند عبدالملک امر کرده گردن او را بزنند . آن شخص گفت بیج از شما بگو توفی نده شتم
 عبدالملک تعجب نموده گفت چطور ؟ گفت برای آنکه من فقط بلا حظ پیشرفت کار شما داخل

(در قشون)

راست خستیار کن
 و بیلا و دیگر
 و شاید فرجی حاصل گردد
 شوهر بشام
 سفر کرد و در آنجا
 مردوری نموده
 سیصد درهم فراموش
 آورد و با آن
 سیصد درهم
 شتر بیارفتازی
 خسریده
 بجانب کوچه
 روان شد
 درین راه
 شتر روزی
 اسباب غذا
 و غصب او
 را فراهم
 آورده
 آن فرد
 قسم خورد
 که لدی
 الورد
 آن شتر
 را بیکه
 درهم
 بفروشد
 چون
 بکوچه
 رسید
 شتر را
 در بسیردن
 شد
 جای داد
 و خود
 بنسزد
 زن فته
 باجری
 باگفت
 زن
 تیریری
 اندیشید
 که
 بر
 ابار
 یسمان
 بگردن
 شتر
 آویخت
 و
 بشوهر
 گفت
 فریاد
 زده
 بگویند
 بگفت
 طالب
 خریداری
 این
 شتر
 بیکه
 درهم
 و
 این
 کرب
 سیصد
 درهم
 شود
 و
 با
 آنکه
 شتر
 و
 فته
 رویم
 خسریده
 شوند
 شتر
 یان
 اطراف
 او
 را
 گرفتند
 عربی
 که
 چندین
 مرتبه
 در
 شتر
 طواف
 کرده
 و
 محشات
 او
 را
 بنظر
 دقت
 در
 یافته
 بود
 در
 بیشتر
 کرده
 گفت
 چه
 جنس
 نفیسی
 بودی
 تو
 چه
 قدر
 خوب
 بودی
 تو
 در
 صورتیکه
 این
 گربه
 بگردنت
 آویزان
 نبود

در قون دشمن شدم . زیرا من آدم مشنوم و بد قدی هستم و کفن میت با قونی همراه باد
 الا آنکه آن قون بخت خورده بر میت یابد . صحت این ادعای من اقتضا بر خود شهادت
 و نمیتوانید منکر آن شوید . بودن من در اردوی طرف مقابل برای شما بهتر از این بود
 که صد سینه از نقره جنگو اضافه داشته باشید . اکنون جسدهائی من ضد سنگه اوی من نیست
 که بگویند گردن مرا بزنند ؟ عبد الملک خندید و از خون او در گذشت .

مذاکره محسر مانده

حجاج بن یوسف شقی روزی در صحرا از لشکریان خود جدا مانده بگری بر خورد . ازاد
 پرسید که حجاج چگونه آدمی است . عرب گفت حجاج آدمی است بسیار ظالم و ستمکار
 خدا لغت کند او را . حجاج گفت پس چرا عبد الملک شکایت از او نمیکند . آنر گفت
 عبد الملک هم آدمی است مثل دشمنی و بد کردار خدا او را هم لغت کند . در این بین
 رسیدند . حجاج گفت عرب را سوار بر ابونی کرده به همراه بیاورند . عرب از
 سواران رسید این کیت . گفتند حجاج . آفت مرکب تاخته حجاج رسید و او را باکم
 صد زد . حجاج گفت چه سخوی . گفت میخواهم بگویم مطلبی که مذاکره شد ما بین خودمان
 محرمانه باشد و لازم نیست دیگران اطلاع بهم برسانند . حجاج خندید و او را رها کرد .

کلمات و آیات قرآن

(ازین)

زن بدگلی بردگان عطاری آمد که چیزی بخرد. عطار نیز گریه المظهر بود چون چشمش بآرن
افتاد گفت : «وَإِذَا الْوُجُوشُ حُشِرَتْ» زن گفت : «وَضَرْبُكَ مِثْلَ وَشِي خَلْقَةٍ» .

ایضا تلاوت آیه قرآن

ابو الحسن در این حکایت میگوید که یکی از علای بصری با ما دوست بود و مدت ها دعه کرده بود
که ضیافتی در منزل خود بماند . هر وقت او را میدیدیم با او میخفتیم متنی از الوعد
این گشتم ضاد قین . او ساکت مانده جوابی نداد . تا وقتی که اسباب ضیافت
برای او فراهم گشت . این بار چون با او رسیدیم و آیه مزبوره را برای او خواندیم در
جواب گفت : «ظَنَنْتُ إِلَى مَا كُنْتُمْ تَتَكَلَّمُونَ» .

موعظه در قهر چاه

روزی تنوکی عباسی با خاصان خود صحبت داشته گفت بعد از حضرت خنجر که ابو بکر بنبر
عروج نمود یک پد پائین تر از حضرت نشست و بعد از ابو بکر عمر یک پد دیگر هم پائین تر از
ابو بکر ولی عثمان این ترتیب را بهم زده بدو منسب صمود نمود . یکی از خاصان که
دیده مسخره در باری داشت گفت عثمان حق بزرگی گردن بگلی دارد . خلیفه گفت چطور ؟
گفت برای آنکه اگر به عسمر و ابو بکر را پسروی میکرد و بنا بود هر خلیفه یک پد
پائین تر از خلیفه سابق بنشیند اکنون میبایستی شما در قهر چاه نشسته برای موعظه نفرمایید .

(جمعیتی)

نمک چشک

جمیعی بر سره دیگری که طبایخ در آن گوشت می پخت جمعه یکی قطعه گوشت برگرفت و خورد .
گفت نمک ندارد و این دیک محتاج نمک است . دومی یک قطعه برداشت و خورد
و گفت ادویه ندارد و این دیک محتاج بادویه است . دیگری همین کار کرده گفت محتاج
بسرکه است . طبایخ خود نیز یک قطعه گوشت بیرون آورده و خورد و گفت این دیک گوشت
ندارد و محتاج گوشت است . آنجماعت خندیده و دست از سر او برداشتند .

صحت زن و شوهر

نامینائی عیال گرفت . زن باو گفت فوس چشم نداری تا بسنی که من چقدر خوشگل
نمیدم . گفت خیال باش اگر خوشگل و سفید بودی چشمدار تا اکنون ترا گرفته میگذشتند
برای من باقی بمانی .

ثروت و سخاوت

جعفر بن یحیی بر یکی گفت خیلی دلم میخواهد کسی را که دولت و ثروت باو برآزنده باشد ثناء
نمایم که بگوید حقش را بدست آورد . گفتی که بگویم . گفتی که بگویم . گفتی که بگویم .
و این را بگویم .

استماد بغیر و ظلم بنفس

(شرر بخوار)

سرمه با چقدر مرد سر
سرمه سرخ شده . سر سرشته
صفت از خود سر سر
نزد با قدر و کمیت

سای که در زن ندیده است
سختی است از یکیش
فردی است به سر سر
که یک خنجر را که در آن

نمایم که بگوید حقش را بدست آورد
و این را بگویم .
شدن و شکست و این
سرمه سرخ شده . سر سرشته

شرابخوارها نرد ما بن آوردند . ما مون در اد معض عتاب و خطاب آورده گفت
 تویی آنکه ترکب این خطبه شدی ؟ گفت بی منم آنکه نفس خود ظلم کرده و بفقوتو استماد نمودم
 ما مون در اجشیده گفت متعوض می نشوند .

مستی بعد از مرگ

فیتی گفت اگر کسی شراب بخورد و بمیرد در قریه فون نخواهد شد چرا آنکه مست باشد و عالم
 برنخ را طی نخواهد کرد چرا آنکه مست باشد و در قیامت محو نخواهد شد چرا آنکه مست باشد
 عربی که در حاشیه مجلس نشسته بود گفت دانه چه شراب علانی بر کوزه آن میت دیم
 ارزش دارد .

خواجہ حافظ شیرازی

سخن در از کشیدم ولی امیدم	که ذیل عفو بدین با جرابوستانی
آیایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است	بادوستان بدت بادشمان مدارا
نیصحت گوش کن جاناک از جان دوستی	جو انان سعادتمند پند پر دانا را
ما میدانم بوی کعبکم چون آریم باز	رو بسوی خانه خمت دارد و پر ما
مار ابر آستان تو بس حق خدمت است	ایخواجہ باز بین بحرسم غلام
خند بر سنجاب شای باز بینی را چه عشم	گر ز خار و خار و ساز و ستر و بالین بخیز

سهمیه و دست فاضلی است
 در این اثرین سید
 سر زبانه این صلیب
 صاحب قلم قلمی است
 در قلم خندان کرد
 مدد لاله در قلمار
 بیجا آنکه زنده زینک
 قلمی سید که از این بد
 در این اثرین سید
 ۲۷ راجع
 به

نیستی گفت یا دیگر در محفل آرز
که این حدیث زیر پر قیتم یاد است
رضا بداده بدو و حسین گره بختی
که بر من و تو در اختیار نکشاد است
گدای گوی تو از بهشت غلدستنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
دور محسنون گذشت و نوبت است

هر کسی بخیر و زه نوبت است
زاهد ظاهر پرست از حال ناگاه نیست
در طریقت هر چه پیش مالک آید خیر است
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر نیست
هر که خواهد گویا و هر که خواهد گوید
بر صراط المستقیم آید کسی اگر نیست
هر چه هست از قاف نامازی اندام است
بگردناز و حاجب و دربان این نگاه نیست
در ز تشریف تو بر باغی کس کوتاه نیست

خلوت گزیده را با تماشای حاجت است

چون گوی دوت بت بصحرا چه حجت است

عیب رندان کمن ای زاهد پاکیزه شست
که گناه و گری بر تو نخواهند نوشت
من اگر شکم اگر بد تو بر و خود را باش
هر کسی آن در دو عاقبت کار که گشت
خراستان تو ام در جهان نیانیست
سر را بجز این حواله کای نیست
مباش بی آزار و مهر خواهی کن
که در شریف ما غیر از این گای نیست

ای دل طریق رندی از مختب بیاو	ست است و در حق او کس این گان ند
بر پریم غم ز من مرغ ای شیخ	چرا که وعده تو کردی او بجا آورد
با بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر لطف شاپش هند کامی چند
من آن نیکین سلیمان بسیج نتام	که گاهگاه در او دست اهرمن باشد
گفتم مگر بگریه دشمن مهربان کنم	در سنگ خاره قطره باران افش کرد
نی اجمعه استمداد مکن ثبات دهر	کاین کارخانه است که تغییر میکند
می خور که شیخ حافظ و مفتی و مختب	چون بنگری همه تر ویر میکنند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افغانه زدند

آسمان بار امانت نتوان کشید	قرعه فال بنام من دیوانه زدند
سود و زیان پایه چو خواهد شدن زدند	از بهر این معادله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نوشش نمیشم	تدبیر چیست وضع جان این چنین قفا
بدعی خواست که آید به تاشا که راز	دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
در مصلحتی که خورشید اندر شمار ذره است	خود را بزرگ دید بی شرط ادب بنا
سالها دل طلب جام جسم از میگرد	آنچه خود داشت ز بیکانه تناسل کرد

در هوا چسبیده ملق زنی و جلوه گنی
 ای بگو ترنگران باش که شاهین آید
 من از یگانگان بهرگز نالم
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 ای جوان سرود قد کوئی بزک
 پیش از آن که فاقست چو کان کند
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که خرج
 از این فسانه و افنون هزار دارد یا
 ای لبت خوشترام که خوشش میرد بیایت
 عنبره مشو که گریه عابد من از کرد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
 در نه هیچ از دل بر حرم تو تقصیر نبود
 سخت موعظه پر میفرودش این است
 که از معاشر ناجس احترام کنی
 نه هر که چهره را فروخت و لبری داد
 نه هر که آینه سازد سکندری داد
 نه هر که طرف کلمه کج نهاد و نداشت
 کلاه داری آیین سروری داد
 هزار نکتہ باریکتر ز مواجی است
 نه هر که سر تراشد قلندری داد
 تو بندگی چو که ایمان بشر طمرد کن
 که خواجه خود رویش بنده پروری داد

و اعطای کاین جلوه در محراب و منبر کنی

چون بجلوت میروند آن کار دیگر کنی

شکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
 توبه منم مایان چرا خود توبه بگری کنی

(هرگز)

هرگز ننویسد او جوا بی گر بنویسم هزار کاغذ
 بکن در رانی بخشند آبی برزور وزیر نیست اینکار
 باد ازار دشمن اگر دوست بامن است دامن مصاف را و ترسم ز کارزار
 گوهر پیش قد تو سر می کشد مرغ قد طویل را بنود هیچ اعتبار
 بی عمر زنده ام من زین پس عجب مدأ روز فراق را که هند در شمار عمر
 از دست غیبت تو شکایت نمیکنم تانیت غیبتی مذید لذتی حضور
 دوست گویا شود هر دو جهان دشمن باش

بخت گوری کن روی من بشکر گیر

معرفت در انقوم خدا یا مددی تا برم گوهر خود را بخریدار دیگر
 راز سر بسته ما بین که بدستان گشت هر زمان باد فانی در سر بازار دیگر
 یار اگر رفت و حق صحبت دیرین گشت حاشی نه که روم من پی کار دیگر
 هر دم از در و بنالم که فلک هر ست کندم قصد دل زار بازار دیگر

باز گویم نه در این اقع حافظ تنهات

غده گشتند در این بادیه بسیار دیگر

فضیحتی گفت بشزد بجهان گیر هر آنچه ناصح شفق بگویدت بپذیر

چو قمت از لی بی حضور ما کردند
سگر اندکی نه لوفی رخصت حور دیگر
بر آن سهرم که نوشتم می و گنه نغم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
مان مشو نمید چون اقف نه از غریب
باشد اندر پرده باز بهای پنهان غم خود
گرچه منزل بس خطرناکت و مقصد ناپای
بیج راهی نیست کوه نیست پیمان غم خود

از طغنه رقیب نکرده عیار بکم
چون در اگر رنزم را در دمان

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکت عهد چون در میخ نه دید با
دلانال ز شامی که صبح دری است
که میش و نوش هم باشد و نشب و فرا
غلام آن کلا تم که آتش افروزد
نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز
فلک بمر دم نادان دهد زام مراد
تو اهل دانش و فضل می کنایت پس
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی بغیر جاده خواهی سیاه باش
باعان که پر خروزی صحبت گل بایست
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایست
نظر کردن بدرد میان بیانی بزرگ نیست
سیمان با همه حشمت نظر با بود با سحرش
ای آنکه ره مشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاک بخشش
بلبل از فیض گل آموخت سخن و زنه بود
اینهمه قول و غزل نصیب در مقامش

آن سفسه کرده که صد فایده دل بهره آید هر کجا هست خدا یا بسلامت و آیش

ما آفروده ایم در این شهر نخب خوش

باید بردن کشید ازین در طاعت

گرچه دصافش نه بکوشش دهند آنقدر ای دل که توانی بکوش

گفت آسان گیر بر خود کار با کز دوش سخت بگیر و جهان مردمان سخت کوش

در باطن گشته دانان فرود می آید یا سخن دانسته گواید بخرد یا نموش

محبب خم شکست و من سبب من با سخن به خروج قصاص

بهر منیخه و ایام و غیر از نیم نیت کجا روم تجارت بدین کساد متاع

جهان دکار جهان هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بجمله گفت که حافظ غلام طبع تو ام

بین که تا بچه حدم میکنند تحقیق

اگر شراب خوری عه فشان بر خاک از آن کن که نفسی رسد بغیر چه پاک

در خلوص نیت اربست شکی تجربه کن کس چار زر خالص نشاند چه محکم

چرخ بر بسم زخم از جگر بر آدم کرد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

هزار دشمنم از میکنند قصد هلاک کرم تو دوستی از دشمنان بر آدم پاک

اگر تو زخمش زنی به که دیگران برسم و اگر تو زهره دهی به که دیگران تریان
ترا چنانکه تویی هر نفس که بایستد بقدر بنیش خود هر سه کسی کند ادران

یارب این آتش که بر جان من است

سر دکن ز انسان که کردی بخیل

پای مالک است و منزل بر دلم دست ما کوتاه و در ما بخیل
موج اشک ما کی آرد در حساب آنکه گشتی را ند در خون قریل
یا مکن با سیدان دوستی یا بن کن خانه در خور دلی
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی یا مننه با اندرین بی دلی
مرا دیست پریشان بهت غم با مال چنانکه هیچ کس نیست واقف احوال
سخن در دست بگویم نمیتوانم دید که می ریزند حسد یغان من نظاره کنم
نه فایم نه درش محسوب نه فیه مرا چه کار که منع شراب بخواره کنم
اگر ز مردم به شباری ای نصیحتگوی سخن بجا که میفکن چرا که من ستم

چگونه سوز خجالت بر زورم بردوست

که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم دولت غلام من شد و قبال حکام

در حق من بدرد کسی خلق بد سببه
 کا کوده است خرقه دلی پاک دهنم
 واعظ مابوی حق نشیند بنوین سخن
 در حضورش نیز میگویم غیبت میکنم
 من از بازوی خود دارم سبب
 که زور مردم آزاری ندارم
 رنگ تزدیرش مانده
 شیر سرخیم و افی سیم
 گرم از سر زش مدعیان اندیم
 شیوه مستی در ندی زرد از پیشم
 مازیا را چشم یاری داشتیم
 خود به بود آنچه مانند ایم
 گفتگو این در ویسته بود
 که با تو ما جبر انداشتیم
 نکته مارفت نکات کنی
 جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی دل حافظا

ماحصل بر کسی نکاشتیم

ما گوییم به دلیل با حق نجسیم
 چاره کس سیه و دلق خود از حق نجسیم
 میب درویش و تو اگر کم دیش بدست
 کار به مصلحت آنت که مطلق نجسیم
 آسمان کشتی از باب حسرمی شکند
 تمکینه آن به که بر این بحر مطلق نجسیم
 که به ی گفت خودی رفیق ریجید
 که تو خوش باش که ما گوش را حق نجسیم
 حافظ از خشم خطا گفت نکریم برو
 در بحق گفت جدل با سخن حق نجسیم

(ماجرای)

ماجرای من و مشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد سپید انجام
من که باشم که بر آن خاطر عاقل کزدم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
نکه امروزم بهشت نقد حاصل شود وعده نسر دای زاهد را چرا باور کنم

کجا بر تنگ شکو دست یابد

گر اندیش مکس از باد بین

و خاکیم و طاعت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریت رنجید
پیر میگردیم که چیت راه نجات بخواست جام می گفت راز پوشیدن
نکه مول گشتی از نفس فرشتگان قال وعتال عالمی می کشیم برای تو
بر داین دام بر مرغ دگر نه که غفار ابد است آشیانه
و اعط که دی نصیحت میکرد عاشقار امروز دیدش مست تقوی با دود او
آین تقوی ناسیر دایم اما چه چاره با بخت گمراه

بشمیرم ز دود کس کفتم

که راز دوست از دشمن نهان

خدا را از طبیب من پرسید که آخر کی شود این ناتوان
جوانا سر تاب از پند پیران که پند پیر از بخت جوان

کارنا کرده چه امید عطا میداری	حافظا خام طمع شربی از ایقده بد
پشمن کلاه خویش بعد تاج خسروی	در دیشم دگد او برابر نمیکشم
کای نور چشم من بجز از کشته نداری	و هفتان سالخوده چه خوش گفت بپار
ایکاشکی که پاشش بنگی در آری	انگوتر استندلی گشت ز بسمنون
بگشت زار جگر خنکان نداده ای	نیکم کلاه یک زار بر رحمت دوست
که کرد صد شکر افغانی از نی قلمی	چرا بیک نی قدش نغیرند آزا
چه خامیت و بدنتش نمینی	گر انگشت سیدمانی نباشد
اگر حسی کنی بر خوشه حسینی	ثوابت باشد ای اراخی من
ظلمات است بر سر از خط گمراهی	قطع این مرصده بهر بی خضر کن

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند

که کوئی نبوده است هیچ آشنائی

نخواهد ز سنگین دوان بومیانی	دل خسته من گرش بتمی هست
بسی پادشاهی کنم در کدائی	مرا اگر تو بگذاری نفس طامع
ز هم صحبت بد جدائی جدائی	بیا بوزمت کیبای سعادت
ضمنیت دوان امور اتفاتی	دمی باینکه ان متفق باش

نوا ی بخت ایدل کجا پسند افته که گوش هوش برغان برزه کودا
کاروان فت و در خواب بیابان پیش ده که خوشی غیر از غفلت باکت جری
فریب جهان قصه روشن است بین تا چه زاید شب است

باب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد
کلمه بخت کسی را که بافتند سیاه
نک بر آن آدمی شرف دارد که دل مردمان بسیار دارد
مفسر قد

ترجمه و نگارش فرزند انجمن سخنان و سخنان ثقفی اعزاز
و یاتینا و عوام و کسانی که تربیت نشده اند هیچوقت تبسم نکرده در مورد تبسم یا
میخندند یا هیچ

عمه یا عمه

از احمق که خود را صاحب دوق میداند پرسیدند که زن برادرت دخترانید
یا پسر گفت هنوز من نگفته اند و بسوزنید انتم که من عموشده ام یا عمه .

عذر رسوا کننده

در موقع سه بازگویی سربازی که میخواست خود را بهانه عیب بدنی از خدمت نجات

معاف نماید بصاحب منصب گفت چشم من قدری ضعیف است که از اینجا ما بین دو نشان
 پنج پر مظلای و شش پر طای که سرش پهنه زده است هیچ فاصله نمی گذارم و تمیز نمیدهم
 کدام کدام است .

کبریت خشک خوب

شخصی خدمتکار خود را فرستاد یک قوطی کبریت خرید و قوطی که آورد امتحان نمود
 گفت این کبریتها خوبت کشیده اند و آتش نمیکزند بر و عوض کن . خدمتکار برود تا
 عوض کند قدری طول کشید تا مراجعت کرد . قوطی دیگری در دست داشت تا
 پرسید آیا کبریتهای این قوطی هم مثل کبریتهای سابق خوبت کشیده و بدند یا نه ؟
 گفت خیر تمام امبار امن در راه یکی یکی تاوانده است . امتحان نموده و آتش زده ام
 همه بی عیب و خوب و خشک بودند .

سن اسب

شخصی که طالب اسب بود از یکی از دوستان خود پرسید که سن اسب را چگونه میشناس
 گفت بداندنهایش . آن شخص در موقع خریداری و پسند اسبی که بسیار جوان بود
 اسب را باز نموده و سی و دو دندان اسب را شمرده گفت سی و دو سال دارد
 پیر است نینخواهم .

(بعض)

نوکرهای ما

بشخص متوتی که نوکرهای بسیار مستعد داشت گفتند این همه نوکر لازم نداری دست
از آنها برداشته و مخلصان کن. گفت بی اما ایشان دست از من برنداشته
مخضم میکنند.

حفظ الصحتہ

طبیعی بریض خود که خوب شده بود سفارش داد که محض حفظ الصحتہ روزی دو ساعت
طرف صبح آب سواری بکنید. جلودار بریض همه روز صبح میدید که آقای و بطویل
رفته و مدتی در آنجا مانده پس و ن میآید. یک روز بطویل آمد و نگاه کرده دید
بر روی آب جل نمدی که با خور بسته شده و مشغول خوراک است بحرکت نشسته و
ساعت در دست گرفته چشم باعث دوخته است. جلودار نزد یک آمد و سبب پرسید
آقا گفت ای احمق مگر نمیدانی که طبیب من گفته است روزی دو ساعت سوا
باسب بشوم.

قیمت هر کدام

دو نفر مسافر پاده از دهقانی پرسیدند که خد فرسخ دیگر تا شهر داریم. گفت چای
فرسخ. یکی از آن دو بدگیری گفت حق نیست قیمت هر کدام میشود دو فرسخ زودتر رسید

(کتابفرشی)

کتاب فروش باهوش

کتابفروشی در پاریس یک کتاب خلی ایرانی مصوره که دارای سروه تشکی بود بچشم آمد و نمیدانست که خطای ایرانی را از راست بچپ نمیبینند . در جزسیاهنه کتابها بهتیمای خود نوشت . بعلامه یک کتاب خلی بسیار متنازه که اول آن آخر است .

وزیر مختاری بزرگ

فیلیپ دوم پادشاه اسپانی وزیر مختاری نزد پاپ فرستاده بود که بسیار جوان بود پاپ گفت مگر اشخاص کامل در مملکت شما پیدا نمیشد که پادشاه مثل شما جوانی را که هیچ ریش ندارد بهمت وزیر مختاری نزد من فرستاده است ؟ وزیر مختار جوان در جواب گفت اگر پادشاه من میدانست که جناب مستطاب عالی اینقدر اهمیت بر ریش میدهند یک بزریش بلند را بهمت وزیر مختاری نزد شما و از میهنه بودند .

حکایت سه قوزی

در بغداد قوز پستی بود بسیار زود خشم که باندک سببی تغیر شده زن خود را که دخترکی بود بسیار غنیمت و صاحب جمال کنگ میزد . روزی روی سکونی در ب غایب شده بود سه نفر قوزی دیگر که سازنده و نوازنده بودند نزدی آمدند و تقاضای پذیرائی کردند . قوز پست ایشان را بدرون خانه آورد و با ساز و نواز گسترده ولی زن

مانع از آن شد که با تخیالی آمده شده نماید و از آن نفسم و سر و دهنه و سودی برد . روز
 دیگر که شوهر از خانه بسیر و نرفته بود همان مطربسای قوزپشت آمده زن از ایشان دعوت
 و پذیرائی نمود . درین ساز و آوازه صدای در بلند شد زن یقین کرد شوهر است و چاره جز
 آن ندید که هر یک از آن سه قوزی را در صندوقی پنهان نماید . وقتی که شوهر آمد و رفت
 زن صندوق را گشود دید سه قوزی خفه شده و مرده اند . بحال دماغی پر قوت خواهد
 که بدرون خانه اش خوانده بود نفس یکی از آن سه تن را عصر خفه داشت و بطنی پر
 معین کرد که آن نفس را در جوال کرده و بدوش گرفته بی آنکه کسی ببیند برد و به جسد
 بنیازد . حال این کار را انعام داد و برای اخذ اجرت نزد زن آمده زن صندوق
 دویم را باز کرد و گفت این قوزی از جاده گری که داشت زود تر از تو از جسد برگشته
 و دوباره در این صندوق جای گرفته است اگر دوباره بد جلد آتش غرق کنی اجرت
 برابر خواهی یافت . حال تعجب نموده گفت چون شب بود شاید من او را در دست درآیم
 نینداخته ام این بار چنان غرق کنم که هیچ قدرت بازگشت نداشته باشد . نشنیدیم
 نزد و با کمال بصیرت بد جلد انداخت و ایندفعه کاملاً مطمئن شد که در آب غوطه درگشته بکلی
 فرود رفت لیکن چون مراجعت نمود فوری را در صندوق یافت این بار سنگی پانی پشته
 بد جلد آتش سرگون ساخت . در هنگام مراجعت چون نزدیک خانه آنزن رسید دید
 (که اتفاقاً)

که اتفاقاً تو زیست صاحبخانه بودت. همای بزرگ برداشته و بجانب آن خانه رو آوردت
فرستند. رد با چاق چنان بکله اششخت که فوراً جان بدو نفش اید بعد برده
بسیار بزرگی بگردش بسته و دستهای او را از پشت طناب پیچ نموده غرقش کرد و با کمال
طمینان برگشته حق النبی خود را از آن زن که از همه بابت آموده خاطر شده بود گرفت و رفت.

گل کوچ

از یکفر دانی که بتاشی پاریس آمده ایده خود جفت نموده بود پرسیدند کوچی
پاریس گل هم دارد! گفت بل آنم گل غریبی و قشنگه بروی جوراب سیاه بغتة لکه آن
نفیست و چون بروی جوراب بغتة لکه آن سیاه.

شما و ما و من

ناپلیون در اوایل کار خود هنگام فتوحات بصاحبان گفت خوب نمی کروم.
در واسطه میگفت خوب نمی کردیم. در آخر میگفت خوب نمی کردم.

پول و شرف

یکی از صاحبان خارج ناپلیون گفت: ما برای کسب شرف و فرائد ما برای پول
جنگ میکنیم. ناپلیون گفت بی انسان همه وقت طالب چیزی است که ندارد.

حسن خبلی

(ناپلیون)

ناپلئون در سن چارده سالگی در جمعی واقعه که صحبت از جنگ بود. یکی گفت فلان
سرکرده خوب فحی نمود ولی آتش زدن فسلان ده را اگر ترکب نمیشد بهتر بود زیرا که
مخالف حقوق عامه و قوانین بین الملل رفتار نمود. ناپلئون گفت در صورتیکه آتش زدن
آن ده جزو نقشه جنگی وی بود کار بدی نکرده است.

سن کم و منصب بزرگ

شخصی که بمقام عالی نایل شده بود بحضور ناپلئون آمد. ناپلئون گفت آما سن شما خیلی کم
گفت بی همان سنی را دارم که اعیحضرت شما در آن سن بمقام امپراطوری رسید.

ادب پسندیده است

وقتی ناپلئون بیکی از زنهاییکه در اطراف امپراطیس بودند رسید و گفت خانم گفت
ایما باز شما همه وقت مرد مارا دوست دارید! گفت بی در صورتیکه معقول و مؤدب باشند.

بلند یا بزرگ

شبی ناپلئون در منزل یکی از صاحبمنصبان با جمعی از نظامیان همان بود بعد از شام
شغول بازی ورق شده تا نصف شب در آنجا ماند نزدیک نصف شب برخاسته
خواست برو و کلاهش را که بر روی کُل میخی گذارده بودند خواست بردارد چون میخواست
کوتاه بود بان نرسید یکی از صاحبمنصبان که بلند قامت بود کلاه را برداشته

(ناپلئون)

ناپئون داد و گفت من از اینحضرت هایونی بزرگترم . ناپئون گفت یعنی بلندتر .

مسکاب روزنامه

ناپئون وقتی از جزیره البراجت نمود روزنامه های پاریس از حرکت باز
 و دو دو با تیت عبارت ذیل را در شمارهای متعاقبه جبراید نوشتند : از قضا
 خبری که ما رسیده باز این غول بیش از دُم از مناره خود بیرون آمده و خیال افکند
 خون ملت از جای خویش حرکت کرده است . بر حسب اخباری که ما داره ما رسیده
 بر خون آشام در سواحل مکت از کشتی پیاده شده است . بنا بر خبریکه داریم بویکنند
 زنان و بکشتن دهند و جوانان شهر گرنوبل رسیده است . خبر نگار ما میگوید که ظالم
 تمکار شهر لیون دارد گشت . اخبار اخیره اینست که ناپئون با تیت نزدیک میشوند .
 آخرین خبر آنست که امپراطور بلفطن پور رسیده است . موکب ظفر انساب اینحضرت هایونی
 امپراطور کل مملکت محروسه ویر و در پاریس رسیده و در قصر سلطنتی تزلزل اجدالی فرمودند .
 (نقل از مجریده فقیده عصر جدید)

میر غضب

در راه آهین کفیزی که ما بین و انفسه تو نمند بروی نیستی نشسته بود جای خود را بسیار
 تنگ و فشار هر قین را تحمل ناپذیر یافت تبری بجای طرش رسیده : لند لند کنان آه
 (بخود)

نگهدارنده - غوطه ور در

در حق عدل نشسته !

نگهدارنده - و نیز

نگهدارنده - در جوارش گون

در جوارش گون

در جوارش گون

در جوارش گون

در جوارش گون

در جوارش گون

در جوارش گون

در جوارش گون

در جوارش گون

بخود میگفت میترسم که دیر بقصد برسم و موقع کار بگذرد. بمهرنای طرفین او پرسیدند که
 کجا میروید و چه کار دارید؟ گفت من بر غصم و مأموریت دارم بظان شهر رفته و اجباً
 بکشم. بجنشیدن این کلام آن دو نفر خود را کنار کشیدند و جای او را کاملاً باز نمودند
 در کمال استراحت گذاردند.

ادای تضرع

بشخصی که قرض فراوان داشت گفتند: از جمله اندرزهای حکمایین است که هر کس خوش طبع
 بکند و تضرع خود را ادا نماید بزودی صاحب کفایت خواهد شد. گفت ابد احکام
 حرفی نزده اند و ابد ابا ورنه کنید این را اجنبی است که طلبکاران بر حسب مصلحت خود
 دُرّت نموده در میان مردم نشر میکنند تا زودتر بطلب خود برسند.

نقاشی

وقتی در دربار یکی از سلاطین مشرکستان برای پذیرائی سفیر عثمانی تشریفات عده
 فراهم آورده بودند و خواتین محترمه که اغلبی بزرگ کرده و صورت خود را بپیدا
 و سُرخاب آرایش داده بودند مضور داشتند یکی آهسته از صفیر پرسید کدام یک از این
 خانها بنظر شما بهتر و خوشگلتر است؟ گفت من از نقاشی سر رشته ندارم و نمیتوانم
 تعیض بدهم که کدام یک از این خانها صورت خود را بهتر رنگ آمیزی نقاشی کرده است.

(کشش)

معال کینه نماند

نهره ایفادیت من منت

برسط تندید کدر فدا

ای کلبه برکن کندانه

سکه قعدله لاله کمر گلزار

سفر حاج آقا

سکه قعدله لاله کمر گلزار

درشت زار گلزار

درختان گلزار

بزرگت

کیشی در بالای منبر برای خانها موعظه نموده گفت بعضی از علما بزرگت کردن را تجا
و بعضی دیگر حرام میدانند و ما محض آنکه جمیع این را این کرده باشیم چنین فتوا میدیم
که زنا یکطرف صورت خود را سفیداب و سرخاب بماند ولی طرف دیگر را سبالت
طبیعی باقی بگذارد تا ملاحظه هر دو قول شده باشد.

ترکس یا تملق

واعظی در بالای منبر در حضور لوی چهاردهم شروع بخلق کرده گفت برادران و
خواهرانی که شرف حضور دارند بدانند که ما ملائت شما را پذیریم و هر کسی عاقبت خود
مرد، در این بین چشمش براه افتاد و ملتفت موقع شده گفت بی اغلیضه تا عرض میکنم
تقریباً بکلی خواهیم مرد.

تیمم بدل وضو

واعظ مازندرانی بالای منبر تفصیل تیمم را یک گفت که باید بروی خاک خشک یا فرش
و اشغال آن معمول شود. که خدای ده که جزو مستمعین نشسته بود قدر است نمود گفت
جناب آقا اگر من در جائی واقع شوم که خاک خشک یا فرش خشک در آنجا یافت
نشود آنوقت تکلیف من چیست؟ گفت مثلاً در کجا؟ گفت اما آقا جا بور و مه که او را

و اما بزرگت کردن را حرام

و بعضی دیگر حرام میدانند

و ما محض آنکه جمیع این را این کرده

باشیم چنین فتوا میدیم

که زنا یکطرف صورت خود را سفیداب

و سرخاب بماند ولی طرف دیگر را سبالت

طبیعی باقی بگذارد تا ملاحظه هر دو قول

شده باشد.

ترکس یا تملق

واعظی در بالای منبر در حضور لوی

چهاردهم شروع بخلق کرده گفت برادران

و خواهرانی که شرف حضور دارند بدانند

که ما ملائت شما را پذیریم و هر کسی

عاقبت خود مرد، در این بین چشمش

تا اینجا دارم آن چلی تیم و اکلم؟ (با انگشت پشانی خود را نشان داد و گفته بود:)
شما من در جانی واقفم که آب تا اینجا می آید اگر نه باشد آنوقت چطور تیم بکنم؟
گفت تا اینجا شونی گی کی بخجری؟

حاصله

حقی در نزدیکی رودخانه ایستاده دو ساعت بدست گرفته بخار و رودخانه که میگری
در اینجا نشسته بود نگاه میکرد. یکی از دوستان بوی رسیده گفت چه بکنی؟
گفت بخت از حوصله این میگیرم که چنگل میگری برود خانه انداخته و آن
روی ساعتی که در دست دارم درنت دو ساعت چهل و پنج دقیقه است که نشسته و
فقط آه من بایست.

نازا

زنی پیش طبیب شکایت کرد که مدت شوهر کرده اولاد ندارد. طبیب گفت شاید
نازا بودن در خانواده شمارتی باشد آیا مادر شما نیز نازا بود؟

عذر امضا

تاجری شرف بهوت کاغذی یکی از شرکای خود که در شهر دیگر بود نوشت ولی مرکب
فرسش نداشت که آن کاغذ را امضا نموده بفرستد پس از مردن او شاگرد وی در آخر کا
(نوشت)

سید حسرت پاشا
شیراز

سرکار
مستطاب

کتابخانه
مستطاب

در سال ۱۳۰۲
شیراز

سرکار
مستطاب

نوشت: از اینکد ایگذا خود امضا کرده و با مضایق گردم برای شما میفرستم
معذرت میخواهم زیرا سبوقید که مدتها بود ناخوش بودم و قبل از آنکه ایگذا خود امضا
و بنفرستم مرحوم شدم.

تذکرہ

جوانی و ناتی در شهر نزد عکاسی آمد به گفت خیلی دوست دارم که عکس خوبی از حاجی عموی
من بسندازید. گفت: حج عموی شما بایه زحمت کشیده بیاید بخانه گفت میتوانم برای
اینکه سالهاست مرده است. گفت بسیار خوب اگر از عکسهای قدیمی او داشته باشید
عکس است بیاورید نزد من تا از روی آنها عکس خوب انداخته بزرگ کنم. گفت عکس
ندارد اما از سفر کتبه چون برگشت تذکره که گرفته بود همراه آورده و آن تذکره
در خانواده ما باقی و فصلایم موجود است تمام نشانیهای او از ریش و چشم و ابرو
حتی رنگ چهره و نقش نیز آن تذکره نوشته شده است تذکره را میآورم و از
روی آن عکس بسندازم.

تَحَالُ الدِّينِ اِیْلَ سَمْعِیْلِ

سخن فروشی و حضرت تولاقت نیست
و لیک این بدلیری ان ہستی آرم

کہ زیر کی نبود زیرہ را بکرمان بُرد
کہ ابرنہر سوی بحر تحفہ باران بُرد

بیرون ز آه سینه و از آتش جگر
 آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت
 چون نور اگر ضعیفم بسم بار یکم
 در این چند روز از جفا آن کشیدم
 که ام نسبت به خدمتی من باشد
 اگر چه لاف زدن از خود جستی باشد
 زینچ فن زلف من بهر نیم خالی
 اگر چه مرد و کمر بسته از زمین رویند
 هر آنکه دست چپ از دست راست اندازد
 زمر که هست غنگوی او سخن دان است
 که طوطیان شکر خای هم سخن گویند
 بر آنکس که کفران نعمت کند
 چو بر جا بود ز کن جمل نگرود
 که جهان در شود با آتش و آب
 حرص کم کن که عقل و دانش را

بسیار سرد و گرم زمانه چشید و گام
 شرح یک سطر از آن ناید در صد طام
 باری چو پشه حاجت و خویشم
 که گر بر شرم تو باور نداری
 که با من از پی آن جرئت اعتقاد نمود
 در این دیار به از من سخن سر انمود
 اگر چه هر یک تا حد است انمود
 بدوق نیشکر از جنس بویان نمود
 باختیار از مقصود خود نمائند باز
 باشکار همی گویم این پنهانی
 و لیک ناید از طوطیان سخن دان
 بحرمانی از وی شود مستند
 ز نقصان یک شت اصل ممان
 فارغی چون ترا کردند نیست
 بر از حرص چشم بند نیست

(روی)

آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت
 در این چند روز از جفا آن کشیدم
 که ام نسبت به خدمتی من باشد
 اگر چه لاف زدن از خود جستی باشد
 زینچ فن زلف من بهر نیم خالی
 اگر چه مرد و کمر بسته از زمین رویند
 هر آنکه دست چپ از دست راست اندازد
 زمر که هست غنگوی او سخن دان است
 که طوطیان شکر خای هم سخن گویند
 بر آنکس که کفران نعمت کند
 چو بر جا بود ز کن جمل نگرود
 که جهان در شود با آتش و آب
 حرص کم کن که عقل و دانش را

زوی کار انجمن که بی غم
 خود بینی که کوتاهی شب است
 به تحقیق بد بخت آزا شناسم
 در آتش شوم از برای رضایت
 هر که اهل باخت یا خود است
 ز آب چشم اگر چه دامن ترشد
 غم دستار و کله بود از این پیشون
 جای و احسرتا و اولیات
 که در ازنی روز را بسبب است
 که از دوستی تو محروم باشد
 و اگر خود چو شمع تن از موم باشد
 آرزو ما شمر در کنار خود است
 آتش سینه برقرار خود است
 بیم آنست که خود گوش بسرنوشت

۲۱

نشود خود بگوی او نزدیک

هر که ادعقل دور بین دارد

مختصات از قصص العلماء

شخصی خدمت حاجی کلباسی برای مہی شہادت داد آن جناب پرسید کہ شہیت چیست
 گفت من غمال میباشم پس شرایط غل را مفصلاً از او سؤال کرد آن مرد بیان نمود
 پس آنزد گفت در زمان دینیت چیزی ہم در زیر گوشش میگویم حاجی منہ بود کہ
 آن چیست ؟ گفت میگویم خوشا بعبادت تو کہ وفات کردی و برای ادا شہادت
 خدمت حاجی کلباسی نرفتی .

(آفتاب)

آقا شیخ جعفر نجفی

در یکی از سنوات شیخ وارد شهر نجف میشد زبان ترکی می دانست یکی از طرفای شیخ عرض کرد که امروز مردم بسیار باستقبال شما می آیند و تحت بجای می آورند من شما یک کلمه ترکی تعلیم میکنم که آنرا یاد گرفته هر که ببرد شما می آید همان یک لفظ را در جواب او بگوید شیخ گفت آن لفظ که ام است ؟ گفت نج میه . پس شیخ همین کلمه را در جواب مستقبلین میگفت . تا آنکه حاکم زنجان بخدمت آنجناب شرف شد و تحت بجای آورد شیخ همان کلمه را سرمود . حاکم زنجان از فرات فمید که تفصیل از چه قرار است . و شیخ عرض کرد : بیکلمه معنیش را میدانید ؟ آنجناب فرمود نمیدانم من تعلیم دادند . حاکم عرض کرد بعد ما این کلمه را سر ما بشنید که خوب نیست . شیخ آنرا ترک نمود .

نشنگان یا شکستگان

گویند سؤالی نوشته و فرستادند بنزد خواجه نصیر الدین که این شعر حافظ کشتی شکستگان ای باد شمرطه بریز شاید که باز بسیم ویدار آشنارا آیا نشنگان خوانده میشود یا شکستگان ؟ خواجه در جواب نوشت : بعضی نشسته خوانند بعضی شکسته دانند چون زنده نیست حافظ معلوم نیست ما را .

برهان قاطع و جواب سکت

(خواجه)

خواجہ نصیر الدین طوسی را در بدو امر اعتقاد آن بود که هر که وحدانیت و سایر عقاید
حق را بر زبان نیاورد ثابت نماید شرک و واجب قتل است . وقتی آنجناب به بیابانی
رسید دید که شخصی بزرگت اشتغال دارد . خواجہ اسب خود را بجانب او راند
و باو گفت خدا یکیت یارو ؟ آفرود گفت که خدا یکیت . خواجہ فرمود اگر کسی بگوید که خدا
دو است چه جواب خواهی گفت ؟ آفرود گفت با همین سب که در دست دارم چنان فریاد
او میزنم که شکافته شود . خواجہ دانست که آن شخص را سخا اعتقاد است و از آن سب
از اعتقاد اول خود برگشت و دانستن بر این حکمت را شرط ایمان ندانست .

نکیر و منکر

گویند چون یار و ملاکوفات یافت بعضی از اعظم علماء عامه بعدا کو خان گفتند که
اموات را در قبر منکر و نکیر از اعتقادات و اعمال سؤال مینمایند و والد و شامع اوم
در رشته سؤال و جواب را ندارند همان به که خواجہ نصیر الدین را به همراه او در قبر
فرستی تا جواب منکر و نکیر را بگوید . خواجہ فهمید که این مرحله بعایت علماء عامه شد
پس خواجہ بشاه عرض نمود که سؤال منکر و نکیر در قبر برای هر کس ثابت است و برای شما
سلاطین نیز هست پس مرا برای خود داشته باشید و فلاخن از علماء عامه را در قبر نزد
مادرت بفرست که جواب فلکین را بگوید . پس ملاکوحکم کرد که آن عالم سستی را در قبر

تسلسل - خدمت مبارک
از دست سید در صبی درو
جمع زنده و مرده
و پادشاه و پادشاه
کلیت از جمع زنده و مرده
رشته - با پادشاه
که جمع زنده و مرده
با کمال دست زنده و مرده
از خانه و مرده
حدود متعلق و متعلق
و پادشاه و پادشاه
و پادشاه و پادشاه

ما در ملا گو گذاشتند و خاک مذلت بر سرش ریختند .

مذهب شیخ الرئیس

گویند شخصی از اهل همدان از فرستانی میگذاشت که قبر شیخ ابوعلی سینا در آنجا بود و
 او فاتحه میخواند و اورا زیدی مذهب میداشت . تا اینکه شبی در عالم رویا دید که خدای
 غنی بآب نشسته و شیخ نیز در پهلوی آنحضرت نشسته . این شخص همدانی از جناب رسول خدا
 سوال نمود با اینکه ابوعلی زیدی مذهب بود چرا ایقده تقرب یافت که در پهلوی بنشیند
 پس رسول خدا در جواب گفت تو با این عقیقه منکسرت نمیدی که زیدی مذهب بد است
 و شیخ ابوعلی با آن فهم و خطرات نفیده ؛ پس آنحضرت مقتدر گشت و همیشه بزارش حاضر
 میشد و بغایت او را یاد اوری سینمود .

فتح اب از کتاب المحلّة

از ذوالقرنین پرسیدند چه چرایست که در عالم ترا از همه چیز بشیرتر میسر و میکند ؟ گفت چیزی
 یکی جسمی عدل و انصاف و دیگر آنکه هرگاه کسی احسانی بمن نموده باشد بلا تری
 از مراتب احسان او نسبت بوی تکافی کنم .

صغره صما

گویند حضرت عیسی فرمود مثل علما و سوار مثل تخم سنگی است که در دانه شمشاد واقع شده باشد

(نه خود)

ببینم از کس که
 در دنیا بکس که
 در دنیا بکس که

حالا که بکس که
 حالا که بکس که

که در دنیا بکس که
 که در دنیا بکس که

عزیز با بکس که
 عزیز با بکس که

که در دنیا بکس که
 که در دنیا بکس که

عزیز با بکس که
 عزیز با بکس که

نه خود آب بخورد و نه آب را میگذارد که جاری شده بمصرف گشت و زرع بود .

دستخط حجاج

شخصی که برادرش بر حجاج یاغی شده بود گرفتار نموده نزد حجاج آوردند حجاج حکم بقتل داد . آن شخص گفت چگونه امیر حکم بقتل من میدهد در صورتیکه دستخط امیر بر آن صادر شده که مرا نباید کشت . حجاج گفت اگر همچو دستخطی داری نشان بده . گفت او که و بالا از این دستخط را نشان میدهم و آن این است که خداوند تبارک و تعالی منم بوده است و لا تضره و لا ذره و زرع خسری . حجاج از جواب او تعجب کرد و حکم بخلاصی او داد .

اقام اربعه مردم

حضرت امیر المومنین فرمود . مردم بر چهار قسمند : کریم و سخی و بخیل و سیم . کریم بخورد و نمخورد . سخی نمخورد و نمخوراند . بخیل نمخورد و نمخوراند . و سیم نمخورد و نمخوراند .

سک و استخوان

سکی مشغول خوردن یک قطعه استخوانی بود . سک دیگر باورسیده گفت عجب استخوان بدی است . گفت بی خیلی بد است و لغت خدا بر آن استخوان باد و بر آن کسی که بخیل یک استخوان بهتر از آن از دست داده و بتو واکند از نماید .

خیاطهای ما

(شخصی)

شخصی یک حادثه شال بخیا می داد که برای او دو ثوب جامه بدوزد. بعد از چند روز از خیا
پرسید که چه کردی؟ خیا گفت همانطور که فرموده بودید از آن طاقه شال دو ثوب جامه
دو ترم کپی را دوزد و دو دیکری را در عوض اجرت خود برداشتم.

آدم مقدس

عربی شول نماز خواندن بود. رفقای وی تعریف و تمجید از وی نموده گفتند خیلی آدم
مقدسی است که با این خضوع و خشوع نماز بخواند. عرب نماز خود را قطع نموده گفت باوجود
این روزه دار هم هستم.

سخاوت ائل کوفه

درگذری درب یکی از خانه های کوفه جرعه آب طلب نمود کنیز خانه طوطی پراز شیر آورد
نوشید گفت معنوم شد اینکه میکشند ائل کوفه خینند دروغ است. گفت خیر اشتباه
کرده اید موش مرده در این شیر افتاده بود و بجایستی آنرا دور بخیسته باشیم.

راست راست راه رفتن

خوس بادی گفت منم مثل تو بروی دو پاراه میروم. گفت بی صیحت اما تو
اتفاق سونی بغیت آنوقت باید که باز راست راست راه میردی یا با چهار دست پا
فرار نموده سر از پانجهایی شناخت.

فریدون میزرا نسرخ فرمانفرما

آن چیز که باید همه داری تهمت	المنته نه ترا باشد نقصان
در حق منت بابت یگار کرامت	اندر حق انبای زمان سخت گری
بودم در کار خویش عاجز مضطر	بودم در حال خویش اده و حیران
و افسوس در وی مثال مرد شناس	خاطر مانند زلف دریا پر شور
و اندر همه خصلی نه خرد است چنین کار	گر عزم تو اینکار بسی حسد و شاد
ذره چه باشد بنزد مفسد درخشان	قطره چه باشد به پیش قلم ذخار
باکت نه کا ندر کش دشت تو کلیدی	گر همه کارها چه فصل ببندند
از کرد و خاد و فسون در یمن	دانی فلک چه کرده با من
چنانکه بجا سپاه شرک	بگفتم اندر چهره ملایا
کز گفتن او منطق است اکنون	افسوس که کاری نه دود و دود
خامی که بر او چنگلیت حسن	بکه ارد در آتش فرو گدازد

فخلی خان صبا ملک شعرا

نیش بر جد و اروسم بر شد و خنجر	بیج عاقر اشیدستی که بگزیند طبع
نزد اهل دانش احسن از مطول مختصر	پیش ارباب خود ادبی ز طباب مختصاً

آه از این روزگار شبیه با / آه از این آسمان کج رفت
 که نباشد بحر خفایش شغل / که نباشد بحیرت عاقلش کار
 بر دلم هر زمان زند نشتر / بر سرم هر نفس زند فشار
 با چنین خلق زیستن مثل / با چنین قوم زندگی دشوار

حکایت

شنیدم که لعلمان پسر از مهر / باذر زفسر بود کای خج مهر
 مخور طعمه جگر خردانی خویش / که جان بابت زانج درش پیش
 بگو کام جز از بخت نوشیده / میارام جگر در دواج پر
 بهر خط خانه بنیاد کن / در آن خاطر دوستان دکن
 گفت ای پرند مکن سراسر / بخت ای پسر سوی منی گری
 چنان تهمه بر خویش کن گریخت / که کرد بکامت چو شکر تر گریخت
 ز وصل پری با شش چندان پری / که در دیده دیوت نماند پری
 براحتی محب آنقدر ناتوان / که غارت شود زیر تن پریان
 بدانگونه کن جای در بردلی / که هر شو شوی باشدت منزلی
 مباد لعلمان بارای و هوش / گرت رای و هوش است از جان

(چونش)

چه خوش گفتم بهمان دیرینه
که حرص آتشش و میزدم دست مال
شود حرص پیش از شود پیش زر
که آتش ز بهیضم شود بیشتر

از تحفه الامثال

زینت صعب جهان ز اول جان خست	زینت جانگاه ز دل تاب توان رفت
مراد حاصل دولت فزون کار بکام	فلک مساعد دل حسرتم خدای نصیر
در باغ بهنر ارگ برود لیسکن	از شوره اگر گلی برود عجب است
چه کاری بر آید بطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردنکشی
حاش نه که من اینتیر کردانم روی	کر بدانم که از آن دست گمان میاید
نیکو شدن نسبت مردم نه نیکویت	بوجمل و بوللب همه خویش میبرند
اگر خسی بهوارفت از گش باد	بیکدی دو سه ناچار بر زمین افتد
کار چو از روی عقل باشد و دانش	زرم شود بسجودم آهن و فولاد
جدائی گمان کرده بودم و لکن	نه چند آنکه کیونمی آشنائی

صدر الافاضل دانش

بهج دقح کسان چه التفات بود
چو بر تراست کسیر از این شمس تمام

ایضا از تحفه الامثال

(کاری)

کاری که بمقتل بر نیاید	دیوانگی در ادب باید
از آستان پرمیان سر چراگم	دولت در این سرا و گشایش در این دست
بخم دوست شدی کتم این خلق کویت	به دست خصم شد ز اگوجه نام کنم؟
کوشی که هیچ نشیند سیر یا د پادشاهان	خواهد کجا شیند داد و دل گذاران
احوال در دندی ل میناست است	بنگام دستگیری وقت عنایت است
کراین سیل رازه بندگی	خرابی پدید آید از وی سبی
ره فتند امروز محکم بگیر	که فسر دانا باشد تارک پذیر

از کلید ادبیات

سالی بر در خانه توانگری رفت و پاره نان سوال کرد . از اندرون خانه جواب آید
که بی بی در خانه نیست . سائل گفت من پاره نان خواستم بی بی را خواستم بخت
کمان نکشید که بابی بی کاری داشته باشم .

خواب معلم

معلمی شیطان را در خواب دید ریش او را محکم گرفته یک خد سینی بر وی زد و گفت
ای صوم بلبس ریش خود را دراز کرده که خلقه اغصیری حال من ترا بجهنمی خود
میرسانم ؟ این بخت و خواست سیلی دیگر بر بند ناگاه از خواب بیدار شد و ریش

نور اورد دست خویش دیده چهل گشت .

احمق

احمقی غر خود را کم کرده بود جاریزد و شکر میگفت . مردی باو گفت ای ساده دل ترخ
گشده است پس این چه جای شکر کردن است ؟ گفت ای بکده من شکر برای آن بکنم
که خود سوار بر خسر بودم و گرنه چهار روز بود که ستم با او گشده بودم .

محاف ملا نصرالدین

ملا شبی خوابیده بود ناگاه غوغائی در کوچه شنیده در حال از خواب برخاست
و محاف بر سر کشیده از خانه بیرون شد که تا معلوم کند باعث غوغا چیست . آمان محاف
از دوشش کشیده بگریختند . ملا بجان مراجعت نمود زنش پرسید چه خبر است ؟ ملا
گفت هیچ خبری نیست غوغا بر سر محاف ما بود که گرفته بودند .

زال و دخترش

داشت زالی بر دستای تکاد	مستی نام دختر و سه کاد
نوعوسی چو سربین بالان	گشت روزی چشم بد بالان
زال گشتی همیشه با دختر	با پیش تو مردن مادر
از قضا کاد ز الکت از پی خود	سربزوری بدیک اندر کرد

(آن سر)

آن سر مرده ریگش اندر دیکت	ماند چون ماند پای اندر یکت
کاو ماند دیوی از دوزخ	سوی زاکت دید از مطبخ
زال پنداشت بست غزال	باگت برداشت از پی تحویل
فلک الموت من نه میستم	من کی پسیر زال محنتیم
مگر تو امستی بسی باید	اینک اورا بسیر مرا باید
مگر تو خواهی که جانم بستانی	هم در این خانه است خود دانی
بی بلانا زین شمر داورا	چون بلا دید در سپرداورا
عمر چند آنکه عمر مور و کس	پیش خود به ز عمر صد کس

شیخ عطار

روی آن دارم که بمرای کنی	میستوانی کردگر خواهی کنی
چون بدر میستوانی راه یافت	سوی یک شبم چرا باید یافت
دوستی میدارم ای عیسی شت	با تو درد دوزخ که بتو در هشت
گرچه مارا کار بسیار افتاد	سختتر از جمله این کار افتاد
گر بود در ماتی صد نوحه گر	آه صاحب درد را باشد گر
یار بایار خود آتش این کند	کافرم گر هیچ کافس این کند

فی مرا همسر از دهم بچسبک فی مرا همسر دهم و محمد هم بچسبک

فی هوای لمت سلطان مرا فی قضا وسیلی در بان مرا

چون توانستم نه استم چه سود چون به استم توانستم نه سود

برین چهار دین برگش دین ز راه افتاده را راهی نما

منتجات از کتاب مزار و کتب نصیحت

تالیف دکتر حنیف خان یحیی اعظم الدین و ژنرال قوسل این نویسنده در سنه ۱۳۲۹ در نو و نو از تهر

فدای عقل خواندن کتابهای خوب و خواندن کتابهای خوب مانند صحبت با

مردمان عاقل است .

همه کس عقل خود را زیاد و دولت خود را کم میداند .

درس خواندن غیر از خیال صحیح نمودن و عقل پیدا کردن است .

ندانستن دلیل بر عقلی و دانستن دلیل بر عقل نشده عقل غیر از اطلاع است .

عقل نا عالم بر عالم ناقص ترجیح دارد ، بلکه این دینی ممکن است خطرناک باشد .

تمام علوم راجع به بیات شده و هر چه خارج از این رشته باشد باطل و بیلا محول است .

با عقل چگونه میتوان قبول کرد چیزی را که عقل قبول نمیکند .

معلومات هم دقت محدود و محدود و دلی مجهولات بشمار و غیر مستنای است . پس

هر چیزی را که نیدانیم، نسنک باید بود و معتقد زیرا انکار و عقا و سرح علم است .
عقاید صحیح است که مطابق با علم باشد .

چون نیست و اند تصدیق کنند انکار میکنند دیگر نیدانند که باین تصدیق و انکار میدانند
بسیار وسیعی باز است که اغلب چیزها را در آئینده ان باید جای داد .

اقرار بجهل در باب چیزانی که نیدانیم بهیچوجه اسباب خجالت نیست .
از بعضی چیزها جز اسم چیز دیگری نیست و هانقسم که خیلی از چیزها اسم ندارند بعضی از چیزها
نیز هستند که جز اسم چیز دیگری ندارند .

از ده خوب یکی را که مطابق واقع میشود سند قرار داده از ده تایی دیگر حرف نزده
و ده حد کس بگیرد که صاحب میشود اسباب افتخار شده و ده تایی دیگر را هیچ
یاد آور نمیشوند .

سزانش دادن اسباب عمل میکند .
ترقیات خوب را وقتی از دست باید داد که ترقیبات بهتری بدست آمده باشد ولی
ترقیات بد را هر قدر زودتر از دست بدهند باز دیر است .

چیز را که احتمال ضرر آئیده دارد ولی فایده فعلی آن محقق است باید خوب و
چیز را که احتمال ثمر آئیده دارد ولی ضرر فعلی آن محسوس است باید بد نشت .

بر سبب خطای را چون واضح و عسیران بیان کنند همه کس مفت خطای آن گشته و با
آن محتاج با قاعده دلیل و گفتگو نیست .

غالباً بیک دلیل که خود پیدا کرده اند زود تر مفت می شوند تا هزاران آوله در برین ^{کلی}
خیلی شکست که اغلب اشخاص از عقاید و مسالک راجعه بطبقات خود خارج شده و گریخته
موش و موش مسکلت گریه را اخذ نماید .

تغییراتیکه در عقاید و خیالات پیدا می شوند بهترین دلیلند بر آنکه نباید انسان تمامیت کامل
عقل خود همیشه را وثوق کامل داشته باشد .

موش با وجود تراژدیا و خردمندان بزرگ از سر کرده های بزرگ کیاست
باطنون و سعدی محض آن از مردمان بزرگ محسوب می شوند که آثار بزرگ از ایشان باقیانده
از قبیل که و گلستان .

نوشتن کتابی که مقبولیت عامه داشته باشد و همه کس تعریف کند از محالات است .
شخص عالی آفت که نه ترس دارد نه پشیمانی هر وقت که رجوع بقلب خود نماید چیزی را که
اسباب زحمت خیالش باشد نیابد .

احمق آنست که سایرین را احمق بداند .

خیلی جای افسوس است که اشخاص مشهور همیشه احمق نیستند .

بجای کند

بیز

نهم

باز

در میان نصیحت

که نه نصیحت

حقه

صورت و وقت

بکلی

در میان نصیحت

بجای کند

آئید و خیالات موهوم و ایهیم .

حکومت موده مبارزنده با اسباب خفاشات .

طبیعت از غلط کاری صاف است و بنا بر این بهترین طرق هدایت و بالاترین راه وصول
بمقاصد و استن روئیه و رفقا طبیعت و پیدا نمودن اصول و مجاری آن است .
اگرچه اقدامات شخصیة واحدی ممکنست بعضی از جنبشهای طبیعت را متذیا کند نموده و تا حدی
جلو یا عقب اندازند ولی هر قدر هم قوی باشند بکلی مانع از رویشها و ناکریر آنها نشدند
و تغییرات اساسیه که برخلاف طبیعت باشد نامقدور میمانند پس مردمان خود مندی که
توانند از دار و دات حمیه و استرازا پذیر جلو گیری نمایند باید آنها را با اقل ضرر
مکنه و اکثر منفعتهای مقدوره دعوت نموده بعلامیت و رُود بدهند .

صبیت با کسی دوستی یا دشمنی ندارد با مقتضای خود رفتار نموده باید فواید باران را
منعم شمرد و از ضررهای آن اجتناب نمود .

در زندگانی برج پیش سیاه با آن ساخت و حتی الامکان طوری کرد که مفید و خوش .

گمتر کسی یافت میشود که از بعضی ترقیات زندگانی گذشته خویش پشیمان نباشد .

زندگانی در حد وسط اغلب بعلامیت گذشته و برای اینکه انسان خیلی ترقی کرده و زیاده

بلا برود قطع نظر از اتفاقات یا باید خیلی عاقل و دانا باشد یا دیوانه .

(خوبنحی)

خوشبختی کامل در علم یافت نشده علاوه بر این در اکثر اوقات انسان بآن قدری که گمان
 میکند خوشبخت یا بدبخت نیست .
 در دنیا بدبختی واقعی منحصر بیک چیز است و آن اینست که انسان غلطکاری کرده پشیمان
 و حق طاعت بخوشی نداشته باشد .
 اقبال را وقتی که میاید باید بدون عسر و در یافت نموده و دقیقه میسر و دینی افسوس .
 بعضی از بدبختها علاوه بر آنکه انسان را بیک دلیل نمیکند بالعکس اسباب بخیر و عزیزی
 شده و شخص را در انظار نجیب و بزرگ ظاهر میازند .
 در بدبختی ابدی همراهی دوستان را نباید حساب نموده بظن در آور و مبنای اعتماد را
 تماماً بر جرات و ثبات و بر قدرت عقل و مهر خود و اتفاقات باید قرار داد .
 یقین بدون شغل شرافتمند تر از شغل است بی یقین .
 دقیقه انسان میتواند بلیاقت خویش خود را فرین نماید احتیاجی ندارد که بلیاقت
 آباء و اجداد خویش متوسل شده گیس عاریتی زیرت واقعی سهیلی که در قبرستان
 مدفونند نه برای کلماتی که بگفت باز مانند گان .
 اتفاق تقاطع و در رشته سبب است که پیش بینی نشده باشد .
 هر قدر بمانی که بماند باز یقین خود را بالاتر از آن میدانی .

لیاقت ممکن است بدون ترقی نباشد ولی ترقی بدون لیاقت بسیارست و ناپایدار است .
 کیسکه هیچ آواز نمیخواند بهتر از کسی است که آواز بد میخواند .
 و قیاس لیاقت اسباب ترقی شده باشد نباید بحیال استحکام آن خود بستگی را با آن
 منضم و مخلوط نمود .

ترقی دور راه دارد یکی بهر وی ایت خود و یکی با یکی و حماقت دیگران .
 هر یک از درجات تعقل مغلوب درجه مافوق شده چیز که مغلوبت ندارد و بالاترین زنجیر
 محبوب می شود و دستکاریست .

بنای تعقل بر حق و یکی از حقایق تعقلین آنست که خود را از دیگران زرنگر دانسته
 و گمان میکنند سایرین مفت ایشان میشوند .
 در دغلو و تعقل چندان زرنک نبوده زرنک حقیقی آنست که راستی را با کمال
 مهارت بکار برده و مقصود خود را حاصل کند .

مطلقا هر کسی قدرت فراهم کردن اسباب را برای رفع احتیاجات و لوازم طبیعی
 دارد است چون بالا تر از آن بخوابد احساس بخت نمینماید .

عاجز کسی است که بیش از آنچه میتواند نخواهد و قادر کسی است که هر چه را میتواند نخواهد .
 حریص عاجز و قانع قادر قانع همه وقت آسوده و حریص لایق قطع در غداست .

- اهمیت خواستن از دانستن و توانستن بالاتر است .
- هر کس قدرتش بیش از احتیاجاتش باشد قوی است .
- بهترین حامی انسان هنر است .
- در هنگام توانائی خنده و در ناتوانی گریه کردن علامت ضعف است .
- اشخاص بدهمت زندگی را به دن ملکیت و لذت مفضل می‌نهند .
- در هر کار اهمیت مواظبت بالاتر از فراهم بودن اسباب است .
- احق با مواظبت مکن است کاری را که عقلای بمواظبت در آن و ایمانداران پیش
برده و انجام دهد .
- و شکی نیست این همه بهمت و مواظبت اسباب حصول خوشبختی و سعادت نباشد پس دای
بیمالاتی و غفلت .
- از ترس آنکه مبادا خطا در کار واقع شود اقدام نموده غافل از آنیم که احدی از خط
و خطای من نیست .
- شخص باجرات خطر را همان اندازه واقعی نفس لامری دیده ترسو آنرا بزرگتر
و متوثر آنرا کوچکتر می‌پندارد .
- اگر تمام وقایع بدی را که در نیمه زندگانی کاشته شده اند بنظر در آوریم دیگر بزرگ

برای زندگی کردن باقی نماند .

باجرت آنست که در هنگام خطر از پا در نیامده و اگر ممکنست بر آن غلبه جسته یا از آن
احسراز نماید .

در هنگام دویدن بر زمین خوردن سختتر است تا در هنگامی که بهلایت راه میروند .
کسی که بهلایت و بدون عجله راه میسر و دخته نشده و دالمنی ماند .

از درخت زرد آلو پیش از آنکه گل و چغاله بدهد زرد آلو خواستن غلط است .
درخت کلابی اگر انجیر بدهد اسباب تعجب است پس دقایمی را که در عالمی بسینم نباید
اسباب تعجب باشند .

بر که دانا تر است ترس و تعجبش کمتر است .

ترس نامطبوع و آفتی است انسان را از خیلی اقدامات باز میدارد .

عربها میگویند که سفد کشته شده را از پوست کندن درد دالمنیست .

در رای که نتیجه محققه و حتمی آید وقوع بدست میآید بختگی و یجوه صکلی نباید اعتنا کرد .

حصول قیام عمده و کارهای بزرگ منسوب قبیل اتفاقات و حوادث و مربوط باشد

و روش اسباب طبیعی است که اقدامات شخصی نیز جزو آنهاست .

مساعدت روزگار اسباب بزرگی شغنی تواند شد که چندین نفر مثل او بلکه بالاتر از او

در نیمه راه مانده و بجائی نرسیده اند .

در انجام کارهای بزرگ تصور مرکب و خطر را نباید کرد .

مردمان بزرگ چون بزرگند بقاصد بزرگ میپردازند و یوانگان نیز همین قرار زیرا
گفتار اسهل می پذیرند .

راه دور خالی از اندیشه همترا از راه نزدیکی است که احتمال خطر در آن برود .

در اجرای مقاصد مشکلترین چیز نا پیدا کردن طریقه اجرات .

نقشه هر کاری را که نتوان تفسیر داد بدقت است و موشی که فقط یک سوراخ دارد
زود گرفتار میشود .

هر کس دنبال محال برود از ممکن هم باز میماند .

بر کار بر آنکه میخواهید بیل و سلفه خودتان صورت بگیرد دیگری و اگر از کرده خودتان
صد تریقات و انجام آن برآید .

پیاده رفیق بهتر از سواری اسبی است که آدم را بر زمین بزند .

پارچه سفید را به رنگی در آوردن خیلی آسانتر از آنست که پارچه زنجینی را رنگ و لک
چودر طاس لغزنده افتاد مورد

را مانده را چاره باید نه زور

انسان خود را مشغول کارهای مفایده بکند بهتر است تا از بیکاری در کارهای منفره کشیده شود .

(پیش بینی)

از صبح گفت در آن بزرگ و خرد

و در شب گفت در آن بزرگ و خرد

و در آن شب گفت در آن بزرگ و خرد

و در آن شب گفت در آن بزرگ و خرد

و در آن شب گفت در آن بزرگ و خرد

و در آن شب گفت در آن بزرگ و خرد

و در آن شب گفت در آن بزرگ و خرد

و در آن شب گفت در آن بزرگ و خرد

و در آن شب گفت در آن بزرگ و خرد

و در آن شب گفت در آن بزرگ و خرد

و در آن شب گفت در آن بزرگ و خرد

مادامیکه همسنان کامل نیت خوب را بخیال بهتر نباید از دست داد .
 نجابت ترجیح دادن شرف بر نفع و در ذات ترجیح دادن نفع بر شرف .
 شرف از بهمت قانون بدست آمده هر کس بشیر بر وفق قوانین انانیت و حقوق بشریت
 رفتار کند شرفند تراست .

اسم بزرگ بجای آنکه آدم کوچک را بزرگ کند خود کوچک میشود .
 اشخاص بزرگ کسانی هستند که خدمات بزرگ بپی نفع انسان کرده باشند .
 هر کس دخلش بیش از خسارش باشد غنی و هر که خسارش بیش از دخلش باشد فقیر است .
 اگر چه نشاء اختلاف درجات زندگانی در انفسه بشر اختلاف سوابق و مقدمات و
 وقوع سوانح و اتفاقات است ولی اعمال شخصیه نیز اثر بسیاری در آن داشته و اغلب
 اختیار سر نوشت در دست خود انسان است .

انسان دقتی میتواند فایده ببرد که خود را مفید واقع سازد .
 با بعضی دوستی و با بعضی دشمنی باید کرد و بعضی دیگر هستند که باید از ایشان کنار گرفته
 فراموششان نمود .

از خیار تلخ نباید رنجید که چرا تلخت باید از آن کنار گذاشته و نخورد .
 رستم گفته است : از دوستی هر کس که خیری نسبینی از دشمنیش نیز شترتی خواهی دید ،

(فحش)

و دوستی بین انسانیت

و دوستی بین انسانیت

و دوستی بین انسانیت

فحش دادن بحسنرئیکه اسباب اشتداد کینه طرف مقابل شود مردگیری ندارد .
 عدوت حمله یا دفاع را خاطر بسره نباید کرد مگر در تکیه خوب نشان بدبند و بدشمن ابراز دشمنی
 نباید کرد مگر قسکه بکلی اور اسلوب توان نمود .

سرکرد و خوب آنت که در هنگام گیر و دار وقتی که اقدامات خود را بی نتیجه دشرود
 فور تغییر ترتیب داده بجهت خود و کسان خود را بگشتن مذهر .

مادام که محل مختلفه در سطح کره زمین وجود دارد فسرهم بودن قوای حربیه برای استمرار
 صلح لازم و ترک اسلحه مخالف خرم و احتیاط بوده تحمل اینگونه مخارج از جمله بدیهاتی
 که لازمه این قبیل تمدنهاست .

چون اوضاع طبیعی و خصوصیات جغرافیائی قطعات مختلفه سطح زمین باهم تفاوت و
 لهذا بعضی از عادات و خلاق نیز مختلف مانده ولی اصول و شرایط عمده زندگانی در
 همه جا یکی و قوانین انسانیته تمدن باید یکینواخت بوده و اکثر اختلافات از میان
 بر داشته شود .

وضع قانونی که مجرا نشد نیست اباب رسوایت .

بمانظور که در کارهای خوب تقلید منظم و مدوح است تقلید های بد دلالت بر بیثوری
 نموده بد مذموم است .

چیز را که با طبع مجاز یا لازم زندگی و بشریت است هرگاه قدغن نموده حسام بشمارند جز اینکه مکتب این آرزای حسد و کینه کاران محسوب ندارد فایده دیگری ندارد .

شخص آزاد را هیچ کار خوب و از هیچ پستی و در باستی داشته باشد و بحالت بخت .
بحالت در کارهای بد نشانه مقولیت و درستی و در کارهای خوب علامت بعوضگی و ضعف نفس است .

کرم از همه بیشتر مایل است که شغل چپانی را با و تفویض کنند .
هر کس خود را جزو حشرات الارض و کرمها قسرداد از پامال شدن نباید شکایت داشته باشد .

تمام کارها را تا در محلی محصول یا تمام آنها را فوراً محصول نباید مندرض نمود .
تربیع امور زمانه باید بر وفق اقتضای زمانه باشد .

درجه تربیت هر وقت را از نظافات ظاهریه آن میتوان فهمید .
هر قدر تغیر دادن یا عوض کردن اسم چیزی یا کسی آسان است همانقدر عوض کردن خود آن مشکل است .

سرمایه مالی هر کس ثمره زحمات شخصیه یا نتیجه کار کردن پدران اوست .
هر کس در کار کردن مختار و بنا بر این در تحصیل سرمایه و کثرت آزاد است .

درجات کاو کردن چه در کارهای روحانی و چه در درجات جسمانی همه وقت برب اشخاص مختلف و بنا بر این درجات مالکیت نیز اختلاف پذیراست .

چندین کردار تخم و هسته ضایع و تلف میشوند تا از یکی درخت روئیده و ثمر دهد و چندین نرغز نموده شده و میسوزند تا یک نرغز زیاده بسوزد و نرغز آید و اقمود .

حاصل جسع تمام اعمال و خدماتیکه شخص تمام عوالم انسانیت نموده است پس از تفریق نمودن ضرر و مایه از بزرگی و کوچکی آن شخص واقع میشود و همین قسم است که باب کسی که خیر خوب یا بدی اختراع کرده باشد یا قانون و مسلکی وضع نماید .

شخصیکه هیچ اسم و اثر از او نماند بهتر از شخصی است که اسم و اثر به از او بماند .
 بخیال آنکه بعد خوبی خواهیم کرد فعلا بدی نباید کرد زیرا که حصول این بدی محقق و یقین بآن خوبی نامعلوم و غیر محقق الوقوع است .

تکالیف چهار گانه هر کسی خدماتی است که انسان باید بخود و خانواده و وطن و بعالم انسان بنماید .

نیکوئی بدون خیر نطف است و الا جزا تکالیف محسوب میشود .

تا انسان یقین با جرائد اشسته باشد نباید قول بد دهد .

در صورتیکه ادای قول فسخا ممکن باشد گویا قول دادن فایده دیگری جز برامکان نیکو

درآینده نداشته باشد .

و عده مانیکه بزور اخذ میشوند محل اسیان نمینند .

حق شناس میگوید ممکن بود نداده داد و نمک ناشناس میگوید ممکن بود باز نداده چنانچه .

اشخاص حق ناشناس را هیچوقت نمیتوان نمون کرد .

برکس در موقع غیبت و کار امتحان خود را داده باشد خوب شناخته میشود نه در وقت

نیت و گفتار .

مردمان شسوری که با ضرر خود بسیارین اذیت میرسانند خیلی احمقند .

افتراد و تمتم مانند زنوریت که با طراف سرو صورت ما گردش کرده هیچ حرکتی برضد

آن نباید کرد مگر آنکه از کشتن آن مطمئن باشیم و الا پرزورتر و پر غبطه از اول هجوم آورد و

و اسباب اذیت میشود .

اشخاصی که طالب بالادست بودن هستند باید جای دیگر زیر دست باشند .

از جمله چیز مانیکه غالباً از روی قیافه در رفتار میتوان تشخیص داد درجه کت و دارمیت .

کاغذ های انجمن چنان قیمت واقعی نداشته بواسطه عدد و اسی که در روی آنها

گذارد شده است امتیاز و تفاوت پیدا کرده اغلب اشخاص نیز همین قیمنند .

نمره های شطرنج در صحنه بازی شاه و وزیر و سوار و پیاده داشته مادامیکه مشغول بازی هستند

(آنها)

آنها را که گاهی درست زولی و قشیکه بازی تمام شد هر سر را جمع کرده در یک جبهه میزنند و شانه
 نیز بهین قیمنند .

کسی که قبل از وقت غصه میخورد و غصه زیاد میخورد .

و قشیکه دلیل محکمی در دست هست با دل و برای این است نباید پرداخت .
 ژاپو نیاس گویند عملیات دولتی مثل کتابهای هستند که در قفسه های کتابخانه چیده شده باشند
 هر کدام که بالاترند کم مصرف ترند .

اتهام تقدیم خدمات است خارج از این مصنوعی و اغراق و جزء تعلقاب محسوب
 شده بدتر از محض است .

اشخاص عالی و بزرگ ساده و مختصر و طبعی بدون ساختگی حرف میزنند .

چه خوب است هر گس همانطور که حرف میزند بنویسد و همانطور که خیال میکند حرف بزند
 طوری بنویسد که بتوانید امضا کنید و طوری حرف بزنید که بتوانید کذب کنید .
 مانند گوشت مای که هر قدر تیغ کمتر داشته باشد آسانتر خورده میشود مطالب عبارتند از
 هر قدر ساده تر باشند بهتر فهمیده میشوند .

در چیز نویسی وقتی که تناسب الفاظ را بیش از حصول معنی مراعات کنند مثل آن است که
 در دیوارهای اطراف خط محض تسمیه بخره های دروغی بازند .

(از شخص)

از شخص بزرگو استفسار لرزمی ندارد زیرا که او خود تمام محبت را بیان آورده و
مطالب را مفصلاً بشما خواهد گفت .

انوری

شرح حال همانکه هیچ حاجت نیست	زبان حال به از من میگوید تفریر
اینکه می‌بیم به بیداریت یارب یا بخواب	خویش را در چنین نعمت پس از چنین غدا
بزار نفس بر آرد زمانه و بنود	یکی چنانکه در آینه تصور است
باش تا صبح دولت به مد	کاین بسوز از نتایج سحر است
زند کار عالمی بنظم	گر نه پای تو در میان باشد
سفر مری مرد است آستانه جا	سفر خانه مراد است دوستا و سزا
در آن زمین که تو در چشم خلق خواهی	بیک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای	نه جوراره کشیدی نه بجای تر
لاف مردی زند خود و لیک	نام زنگی سبب بود کافور
لاف نسبت زند خود و لیک	شیر ایت نشد چو شیر عین
بحد کی شود ضعیف قوی	بورم کی شود نزار سیمین

انوری

چهار چیز است آئین مردم هنری
 که مردم هنری زان چارزیت بری
 یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
 به یکسانی آنرا بسختی و بخوری
 دودگر آنکه دل دوستان را زاری
 که دوست آینه باشد چو لزد و گری
 سه دیگر آنکه زبان را بگناه کفایت رشت
 نگاه داری تا وقت عذر عشم بخاری
 چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
 چو عذر خواهد نام گناه و هنری
 طالب مقصود را یک سمت باید ستوی
 رود اسیر گشته دارد اختلافات سموت
 در باغ زمانه هیچ گل نیست
 و آن نیز که هست چنت خار است
 در مان دل خود از که جویم
 افشاء خویش با که گویم
 تخی که نزد آن چه کارم
 حسیری که نیام آن جویم

رضا قلیخان بدایت

بر مثل خویش هر که مقتون است
 بی عاقل است و سحر و مجنون است
 چندین گو که در چنین چون شد
 دایم چنین بد است که اکنون است

حکایت

آن شنیدی که بر استعلاج
 بطبی شد احوالی محتاج
 رفت احوال بر طبیب ز من
 لیک آنجا نشد دید و تن

گفت ازین هر دو تن کدام عیب باز گوید راز پیش غریب
 کدام در بر طبیب اجل از برای علاج عیب حول
 اتفاقا طبیب ز انسان بود که یکش در نظر چهار نمود
 گفت از این چارتن که آمده ام خود کدام احوال دو بین شده ام
 گفت احوال بد و عجب زین کا من یکی را دو بسیم و تو چهار
 چار شد چون یکت بنظر آرد کی توانی کنی مرا چار و

بجز نقش سخن اندر زمانه

نماند هیچ نقشی جاودا

نبودی آدمیه اگر کلامی کجا بودی جانرا انتظامی
 همه دانند زیر چرخ کبود هیچ حالی چنان نماند که بود

امیر خسرو دهلوی

گیر که سگ است بر آلوده پنجه نخواهد زد آن خنجر بشیر
 مس که ز راند و کند زر گرش کس نستاند بهای زرش
 عیب ترازدت که چون بر کشد آهین و زر هر دو برابر کشد
 کوشش پیوده ز غایت برد کوشش آب است بهادون برد

(گفتن)

گفتن چرایی که در او مغزیت فی ز تو کز بسیجگی مغزیت
 گرچه دلت بت است ثنا گفت کسان نیز بیدار پاس
 گر شودت خصم بتدبیر را تیغ نشاید که کنی او نیام
 گل بچراگاه ستوران بر آیین در خانه کوران بر
 خلق گوید در خود را گوی در مان کن من بیکویم ولی از من که باور میکنی

از کتاب کیمیای سعادت

عسی عید السلام میگویی: مثل جوینده دنیا چون خورنده آب دریات هر چند شوی
 تشنه تر شود و میخورد و تا هلاک شود و هرگز تشنگی از وی رفع نشود .

مستزاده

مخز فریب سرای امل در این وادی که هست قصه لب تشنگان او مشهور
 ایدل نغمین شو که جهانست بکام نیست کاسایش زمانه بکس مستدام نیست
 مرغ پر شکسته و در خون طیده ایم صیاد را بگویی که حاجت بدام نیست

مبین براه شهر و بز بد عاریش

که غیر حیل و سالوس نیست در پیش

رطب نخواه از آن خار بن که یک عمری بشوره زار شامت کند تربیش

تا گلشن است خرم و شاداب با گشت
برگی اگر خاک فدا از صنوبری
فرض است بر هر میزبان همان نوازی
و آنکه چه همان گوید صید و سیرابی
نام تو همان ورد زبان است که بود
یاد تو همان بوس جان است که بود
گر تا باده حاجت من بر نارسد
بازم تو امیت همان است که بود

امیر معزی

نیست تاوان بر سر شک بر و نور آفتاب
کز خاستن شور تان و نایب
این صفت هرگز نباشد و پسند از هیچ روی
وین سخن هرگز نباشد و پسند از هیچ با
از کار بچه گنجشک کی یاد آور کرد
بخت بازی که در خشن بکمال اندر است
آن کیت که دل در کف چای تو سپرد
و آن کیت که سر بر خط فرمان تو نهاد
در جهان اورا نظری یافتن ناکمن است
مرد و انا گرد ناکمن نگر و دخیل خیر
من شکر تو گفتن نتوانم بمستی
گر بر تن من گردد و هر سوی زبانی

شاه قاسم انوار

هر کسی از در کمی یابد مراد خوشین
درد و محراب باشد دخت و دیوار
هر کسی در منزل خود پادشاهی میکند
نیست جانی بهتر از دار الشاد و دیوار
کوتاه ناهفته که افسانه بزرگ است
یکدانه کن این سبوح که صد دانه بزرگ است

خویش را نکاشتم بیج از بلا این شدم یعنی در سپهر ما کار جو شن میکنم
 ۹ بندگی از کس مجو بند کس هم بشناس تا یکی آزادی کس از بهای خود بود

مغربے

بر امید و عده دیدار کل بیش ازین باخار نتوانم نشست
 من بر مثال ایم افتاده زور یار بود باشد که موی در رسد باز هم بدیاد کند

مجدوب تبریزی

احسان چکنی بخش از افسردم باروی شکفته ست تکرار کردم
 باروی شکفته بخش نیم درم بستر زهرار کیسه باروی شرم
 باروی درم گرم کشته ذات چوتم آینه کنست و شد است بهم

ابو سعید ابو انحر

پل بر زبر محیط قلزم بستن راه کردش بچرخ و محسب بستن
 نیش دیم مار و دیم کردم بستن بتوان نتوان دمان مردم بستن

ابو سعید ابو انحر (و ثقی)

از باد ده رخ شیخ برنگ آوردن اسلام ز جانب رنگ آوردن
 ناقوس بکعبه در درنگ آوردن آینه چین رنگ آوردن

از قلم ارّه ننگ آوردن و ز ناله دل چرخ تنگ آوردن

بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

مستعد اله و له فرما و میزرا

سنگ نکرد و ز پند دادن مژرم مرده نه بستوان زد و عطا کردن

ترجمه - از غرر الخصاص

معن بن زانده حکم بقتل جامعی از اُسره داد. طفلی از آئین بر خاسته گفت: آیا
ایسر رو امیدارد که جمعی را بقتل رسانند در حالتیکه آن جمع تمام نشده و گرسنه باشند
معن چون این بشنید فوراً حکم داد تمام رانان و آب دهند. طفل پس از خوردن طعام
گفت: آیا بر ایسر پسندید است که جمعی را بقتل دهد در صورتیکه آن جمع همان ایسر
شده باشند! معن از خون آنها در گذشت و بگی را امر بر مائی داد.

کُرْد و عَرَب

یکی از قرآء خواهمه الا که را داشته کفر او نفاقا، گفتند در قرآن الا که را دغیت الله است
گفت چه تفاوت میکند همشان قطع الطریق و لعنت خدا بر ایشان است.

ترجمه - از زمزم الربیع

(کینه کی)

کثیرتی طبعی در دست داشت که روپوشی بر دی آن کشیده بود. از برابر جفتی میگذشت
یکی از آنان پرسید در این طبعیت، گفت اگر میخواستند باید در این طبعیت
روپوش بر دی آن میکشیدند.

حکم بفاغت

در میان یکی از امرا بهر سپهری خانه کوچکی داشت که قیت آن بیت در هم
نمود وی همیشه که آنخانه را بسیار طالب بود بدو بیت در هم نمیخورد و عجز نمیداد.
کسان امیر باو گفتند اگر قضا فی این سئله اطلاع بیاید که تو خانه بیت در همی را بدو بیت
در هم نمیخوردی مکن است حکم بفاغت تو داده و خانه ترا از تصرف خارج کند. گفت
حکم بفاغت میرید بند که خانه بیت در همی را بدو بیت در هم میخورد!

جواب سیامان

زاهدی گندم بسیار برده آورد کند. سیامان گفت حالا وقت ندارم. واکه گفت
اگر گندم مرا آوردی و من خودم کرده بر تو بر آسیا و آلاغ تو بمانا زل گردد. گفت
تو مجاب الدعوه هستی؟ گفت بی. گفت پس در اینصورت دعا کن که گندمت آرد
شود بی آنکه محتاج بمن بوده باشی.

گو سفند و گر گند
(گو سفندی)

گوشه‌ی که در بالای پشت بام بسیار رفیعی جای داشت بگرگی که در پائین از پای دیوار
عبور می نمود و مانند لقمه دشنام میداد. گرگ گفت این توفیتی که توانی بمن جبارت
نموده و غش بدی بلکه این مکان عالیست که جانی از آن نماند و بمن دشنام می ده.

مستحق که الی

که الی بدر خانه ایستاده گفت اگر سنده ام یک لقمه نان بمن بدهید. گفته شد نه است.
این خانه نان نچته شده است. گفت یک کف سوتی عطا کنید. گفته شد که نه تیرت طعم
سوتی را در این خانه نچشیده ایم. گفت پس بکجور آب بدهید. گفته شد نه است که شش
آب نیاورده. گفت پس در این صورت چرا بخت اینجا نشسته اید و بر حسینید و با من
افتاده در کوچه با مشغول بکدانی بشوید.

طرز انتاب

از جوان خود پسندی میدند تو پرستی؟ گفت من خواهرزاده فلان میسریم. گفته
خیلی غریب است ماطولاً سوال میکنم شاعر ضاً جواب میدهند.

رویت مشوم

پادشاهی سوار بر اسب از راهی میگذشت اتفاقاً اسب زمین خورد و پادشاه صدمه
نرسیده و سالمی از جابر خاست. چشمش بر شخصی افتاد و دید که آنرا عجب عجب می نمود گفت

(رویت)

رویت این شخص مشوم است برای من آن کرد و گردن او را بزنید. انشخص جلو آمد گفت
ای ملک انصاف خود را حکم مسروده آیا رویت من برای شما که سالها از جا برخاسته
مشوم تراست یا رویت شما برای من که بی سبب حکم قتل من بکنید و مرا صادر می فرمایند؟
ملک خندید و از خون او در گذشت.

ابله تر از بار قل

در عرب مثل است : باقل شخصی بود در بنی ثعلبه آهویی بیازده درهم خریده و محکم
و در حبسیده بمنزل میبرد در بن راه از او پرسیدند این آهوی را بچند درهم خریده؟
باقل بر دودست را دراز کرده و ده انگشتان خود را بازبان که از دهان بیرون
آورده بود نشان داد تا بفهمند که بیازده درهم خریده است. آهوی که بدینوسیله
از دست وی رفته بود آزاد گشته فرار نمود.

خشک و تر با هم میوزد

زنی سپهر خود را نزد مسلم آورد و گفت : این سپهر اطاعت من نمیکند و مرا بترساند.
مسلم که ریش طویل داشت ریش خود را جمع نمود و در دهان مسرود نمود و بگل خود حو
شدیدی داد و چنان صیحه از جگر کشید که زن از ترس دفعه خود را عقب انداخت
و اخراج ریخی نمود. مسلم گفت زهره مرا بردی تو کفتم سپهر را بترسان نکفتم ما در این

(این طور)

این طور ترسانی . معلّم گفت تفاوتی نمیکند وقتی که عذاب نازل شود صایح و ضایح
با هم پاک میشوند .

آتش چو به نیتان فروزد
خشک و تر آن بهسم بسوزد
پر مرغ غائبی

شخصی نزد حضرت سلیمان آمد و تسلّم شد گفت مرغابی مرا همسایگانم دزدیده اند و نمیدانم
کدام یک آنها همسایگانم اینکار را کرده است . سلیمان ندانم داد که مردم بنماز جماعت
حاضر شوند و در هنگام خطبه گفت : در میان این جماعت شخصی است که مرغابی همسایه
خود را دزدیده و پر مرغابی بندهای سحر و جادو آویزان است . شجیم که مرغابی را
سرقت کرده بود بی اختیار دست بجانب سر خود برد و فوراً شناخته شد .

راه امن

شخصی سفر میکرد و نیمه پرازدول با خود داشت در صحرا بخیال آن افتاد که ممکن است
دزدان برای ربودن کیسه او را بقتل رسانند لهذا آن کیسه را دور انداخت و باطن
حامل و فراغت بال راه خود گرفته و روانه گشت . مسافر دیگری که دنبال وی بها
جاوّه رami پیوسته و کیسه را برداشت و چون باورسید پرسید آیا این راه امن است ؟
گفت بلی اگر آن چیزی که من آنرا از خود دور کرده ام بر نهشته باشد راه امن

و اگر برداشته باشی نامنات لذت پیدا کردن

شتری از یزید بن مروان کشته بود. گفت جابر بنده هر کس شتر را پیدا کند آن شتر را بخداد می بخشم که مشتاقی بی باشد گفتند پس فایده تو در این میان چه خواهد بود گفت فایده من و چیزی یکی لذت پیدا کردن شتر و دیگری لذت بخیدن شتر شخصی که آن پیدا کرده است.

فتحات از المستطرف

ایرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در فصل مسجد میشد و شخصی که در ب مسجد ایستاده بود گفت این تا طمرانگاه دار تا مراجعت کنم. آن شخص گفت که سیر المؤمنین مسجد رفت بجام قاطر اسیر و آن آورده و برداشته بود. ایرالمؤمنین گفت که سیر و آن آمد و در هم در دست داشت که میخواست آن شخص اجرت و بعد آن دو در هم را بفیلام خود که در آنجا حاضر شده بود و او تا برود بجای خسیده بیاورد. غلام همان بجام را که سارق در بازار آورد در هم خسته بود و خرد و آورد. حضرت فرمود آن تصدیه پیش از آنچه باو میدادم بود نزد و ضرر بزرگی بخود زد که روزی جمال را مبدل بروزی حرام نمود.

نوکرهای ما

(عبدالله)

عبدالباقی بن ظاهر میگویید دوی نزد ما منون بودم نوکرهای خود را صد از کسی جواب نداد
 بجز رنده صد بگذر نود و دگر ز سیر باد بکشد تا بالا خزه غلام ترکی که داشت وار گشت
 و پر خاش کنان گفت: چه خبر است گر ما ما آدم نیستیم نباید زندگی کرده یک دقیقه حیات
 باشیم بمحض اینکه سیردن میرویم یک قدمه نانی خورده یا جگر عده آبی نوشیم متصل با
 صد زده و مصلحت چه خبر است تا کی تا چند؟ ما منون بشنیدن این کلمات سر پائین انداخت
 و در فکر فرو رفت. یقین کردم نور احکم خواهد داد و گردن انظار ابرزنند. ولی پس
 قدری تأمل نظر بمن انداخته آمده گفت: و اینکه آقا خوش خلق باشم نوکر با به خلق
 میشوند و کذلک بالعکس و من نمیتوانم خوش خلقی خود را از دست بدم تا نوکر ما دارای
 اخلاق پسندیده شوند.

شیخ سعدی

ندامت کجا دیدم اندر کتاب	که ایس را دید شخصی بخواب
ببالا منبر بر بیدار حور	چو خورشیدش از چهره یافت نور
فرار رفت و گفت ایوب این قوی	فرشته نباشد بدین نیکی
تو کاین روی اری بحسن فرما	چرا در جبهانی بر شستی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه	درم روی که دست و زشت و سار

ترا سگین می پنداشتند بگرما به در زشت انگاشتند
 شنید این سخن بخت برگشته بود بزاری بر آورد بانگ عری
 که ای بخت این شکل من است و میکنم قدم در کف دشمن است
 براند اخم بخشان از بهشت کنونم بکین مینگارند زشت

مستفرقه نکارش شفق قهلا کبریت یا جرئت و تاسف

در یکی از قهوه خانه های دوران کرشنفر پارس که ملاقاتگاه دزدان و مجسمه ارازل
 و او باش بود بعد از نصف شب در سر میز نشسته روزی که تفصیل بازیهای تماشاخانه
 و صورت بازیگر این را در آنجا رسم و درج میکنند ملاحظه میکردم در ضمن احساس نمودم
 شخصی تازه وارد قهوه خانه و نزدیک بمن رسیده بود نظر بر او زانرا انداخته صورت
 دختر قاصی را که من شنیده بان نگاه میکردم دیده و دفعه فقه خندید. سر بلند نمود
 دیدم مردیت که از سایر مشتریان معمولی آن قهوه خانه هیچ کم نیامده آثار شرارت کما
 از وجات سیمای وی آشکار است. بدون سابقه و آشنائی بهلوی من نشست و من
 گفتم آیا این دختر را می شناسید گفت نمی شناسم چطور؟ گفتم باین من و او حکایتی در پیش
 قبل واقعه که بجزه نیت برای شما نقل کنم. بگفتم بفرماید. گفتم وقتی بود که این دختر

بنور معرفت تافته داشته در تاشا خانه های کوچک ر قاصی میکرد من برق انگشتری ایام
 اورا دیده و میدانستم که بعد وقت بعد از نصف شب بمنزل خویش که در طبقه سیم عمارتی واقع بود
 مراجعت کرده و تنها بخواهد. شبی قبل از موقع آمدن او من آهسته بی آنکه در بان وقت شود
 بان خانه انداختم و با طاق دختر رستم قدری تعجب نموده خبری که مناسب حال باشد نیام
 و معمم بر آن شدم که با نجا خود را بپنهان بدارم تا وقتی که دختر از تاشا خانه برگشته و
 نیت شده بخواهد آنوقت بعد از خواب رفیق ادجوا برات را که لابد در کشوی میز یا بالای
 سرنگ بیکدزد در برده و آهسته خدا حافظی نموده مرخص شوم. تقی با نیاعت از نصف
 شب گذشته بود که صدای باز شدن درب خانه و بعد صدای پای آن دختر که دارد اطاق میشد
 بگو شستم زبانه من خود را در پشت پرده که در یکطرف اطاق رو بروی بخاری آویخته شده بود
 کشانیده در آنجا پنهان شدم. دختر وارد اطاق تاریک گشته نزدیک بخاری رفت و
 کبریت کشید و خواست شمع را که جلوی آیینس روی بخاری گذاشته شده بود روشن
 کند. من از پشت پرده برق انگشتری اورا دیدم و آیینس دیده روحم در پرواز و دلم برای
 بدست آوردن آنرا در سوز و که از بدو. شعله کبریت که نزدیک قند شمع شده بمسوز
 روشن نموده لرزید و خاموش شد. دختر با خود حرف زده گفت عجب همین آیینس
 کبریتی بود که در قوطی داشتم و حالا باید رحمت کشیده بروم پائین و بچه شمع تحویل کبریت بگو

بیاورم . این سخن گفت و از اطاق بیرون رفت من در پشت پرده ایستاده بودم بعد باز صدای
 درب بزرگ و بعد از آن صدای پای دختر که کوشش من رسید که برگشته بود . ولی در این باره چون
 وارد اطاق شد علاوه بر سپهری که در است داشت ، دو نفر پهلوان نیز همراه آورده اند و
 در کمال صفا مرا گرفته خطبیت و از آنجا مجسم کردند و معلوم شد آن دختر و قتیله میخواست شمع
 روشن کند نوک کفشهای مرا که از زیر پرده نمایان بود در آینه دیده ولی هیچ خود را
 نباشته و حرفی نزده عمدتاً چهره او را روشن نکرده بود و با کمال متانت تمام شدن کبریت را
 بهانه قرار داده باین تدبیر مراجعشش دقیقه در پشت پرده و بعد ششاه در مجلس نگاشت .
 بلی بین دختر که عکس را ملاحظه میفرمایید همین دختر این خسته را بازو . اگر چه آرزوی
 الماس را بدل من گذاشت اما من از او رنجی ندارم و اگر شما با او دوستی دارید و او را
 ملاقات میکنید خواهشمندم از قول من سلام باد و رسانده و این قوطی کبریت را که شما
 میدهم با و بدهید (از روزنامه عصر جدید نقل شد) .

بلیت راه آهن

شخص تو مندی نوکر خود را فرستاد که دو بلیت راه آهن برای او بگیرد . دوستانش پرسیدند
 دو بلیت چرا ! گفت من چن تو مندم و جای دو نفر سر را میگیرم لذا دو بلیت میخرم
 تا بعد از او دو نفر جاداشته و از بابت تنگی جابهن بدنگذرد . نوکر مراجعت کرد و دو

(بلیت)

بیت گرفته بود اما از تضایکی از اطلاق درجه اول و یکی از اطلاق درجه دوم .

فرصت

شخصی با دست خود وارد قهوه خانه گشت و نشسته مشغول صحبت شدند . پیچیدت جلو آمد گفت چه میل میفرمایید ؟ آن شخص گفت فعلاً کمی فرصت بایدهمید تا صحبتان تمام بشود . پیچیدت قدری فکر نموده گفت فرصت داریم اما مشتریهای دیگر خورده اند و تمام شده است چیزی دیگر فرمایش بیهید تا بیاورم .

سن

یکی از شاهزادگان درباری بوی چهاردهم زیاد سن بود و همه وقت سن خود را پنهان کرده نمیکشت . روزی در سربازانار با کیشی که شاه او را بسیار دوست میداشت دعوت شده شاه بکیش گفت خوب شد شما امروز اینجا هستید و شاهزاده نیستی و سن خود را مخفی کرده کم بگوئید بقتیده شما شاهزاده چند سال دارد ؟ کیش گفت سن من هشتاد و پنج و چنین بخاطر دارم که با شاهزاده در مکتب به درس بوده ایشانم تقریباً سن براد هستند . شاهزاده گفت خلاف عرض میکند من این آقا را به وقت به درس نبوده ایم و بچکدام مکتب رفته و درس خوانده اصلاً سواد نداریم .

صراف

(شخص)

شخص دانی که نیدانت صرافی چگونه کسی است بجز بصرانی دارد شد دید غیر از پول چری
دیگری در آنجا نیت . گفت در این مجره چه چیز بفروشدش میرسد ؟ صراف گفت اُلاغ
دانی گفت آیا غیر از خودتان باز اُلاغ دیگری برای فروش دارید .

امیر تومان

جوانی خود پسند و احمق پیوسته در ضمن صحبت گفت پدر من امیر تومان هستم و پیوسته
پدر من امیر تومان هستم و چو کرد . پرسیدند پدر دیگر است که امیر تومان نبود چه گفت .

حکم قاضی

نعلبند ده آدم کشته بود حکم قتل صادر شد . اهل ده جمعیت کرده نزد قاضی رفتند و
اگر این نعلبند کشته شود آنوقت کارهای مانگ شده برای نسل کردن قاطره اُلاغ معلوم میگردد
خبات بجای ادب قال را که چندان احتیاجی باوند داریم حکم بقتل بدهید . خبی
فکری نموده گفت پس در نه صورت چرا اقبال را که او نیز منصرف بود است بکشیم از دو نفر
تو نواب حمام بگیر که زیادی است میگویم در عوض نعلبند بکشند .

وصیت شوهر

شوهر پیری که در حال مُردن بود بزن خوان خود گفت : خواستی که از تو دارم
این است بعد از مُردن من آن همایه که سالها در عدلست با من مرا نفع نمود و مرا این همه بزرگوار

از اذیت شوهر نکنی . گفت آسوده باش من بکس دیگر وعده داده ام .

ناصر خسرو علوی

بشکب ازیرا که هسی دست نیابد	بر آرزوی خویش کمر در کشید
از آریگیر از گس بر خیره و مازا	کس را مگر از روی مکافات و سزا
پر کینه باش از همگان دایم چون خا	نه نیز زبون باش بیکار و چو حما
با هر کس منین و بر از همگان نینه	بر راه خسر در دهنش باش دروغا
چون یار موافق نبود تنه بهتر	تنها بهتر صد چو نالمنت همتا
از بسی و کمی جهان تنگ کن دل	با دهر مدارا کن با خلق و مومنا
آن به که نکوی چو ذانی سخن ابراک	نا گفته بسی به بود از گفته رسوا
چون تر سخن دست کن آگاه بگویش	بیوده مگو چو بمرتباب ز پنا

نام قصا خسر و کن نام قدر سخن

یاد است ابن سخن ز یکی نامور مرا

د اکنون که عقل و نفس سخگوی خود نم	از خویشتن چه باید کرد و ن حذر مرا
بخون کسان اندری پست بنشین	مدان خانه خویش خائیکان را
گر گشت درنده مگر چه کشتی است	بتر از مردم ستمکار است

از بدگرگ رستن آنان است وز ستمکار سخت دشواری است
 راستی در کار برتر حلیت راستی کن تا ناپاید حسیل
 میان کاری باشی ای سرکال جوی که مدت نام نهد جز ز بهر نقصان را
 ز بهر حال نگویشتن هلاک کن بدرد مر جان مغروش خیره جان را
 نختین سپند خود گیر از تن خویش
 و گرنه نیت پندت جز که ترفند
 بدان شاکه خود خشک است گشای گلی بگری و گریه بسوزد بر خند
 ستم پسند از من تن خویش ستم از خویش بر من نیز مپند
 پائنده کجا گردد چنیزی که نپاید این حکم شناسید شما که حقانید
 آنرا که بایدش ستون نگوید و آن را که نگوید شاید بتانید
 کی شود هیچ در دمنده دشت زین طبعیان که زار و بیچاره
 آن گوسفند را مرد ندارد که همه را استمان گوسفند دارند
 مردم مفید بان گرسنه گریه گاه بنالد هزار دگاه بخرد
 تاش می خوار داری ندی چرخ از تو چو نرسد مهر بخت نبرد
 رات که جزیری بدست کرد دوش گر تو بوی بشگری چو شیر نبرد

بهار انو بنو چند آز مانی

بهانست او که ویدستیش صد با

اگر با یک خوابی جت پر خا طبع بگل ز خون گوشت مردا
دگر نه رنج خویش از خویشین بین چو رویت ریش گشت و دست نگار

ناصر خسرو و علوی

نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر بنا نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش میم

زیاجوج و یاجوجان با کفیت که ما بر سر سده بکنند یم

عزیزیم در چشم دانا چو زر بچشم تو در خاک خاکتیم

اگر سنگ بخراب اندر شود را آزا بزرگی سنگ نشنم

راه تو ز می خیر و شر بر دو گشاده است خوابی آید دن گراخی خوابی آید دن

فضل طبر خون یافت سنجید هر گز گر چه بدیدن سنجیدت طبر خون

در دو کمنه را نیافتند حکیمان جز که پشمانی ای برادر دزن

چیت پشمانی آنکه باز نگرود مرد بکاری گزان شد است پشمان

بغذک را چون مای نام نهادی ناید هرگز ز جغد شوم همای

شوم است مرغ دامن را در بگیر صید میام خسته بهتر کرد دامن خورده شام

نتیجات از مجله الادب

گویند جوانی را افلاطون برای بازی زشتی زبرد تو بیخ کرد . جوان گفت یک امر
کوچک شایسته این مقدار سختی و علامت نیست . افلاطون فرمود عادت را حقیقت
و ناچیز توان شمرد زیرا

خوی بد در طبیعتی گشت زود تا بوقت مرگ از دست (سلاخ نمیدان)
اگر خواهی پس از مرگ فراموش نشوی یا چیزی نویسی که قابل خواندن باشد
یا کاری کن که قابل نوشتن باشد (فرانکلن)

صدر الافاضل دانش

اینکه داریم زندگی است اگر مرگ از آن زندگی بسی خوشتر
گر ز دشمن نمانم خواهی سر خود را زد دست پنهان
که جز از راه دوستی دشمن خبری بی بعضی از اسرار
چیز خود را بجهت گر نخواهی هرگز مشت پی از مون کوب بندان
از سخن نابجای سخت برهیز گرت نشاید بخیره پوزش و تاوان
با خورش ناگوار کام میالا مات نباید ز شک و دوا و دروان
عوض کار نیک چشم مدار که ترا مدح یا تشنگ گویند
(جست)

شنبه ۱۳۵۸ / شهریور

پناه سال بهر این

کتاب را فریدم !

نهاد سال در نهی و نهی

بانه هر چه بود - در طوف

این است که نمایی تم قون

مکتبه چه حدیث از کج کور

مکتبه نیست . در چه سوزنی

منبع ۱۹

باید سرج پاک و مردم در کرم بود

ثقتی کرد که درنده ایم و عجب

منه رسد و رسد که فتن

تا نماند سینه بر عهد آورده

هر حال این کتاب ثبات

در ریای که تنها بودم

که در این دنیا هر چه هست
در این دنیا هر چه هست
در این دنیا هر چه هست

جست باید رضای یزدنا / گر چه نفرت یا حاکم کند / نفس در این دنیا هر چه هست
 بخرد آنچه میکند با خود / یقین هیچ دشمنی نکند / که کور در دربان شده دناهای
 میکند آنچه می نباید کرد / باشد شش آنچه کردنی نکند / و نهشت شست دست و تن
 من بقره بان آنکه فرزانه است / یا بکلی ز عقل بیگانه است / درخ گشتار شست بهش
 نالش هر کسی ز یک چریت / ناله من ز نیم دیوانه است / آسمان جوانم و در نیمه
 باد و کس و دشمن است تکلیف / آنکه دیوانه یا که فرزانه است / حیا و اینم در این سال
 یک دشوار با بیم شخص است / آنکه حاصل نداد دیوانه است / هر دسده حال خانه و دیوانه
 بساد و چیز که بگونه اند در ظاهر / ولی بقدر قیاس نمرود است گیاه / بخت و دست و دست و دست
 در که خشم و در که خواهش / گویند می شود انسان / بخت از نزل خدای تعالی
 بنزد عقل و فضل و دانش / غضب و شوقش بر دوزخ / در نزل پیرم و برج بر بیم
 کیست انسان که آنکه در این / هر دو نوبت بود چو که گران / ایامی با نهنگ و نهنگ
 این دو براد اگر شود چیره / از دود و دیکترش میداد / خیال بر سر و در روز
 در بر این هر دو دوشد پرو / بر ترش خوانم از فرشتگان / سر و در نزل و نزل
 از دیر بار شیوه این گردون / بد سودن کسان نه اکنون است / است و نزل و نزل
 (از اینج) / تا صد سال که نزل کند

از سرخ و زرد و ہر مرا خاطر افسردہ و گرفتہ و محزون است
 خود زین مرا چہ سود کہ کلزار آن پر ضمیران و سوسن و زریون است
 زین پس ترانہ کی سرزم ہرگز کا ز غنم دلم فسردہ را کانوں است
 یزدان اگر من بسکی سنہ این خود خلاف سیرہ و قانون است
 بخت زن ہزارہ حدیث بھاری چنانکہ خشت زنی نیز ناید از معمار

مستحبات

از کتاب کلاسیک حدیث ترجمہ تالیف میرزا خلیل خان ثقفی علمائے
 ریس ہدیہ طہران (کہ اول دفعہ در سنہ ۱۳۲۸ بطبع رسیدہ است)
 از دُم کا زگر فتن

یخفزد ہقان سکی را کہ میخواست در اکا ز بکیرد با تیر گشتہ بود، صاحب ملک از بھیر
 قاضی برد، قاضی گفت برا سکر اگشتی؟ گفت ملک بن جلد در شد منہم محض و فای
 تیر را جلود آدم تبہ بھتہ گشت خورد و سکت کشتہ شد، قاضی گفت چو دستہ تیر را
 ندادی؟ گفت اگر از دش میخواست مرا کا ز بکیرد آنوقت منہم دستہ تیر را جلو میداد
 اما چون بادند انہا حملہ در شدہ بر من نیز بایقہ تیر جواب اورا دادم۔

اسم زن شیطان
 (شخصی)

شخصی از واعظی پرسید اسم زن شیطان چیست؟ واعظ او را پیش خود خوانده در گوشش گفت. مرد که من چه میدانم اسم زن شیطان چیست تو چندراجمعی که این سوال از من میکنی. آنحضرت حرف نزده و بجای خود رفت. حضار از او پرسیدند چه فرمود گفت هر کس میخواهد بداند از خود آقا سوال کند.

انجمن نو بر

باغبانهای باغ نباتات در پاریس دودانه انجیر برای بوفن که از علمای معروف بود فرستاد و کوکر در بین راه یکی از آنها را خورد. بوفن گفت در کاغذ نوشته اند دو نبات یکی دیگر چه شد؟ گفت خوردم. گفت چطور خوردی؟ گفت انجور؛ و آن انجیر و نیم را بر دایم بدن گذاشته دیش را با من و انگشت در آورده بوفن نشان داد.

پدر پسر ها

شاکردی در مدرسه امتحان تاریخ میداد از او پرسیدند سام و شام و یافث که پسران حضرت نوح بودند پدرشان کیست؟ در جواب عاجز مانده شب پدرش را گفت ای احمق حسنخان و حسینخان و محمدخان را می شناسی که پسرهای علی خان و الی هستند پدرشان کیست؟ گفت بهیست علی خان و الی. گفت پس چرا جواب ندادی، فردا باز در امتحان همین سوال را اگر ز نموده از او پرسیدند: پدر سام و شام و یافث که پسران

(حضرت)

حضرت نوح بودند کیت؟ گفت عیسان والی.

خرمکس معرکه

در یکی از مجالس ساز و آواز خوانند، بمسره و فی شغول آوازه خواندن بود یکی از حاضرین هم
آهسته بنای زمزمه را گذاشته و با صدای بسیار بدی آوازه های آواز خوانده و تکرار
نموده. شخصی که پسروی پادشاه بود گفت عجب حیوانیت! زمزمه کن شنید و بطور تعرض
گفت آقا بمن میفرمایند؟ گفت خیر باین آوازه خوان میگویم که نیکه دارد آواز شمارا
درست شنیده و مستغنی بشویم.

شاه و کلاه

مازی چارم روزی بکار رفته بود اتفاقاً در جخل راه را که کرده و تنها مانده. و همچنان
بوانی باور سیده مازی از او خواش کرد که بعد و آتش و از جخلش بیرون و نزد
شکارچیان سلطنتی سیر کرد. و همچنان برایت نموده و زمین خواش کرد که اگر ممکن شود
شاه را با و نشان بدهد. مازی گفت اینکه ما بآن جماعت رسیدیم تو خودت نگاه کن
هر کس که کلاه خود را بر سر برداشت او شاه است. و اینکه رسیدند تمام شکارچیان
عجبات سلطنتی کلاه برداشته و سر برهنه تعظیم کردند. مازی رو بدو بقتان نمود و گفت
ایا حالا معلوم شد که شاه کیست؟ و بقتان گفت بلی یاسن یا شما برای اینک آمدن

(کلاه پازرا)

کلاها را از سر بر بنداشتم .

طبيب ظاهر بن

طیبی را باین برضی بردند . پس از شاهد و منقح نوشت و خواست بر آید . زن مریش بر دو
اطاق از طبیب جوای مال شوهر شد . طبیب گفت حالش خیلی بد است و امید شفای در
نی بینم هر دو دست او تا باز و سیاه شده و هلاکتش نزدیک است . زن گفت همیشه
دستهای او سیاه است . طبیب گفت چطور ؟ زن گفت برای آنکه شوهر من رنگ رز است
طبیب گفت عجب ! پس چرا از اول این نگفتید .

گرسته بی پول

شخصی که کبسه اش از شکش تهی تر بود و دارد مهاخانه شد و در سر میز نشسته چندین قسم
غذا خواست و کاملاً خور و بعد وقت حساب رو به مهاخانه می کرد و گفت بیوقت برای
شما اتفاق افتاده است که کسی اینجا بیاید و غذا بخورد اما چون نه اشتبه باشد که بد
گفت نه . گفت اگر بوقتی همچو اتفاقی بنفید چه خواهید کرد ؟ مهاخانه می گفت عرض
کردم هیچ چیزی نشده است . گفت بلی اما همچو من عرض کنید که شد آنوقت چه کنید ؟
مهاخانه می گفت چه میتوانم بکنم جز آنکه یک اردنکی باورده و سیر و نش بکنم . آن شخص از جا
برخاسته و دوا سنای خود را از عقب بالا زده گفت پس بیا از دنگت را بر منی بکنم .

(گریه)

گریه مُردی

یک پینه در انگلیسی ملاده بر شغل خود و ارای این پسر بود که گریه کن عاریتی داشته منی
 هر وقت کسی میزد او را برای گریه دزاری دعوت نموده مجلس اگر کم کرده و اجّت میگرفت.
 روزی یکی از صرافان معروف فرد و او را برای عزاداری خواستند اما او خود زلفت
 دیگری از همکارهای خود را دیده با و گفت امروز شب بجای من بروید. گفت خودت چه میزنی؟
 پینه دوز گفت: برای اینکه زخم امروز صبح مُرد دست و من امروز گریه ام نمی آید.

نایب الحکومه جوشقان

در یکی از مسندهای جن راه کاشان بعد از نصف شب نوکر مسافری که با سنجار سیده بود
 با کمال شدت در زد. کاروانسرا دار از جُست در پرسید کیت؟ نوکر گفت: خا.
 مستطاب اجل اکرم افخم عالی سسر کارندگان آقای قاجاجی میزد حسنی خان منوئی
 دیوان علی نایب الحکومه جوشقان دام اقباله المتعالی است که تشریف آورده اند
 در باباز کُن. کاروانسرا دار گفت: ای بابا خدا پدرت را بیا مرزد ما برای پذیرائی
 این همه مسافر در کاروانسرا جانداریم.

یونجه خوب و بد

آقائی که در سمرطویه بسر کشی اسبها آمده بود دید جلودارشش یونجه بسیار بدی خرید
 (گفت)

گفت این چه یونجه است که خریزه باگفت خیلی خوب است . آقا گفت خیلی بد است .
جلودار قدری از آنرا برداشته و نزد یک دمان آب برده گفت ملاحظه کنید
یونجه را باید بشناسد که باین خوبی میخورد نه شما .

ملک الشعرا - بهاء

تندی مکن که رشته صد ساله دوستی در حال بگسلد چو شود تنه آدمی
همواره و نرم باش که شیر دهنده را زیر قلابه برد توان با ملایمی
در زانکه عادت تو باز از مردم است شیری به طریق نکوتر که کر دی
مرداراده باش که دیوار آتشین چون نیم جواراده نباشد بکلی

فخرخی

دید از نمودار و کردار ستوده خوی خوش در رسم نکواند ز خوردید
از نهیر یافت بزرگی نشود هرگز پست از ادب گشت گرامی نشود هرگز خوا
مردمانیکه بدرگاه بهر راه برزند تنگدستی سوی ایشان نبود را بگذرا
گویند کان اشتری از روزن بگذشت گر بگذشت اینک اشتر اینک روزن
جدائی کان کرده بودم و لیکن نه چند آنکه کیسویی آشنائی

شاهی

(غم)

غم نا آمد. خوردن بنفتم رنج میدهد
 همان بستر که با فردا گذارم کار فردا
 عاقبت چون دی در نابود دارد بود
 اینمه اندیشه بود و غم نابود صیت
 زرنج در احتیجی مرغان ل شو خرم
 که آیین همان گاهی چنان گاهی چنین باشد
 نایبی بر بار باب طاعت گفت
 گردی بسته شد ایدل و گری بکشاید
 شادم که زمین بدل کسب باری نیست
 کس از من و کار من آزاری نیست
 گر نیک شمارندم گرد بگویند
 بانیک و بد هیچکس کاری نیست

سه پیر مرد کوه

پیر مردی را دیدم با قاضی خمیده سرش طاس و ریش سفید و طویل و چشمهایش تنی بود
 بنظر میآمد که از زندگی زیاده از یک نفس زیست کردن بهره ندارد. محترماً سلام درود
 هضم و محلی را که دیشتم بوی براز نمودم. پیر مرد در حالتی که سرش از ضعف پری
 مرتضی بود بعد از سلام جواب بمن گفت که باید بروی و ملاقات کنی برادرم را که از من سخن
 او مکن است که در این باب اطلاعات خود را باز گوید. پس اذن مرخصی از او حاصل نموده رفتم
 و پیر مرد دیگری یافتم که بنظر از پرخاشن قویتر بود و موهایش تازه شروع کرده بود و سفیدی
 و چنان مسینود که فرزند اوست بجای آنکه بزرگش تصور شود. از او مانند مرد اولی نیز

سوال کردم . جواب دادند می‌نم و اگر کسی از این ستر آگاه باشد برادر بزرگ هست که
 اورا در چین و کیمیا خواهی یافت . من از او نیز در گذشته براه افتادم و مردی دیدم
 که مشغول زراعت زمین است و مویش ابد سفیدی نداشت و بقدری قوی و شکیلی
 و عظیم الجثه بود که ابد تصور نمیشد که از دو مرد و خستین من تر باشد با و گفتم ای پدر من
 و پسر مردی را یافتم که مرا سخره کردند . و از ایشان خواستم کتب اطلاعی گردانم
 گفتند ما بر این ترواقف نیستیم و برادری از خود بزرگتر نداریم باشد که اوست نیز باشد .
 آن مرد قسم کرده جوابم گفتم که آنچه گفته اند صدق بوده . آن مرد و از من کوچه خیزند . ما
 سه مرد که می‌نامند . اولی را که شما مشاهده کردید جو از تراست و زیاد از پنجاه سال
 ندارد . اگر شکسته و بخورد و نمی‌است سبب آن است که زنی بدخلق دارد و سینه اطفال
 چند که اورا در محراب غنچه دارند . و دومی هفتاد و پنج ساله است و قدری جو تر است
 از بابت آنست که زنی ~~دو~~ بد و بد و بد و بد است . و من اینکه با سینه ترواقف
 از آن دوام با آنکه یکصد سال از عمرم گذشته بآن سبب است که هرگز خیال نماند که بمردم
 (از کتاب الف السمریه ترجمه محمد حسن میرزا کمال الدوله و محمد کریم خان قاجار) .

خاتمانی

مرد که فردوس دید کی نکرد خاکدان دانکه بدیاری رسید کی طلید پارکین

(چون)

چون بلی پاره پست مهر توانی گرفت	خبر بود در دکان کوره و دهم دشتن
عادت خورشید که فرد و مجر دشتن	چند بگردار مه خیل و حشم دشتن
گل با همه حسرتی که دارد	از بعد گیاره سد بستان
بس شاخ که بشکند بخرد	میوه آتش بخورند جز بآبان
مشورتات او که بهیار	بر گوید به سهر زه روز بخران
طبع نبینی بر طبع من	پیل که پسند بر زرد بان
نکوئی مجوز کس و پس نکوئی	چنان کن که از کس حسرتی نیابی
خرای نکوئیت نام نکوئی	که بالا از این بر سنزانی نیابی
یک خری را به سوسه خود	خر بخندید و شد از قهقهه ست
گفت من رقص ندانم بنرا	مطرب نیسن ندانم بدت
بهر حالی خواهند مرا	کاتب نیکو کشم و بهیزم چت

از احياء العلوم محمد غزالی

تعلّموا ما شئتم ان تعلموا : هر علمی را که میخواهید بدان عمل نمایند یا بگیرند .

صدر الاسلام محمد

احق آنست که سایرین را احق تصور کنند .

(عنی)

عُرفی شیرازی

جهان بچشم و در داکه بیسج شرویدیا نیافتم که فروشنده بخت در بازار
 ز محبتی فلک سنگ فتنه میبارد من ابھسانه گیرم در بکینه حصا
 کفن بیاورد تا بوت و جاسه نیلی کن که روزگار طسب است عافیت با
 مان سمنده آسته ران ای کرده نا جو شمنده منحرف میازی وستی و بارکت را
 میتوان کردن قافی عسره ضایع کرده را گرز نو برگ گیاه تازه گرد و برگ کا
 میان سی کسل اگر راه مثل است رهبر و طول اگر نشود ره در ازیت
 غمخواریت هر که بود غمکار خویش بچاره آنکه مستطر چاره کیست

چنان بانیک به عرفی بسر برگزین مرد
 مسلمات بر فرم شوید و هند و بسوزان
 متفرقه نگارش علم الدله خلیل الشقی العامری
 خاصه و حسرجی

شخصی حکایت نموده می گفت مراد مملکتی که مسنوزانی آن : ارای بعضی عادات و
 اخلاق غیر عاییه هستند بنا بر دعوت نمودند وقتی که بر سر نیز نشسته شمول غذا خورد
 شدیم دیدم با اصطلاح غذا های خاصه و حسرجی حاضر کرده دوسره قسم شراب

روی میسز گذارده بودند. شراب اعلی را صاحبخانه نوشیده و بعضی از خواص می
 میداد. و همین قسم غذای لذیذ را با من معدودی منت کرده همان دیگر را ادا
 محروم میداشت. یکی که نزدیک من نشسته بود گفت آیا این تریب را شامی پسندید
 گفتم نه. پرسید در مملکت شما چه نوع رفتار میکنند؟ گفتم تمام همان را بیک فنق غذا و
 بیج تفاوتی با این آنها نمیکند از حد حتی نوکران نیز از همان غذا مائی میخورند که آقا میخورند
 گفت در مشروب چه طور گفتم آنهم مثل غذا گفت مثلاً مشروبی که شما می نوشید همان است
 که نوکرهای شما میاشامند؟ گفتم بی. گفت پس باید زندگانی در مملکت شما بسیار گران تمام
 شود. گفتم بالعکس خیلی ارزان زیرا که این باشد که نوکران از همان مشروبی بیاورند
 که آقا می نوشند بلکه آقا از آن مشروبی می نوشند که نوکرهای شما میاشامند.

بیج نامان

در حدیث است که حضرت عیسی با پنج قرص نان پنجاه نفر اسیر نمود. کیشی در بالای منبر
 مدعیه نموده در موقع ذکر انجیل گفت با پنج قرص نان پانصد نفر اسیر کرد و کیشی
 بسته از پای منبر گفت پانصد نفر پنجاه نفر است. کیشی مخرج گفت حالا تو بگو
 بیستم پانصد نفر امروزم قبول میکند تا برسم به پنجاه نفر.

نصیحت بی اثر
 (کیشی)

کیشی برای موعظه بالای منبر رفت چون خواست حرف بزند دید مطلبی را که میخواست بگوید
 فراموش نموده و هر چه فکر میکرد بنحاطرش نیامد. پس از تدری تأمل گفت خیلی آ
 چیزی را بود که میخواستم امروز برای شما ذکر نموده موعظه بکنم اما چون بحسرت به یاد نمی آید که
 نصیحت در شما بی اثر و موعظه بی ثمر است لهذا پیش از این زحمت نداده مخلص میوم.

مجلس دوم

کیشی فقط یک مجلس موعظه از خط نموده بود و ده بدو کرده گذشت کرده و هر دو میگرد
 میماند و همان یک مجلس را میگفت. از قضای یک روز که خدای بی بعد از وعظ او را
 در خانه خود نگاه داشت و گفت ایست را باید اینجا بماند و فردا نیز ما را موعظه خود^{مستفصل}
 بفرماید. کیشی بچاره شب را تا صبح در این اندیشه بود که فسرده خود را چگونه از این^{مخطو}
 براند تا توبه تیری بنحاطرش رسد: روز دیگر که بالای منبر رفت رو بستمین نموده گفت
 از فترت که احساس کردم چند نفر از آقایان در موعظه دیر و بعضی ایرادات^{در}
 و بعضی از کلمات آنرا با احادیث و اخبار صحیحین خدان مطابق نمیدانند لهذا همان
 موعظه دیر و زرا امروز نیز تکرار میکنم تا اگر کسی چیزی بنحاطرش میآید و ایرادی دارد
 بگوید و شروع کرد همان مجلس موعظه را تکرار نمودن.

اللاغ وحده متکا

(دو نفر)

ایا چ شیرمید بد . دلال گفت دروغ عرض نکردم اگر شیر لازم داشته باشید باید بخرید
یعنی شیر را باید بخرید .

پانصد سکه

پادشاه انگلیس خواست یکی از خلفای مذهبی انگلستان را از جانب خود ایچی نموده نزد پادشاه
فرانسه بفرستد و به توسط او بعضی پناهمای تحت پادشاه فرانسه بدهد . خلیفه گفت : ایا
اعلیحضرت بایونی سبق متعذ که من این کلمات را بجهنم آنکه در حضور پادشاه منسرا نه
آوانایم فوراً حکم خواهد داد که سیر بر اینند ؟ شاه گفت اگر چنین کاری کرد من هم
حکم میدهم سیر پانصد نفر از تبعه فرانسه را که در خاک انگلستان بکونت دارند از تن
جدانمایند . خلیفه گفت صحیح است ولی کجا میگویم هیچیک از آن پانصد سرباز من خود
و ممکن باشد که یکی از آنها بگردن من وصل نموده جانشین سیر من واقع ساخت .

حساب اصل و فرع

پسر شخصی که پول معامله میداد در مدرسه درس میخواند . معلم حساب را او پرسید که اگر پدرش
هزار تومان بکی قرض داده باشد و در آخر سال آن شخص تمام منفعت یکا که هزار تومان
باضافه دیت و پنجاه تومان از بابت اصل بدیارت بردارد و آنوقت طلب بدیارت
آن شخص چند خواهد بود ؟ گفت هزار و دیت و پنجاه تومان . معلم گفت پس معلوم میشود

(تو به)

۱۵ اردیبهشت ۱۹۵۰ - لهران

تویسج در سهای خودت را یاد گرفته و قواعد علم حساب را خوب نیشاسی بگفت بچ
نیشاسم اما پدرم را بستر نیشاسم .

است ۱۵ صبح ۳۰ بهار هجری قمری
بشن و کشت مبیست . نیشاسم پدرم

ادای قرض

از شخص به حسابی پرسیدند با وجود این همه دست تنگی چطور مورت بخوشی و خوبی گذشت
و اغلب پولدار هم هستی ؟ گفت برای اینکه قرض کنسم ام را بچوقت و انکرده میگذازم
بآن بسته شدم . برپایه آنم بگنم بحال خود باقی باشند . گفتم قرض تازه ات چطور آید ؟ چنانگی ؟ گفت یه شمار
چهار کوکب که در دزد شریتم لیکه شریتم میگذازم کنسم شوند .

کالسه چی با دیانت

رئیس اداره بدیه کالسه چهای شهری احضار کرده قواعدی را که در باب درشکه ها
گذاشته بود وضع شده بود برای ایشان بخواند و نصیحت کرده دستور العمل میداد . یکی از ایشان
گفت اگر فرضاً وقتی مسافری از درشکه تو پیاده شد و رفت و دیدی که کیف دستی خود
در درشکه جا گذاشته است و در آن کیف هزار تومان وجه نقد موجود است چه خواهی کرد ؟
گفت فوراً از کالسه میگری دست کشیده آن پول را سر مایه کب و تجارت قرار میدادم
با آن زندگی نموده شکر خدا را بجا میآوردم .

در صندلی بنشیند و بگفت که در آن کیف
یک تن سفر را در درشکه است .
خمس را با سوار بنده در درشکه از سطح
ب در حواله بده . کماله را از آنجا
در درشکه آب زده . ماهی نوعی با درشکه
باز کرده . با خوشی با بولاز سینه که بمان
آید . در درشکه طعمه خوردن را بقی
سفر برد .

شاگرد های ما

(از شاگردی)

شخصی که زیاد لاف زن بود گفت با زنی چنین اتفاق افتاد که در کولاک و برف بسیار
شدیدی باشد گرگ روبرو شد و صورتی که هیچ قسم اسلحه نداشت باخود داشت گفت چه کردی؟
گفت هیچ دستم را چپ شلوار خود نهاده و با کمال استانت تفرج کنان در گذشتم گفتند
گرگ را تراد بنال بخورند؟ گفت نه گفتن نبود. گفتند چگونه؟ گفت برای اینکه در قفسه
باغ وحش در پشت طارمی آینه بودند.

بعضی گفتند فلانی بشت برادر دارد. فوراً حساب کرده گفت پس نابراین هر برادریم بشت برادر دارد بشت در بشت میشود شصت و چهار پس مجموعاً شصت و چهار برادرند.

پدری از طفل کوچک خود پرسید آن حیوانیکه میگوید میسوپوش چیست؟ گفت گربه.
گفت آنکه میگوید داق داق کدام حیوان است؟ گفت مگ. گفت آنکه میگوید بین بان
بین بان کدام حیوان است؟ طفل که تاکنون این صدار نشنیده بود فکری کرده گفت

آب یوان پاپت .

راجع باطبا

شخصی گفت عوی من دیروز مروح شد . گفتند طبیبی که اورا معالجه میکرد که بود گفت
کسی اورا معالجه نمیکرد خودش مُرد .

حسادانی بجه ما

طفلی پدر خود گفت از قراریکه مادر من گفت اگر درس خود را حفظ کرده و یکدفعه برای
شما بخوانم یک قرآن من انعام خواهید داد ؟ پدر گفت بی مینطورات . بپرگفت من دروغ
نمیگویم .

بی مو

شخصی که کله اش طاس بود نزد طبیبی معالجه میکرد . روزی طبیب از او پرسید آیا میل
داری که زلفهای سیاه رنگ داشته باشی یا گیسوان بور ؟ گفت میل دارم که سرم مو
در بیاورد و به رنگی که باشد باشد و لوسنیر یا آبی یا کلهی رنگ .

ماهی آزادی چند تا زنه بود

شخصی که در مهاجرت غذا میخورد و شجاعت را صد زده گفت این ماهی آزادی که برای من
آوردی چند وقت است که استادت خرید است ؟ گفت چه عرض کنم من به مغتبه بیشتر

(که در این)

که در این همانجا مستخدم شد ام .

عبد شیر

دقیقه بر سر نیز نشستند مادر بزرگ سرشاری کرده و پد سیزده نفرند. گفت ای امان
سیزده بخش است. پس که چاک که نوه اد بود و در مدرسه درس میخواند گفت نه نه جان
غصه مخور من بتدر و نفر خدا خواهم خورد و بنا بر این چهارده نفر حساب شد
نخست بر طرف میگرد.

عقل معاش

شخص بسیار لیسبی که تازه از ناخوشی برخاسته بود طبیب گفت و اتفاق می‌شود که انسانان ده و دوازده روز بی‌انگه‌ت و غذائی بخور در ندهد می‌ماند؛ طبیب گفت برای آنکه تب بشدت و تب اشتها را قطع نموده و بکلی انسان را از غذائی میسر نکند. آن شخص گفت پس آیا ممکن است مرحت نموده تدریجی بخشد که نوک را می‌من تب بکشد!

سعدی

از رعیت کسی که مایه ربو و پای دیوار کند و بام اندو

ما فظ

ملک آزادی و کج قناعت گنجیت

سکدی

مردی که هیچ جامه ندارد با تنق
بهستر ز جامه که در او هیچ مرغ نیست

تن آدمی شریف است بجان آویت

نه بهین با حسن خات نشان آویت

اگر آدمی خشم است و زبان کوشش مین
چه میان نقش دیوار و میان آویت

بحقیت آدمی باش و گرنه مرغ دلم
که همی سخن بگوید زبان آویت

بصیحت آدمی شود بخوشتن که سدی
هم از آدمی شنیده است بیان آویت

دشمنی

زبان بسیار سر بر باد آویت
زبان سرد را مدی خانه زادت

خمش پاسبان اهل راز است
از او کبک این از چنگال باز است

نشد خاموش کبک کو بهاری
از آن شد طعمه باز شکاری

اگر طوطی زبان می بست در کام
نه خود را در قفس دیدنی در دام

ولی آنجا که باشد جای گفتن
خمش آورد صد نقص در کام

اگر بایت اُم بود خاموش
زبان بودی عجب بچال و گوش

ترازوی که باشد بهر انگشت
بود سنجیدن کا فور از آن گشت

بمجنون گفت روزی عیسی جوئے

کہ پید اکُن بہ از لیلی نملوی

کہ یلی کرچ در چشم تو خوریت بھر عضوئی ز اعضائش تصویریت

ز حرف عیسیو مجنون بر آشت در آن آشتگی خندان شد و گفت

کہ گر بر آیدہ بمجنون نشینی

بغیر از خوبی لیلی نبینی

نیاید کار نامی کار کن رست اگرچہ عمدہ سہی کار فرست

امیری فرامانی ادیب الممالک

سارے پی دانہ سیر میکرد در دامن کو ہمار و ہماروں

ناکہ تہ بید از دور با قامت گوڑ و پشت داروں

گفتش الف قمت چرا شد چون پیکر والی قامتوں

گفتاش در روز ہمدہ دانا ہر در گہ کرد کار بیچوں

گفتش زچہ روی استخوانت از پوست ہی شد ہست ہر دنا

گفتاز زیاضت کانیان کاہیدہ شد حم پید مجنون

گفتش زچہ این طباب پشین شد بستہ بہ پیکر ہمایوں

(گفتا)

گفتا که شمار فتنه باشد	پیشین چو طمره از شاهی اکنون
گفتش بکعبه تو اندر این چو	خود چیت چو کرژد فتنه بد
گفت ای پسر این عصای پریت	کش دهمر حمیده قد موزون
گفتش بکعبه تو دانه از چیت	چون خوشم بکشتزار کردون
گفتا ز براسه سستی	تا صدق بر او دهم همیدون
گفتا بمنش بخش اینک	گفتا ز منشش بگیر ایدون
چون خواست ربایدش زهر	زد جیش بلا بر او بشیخون
گردید اسیر و شد گرفتار	افتا و بدام و گشت مسجون
قی قی زد و گفت آه انوس	کای بخله فیانه بود و افسون
این است سزای آنکه گردید	برز ابد حسره و پوش مفتون
این است خدای آنکه دل بست	برز هدمر اینان طعون
ای ابله ز ما ز سپید گیرید	از حال نکار این جگر خون
شمر است و یزید آنکه باشد	در کسوت بایزید و ذوالنون
پیرز اتقی علی آبادی	
این مرصع علان بچکار	این مقصد شیطان بچکار

این پنج دشت و تخته و دو مهر	باز بچه طفلان بچه کار آید
چون گوش برمان نبرد اینا	بر خواندن نسران بچه کار آید
اندر طبع شادی یک روز	غمهای نسران بچه کار آید
این طاق مرد و اوق بنه و بنگا	اندر دوه ویران بچه کار آید
چون زخیم نه مرجم اثر نمجد	چون در دونه درمان بچه کار آید
کردار علاج دل بیمار است	این گفته پریان بچه کار آید

از مجله ارمغان حید

اگر دانه شوران بهت کار نه	به نیکوئی بدی میگو گذار نه
زمین را غیر یک کشور نخوا	بشر حسد اهل یک کشور نند
دو نیمه دور سازند از میا	نماند از دور نگیبانشا
بیک داین یک قانون سا	ز کبیتی ستکی گردد گشا
سعادت توام آید آسیرا	نماند خوی غولی مروی را
زمانه از شکنج آزاد گردد	ز آزادی جهان آباد گردد
خوش آن عصر دور از طلا	پس از بیکانگیب آشنای
گر امروز این سخن در گوش بآست	رسد روزی که گیتی بر باد است

(حقایق)

منجیات از ریاض الحکایات

از این عاقل روایت شده که روزی ابلیس نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد تا
بر من حتی و نعمتی است میخواهم که در راه آن ترا نصیحتی چند کنم. فرمود که آن حق کد است؟
گفت نفرین کردی بر قوم خود و همه را هلاک کردی و رحمت مرا کم کردی پس خدا
نما از کبر و حرص و از حسد زیرا که کسب برادر داشت که با آدم سجده نكتم و مرا شیطان
رحیم گردانید و حرص آدم را از بهشت بیرون کرد و حسد بکشتن فرزند آدم شد.
نوح فرمود در چه حال قدرت تو بر فرزند آدم زیادتر است؟ گفت بفرقی که غصب کنی.

دختر اعمش

روزی اعمش خندان از خانه بیرون آمد. از وی سبب پرسیدند. گفت دخترکی دادم
پنج ساله از من یک درم طلا خواست تخم نذر کنم. مرد با در خود کرد و گفت در عالم کس نمی
نمود که زن و دوشوی زن این گدا شدی.

اللاغ آسیابان

معاویه با سیارفت در آنجا الاغی میگردد و زنجی در گردنش بود. گفت این گدا
برای چه بگردن الاغ بسته اید؟ گفت برای آنکه اگر با سبب بد نام. گفت اگر الاغ با
دشمن خود را بجهنم باندانند من (دشمن خود کرد و بجهنم باندان سر) چه خواهید کرد؟
(گفت)

گفت اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل همسر باشد آنوقت مجبورم تدبیر دیگری بنهیم.

اقتضای طبیعت

وقتی الاغها در محلی جمیع شدند و از رحمت بار و مشقت صحت بیان آوردند و هر سرچند این باب با یکدیگر سخن کردند و حل این مشکل گشته و معلوم شد چه باید بکنند تا از این مصداق نجات یابند. بالاخره یکی از الاغها گفت شنیدم در فلان موضع بزرگی داریم که از همه الاغها بزرگتر است و در عقل و شور از ما برتر. بهتر است نزد وی رویم و حل این مشکل از وی بطلبیم. چون بالاتفاق نزد الاغ بزرگ آمدند و گفتند آیا زمان راحت ما کی خواهد بود گفت آنگاه که از سرگین شامبوی کلاب استقام شود. و از اینجا نجات چون بر گین رسید آنرا بپویند. مراد الاغ بزرگ این بود که بارگشی لازمه طبیعت شامت و مادامی که زنده اید از این مشقت خلاصی ندارید.

از فرامد الا و دب میرزا عبد العظیمخان

خواهی که جهان جمله بکامت باشد اقبال مطیع و بخت رامت باشد
خطاف صفت بطمع و قانع باش تا در دل مردمان مقامت باشد

دو بار

یکی باری با بازی گفت در دست که تا کی کوه و صحرا میتوان گشت

(بیا)

بیانا سوسه آیم پر دین که باشن اودگان باشیم دستان
 گلی باشیم این بزم شامان گلی بصحبت زرین کلان
 بشاشع کافوری کدایم بروزان بشان نخبیر بازم
 جواش گفت آن باز کورای که ای نادان و نیت سرائی
 تمام عسر اگر در کوه ساران جهای برف نبی جور باران
 کشتی در بر نفس صد کوزه خوری ز چکال غایبان شکاری
 از آن بهتر که بر تخت زراند دی محکوم حکم دیگری بود

پادشاه

پادشاهی را پرسیدند که در کیستی که را از همه دوستتر داری و که را دشمنتر بود
 پاسخ گفت آنکه از همه دوستتر دارم که چون سخن بامن در میان آرد سود خود
 نیندیشد و مرا و مردمان را در آن سود بسیار باشد. و آنکه از همه مردمان
 شمارم که چون زبان سخن گشاید در سود خود بگوشد و چشم از نیکیهای مردمان بپوشد.

شبلی

شیخ شبلی را حکایت کردند که یکی از ستمنازان در کاروان زد و مهر کرد و غمناک
 افغان و خروش بر خاست گمراه که همچنان ساکن و سیار بود و خندانان
 (که بوج)

که موجب تعجب سارقان گشته و جهان باز پرسیدند! گفت این جماعت را باید شصت
همان بود که رفت خلاف من که آنچه داشتم کاکان باقیست و شال شمار تصرف در آنست

شاهباز و صیاد

نیشن کرد شببازی بسر دی	که صید خود کند رخا تذروی
قصارا در کینش بود صیاد	کند از باز در دام وی افتاد
چو پرزد تا خلاصی باید از بند	بر او پیمپید از نورشته چند
بر آند تا که بگشاید بنقا	که هم برگردد نش پیمپیدان تا
بر آورد آبی از جان غم اندو	که چون من کیت در عالم ریزد
پی صیدم با خاطری شاد	شدم آخر اسیر دست صیاد
گر این فکرم بخاطر نقش می بست	که صیاد و گر صیاد در است
قدم نهادی هرگز در این باغ	بیاد صید لر کردی داغ

حکیم شیرازی

بخویشن جفا خود کنی	شکایت از زمانه کمر ستم
گرت نه آرزو بدی مهربانی	چه کار داشتی با خیر و شر
سرت خدای داد فسر مجوی	چو باید افست برو غم بر

وصال شیرازی

شکر بکام در یضی که لعل خور است یز
 کسی که صدر مرض است و هر کی هلاک
 این طبعی که خوانی انانش
 هر روز شمایلی دگر گوشت
 وقتی طبع و ساقی دیوانه است
 هر شش گاهی چو بام باغساز
 کینش وقتی چو دشمن خونخوا
 آدم که بنویسد و دگر بر دسر
 بر سیرت آدم آدمی باید
 در صورت آدم است و سیرت نیست
 بس آدمی که خفته چهل است

که ناگوار نسید بطبع گلجوارش
 بجهد اگر نفس زد تو زنده شمارش
 آسان آسان شناخت نوازش
 هر خطه خصایلی دگر گوازش
 که آدم نام و گاه شیطانش
 در حق یکی چو دشمن جانش
 در باره دوستان و خواش
 آدم شمر بدو و دگر خواش
 صورت نشود و لیل و برهانش
 آدم نه تو ننگ آدمی دانش
 بیدارش کن بر جل و برهانش

و در جنبش تو اگر نشد بیدار
 مرده است نه خفته کم بحببانش
 اسیری اصفهانی

(بر آن)

روز شنبه ۲۲ کوفه ۱۳۲۸

ساعت ۸:۴۰ صبح نوال صحت

از بیدار شدن من بعد از آنکه که شوق
 باز در دهانم که گویا در آید و از دهانم
 با بویای غریب که است و من در فکر و درگاه

هر که دارد در زمین نیست
 هر که دارد در دین و داران تمام با رفیق

که بخت من سوار بر و داران تمام با رفیق
 میاید صبح صبح بر آید و در دهانم

میدانم در دهانم که گویا در آید و از دهانم
 از بیدار شدن من بعد از آنکه که شوق

معین در دهانم که گویا در آید و از دهانم
 شسته که گویا در آید و از دهانم

که بخت من سوار بر و داران تمام با رفیق
 میاید صبح صبح بر آید و در دهانم

بر آن تخت زرین که جم می‌نشت
 شنیدم چو بر خاست این نقش بست
 چو باید از این تخت برخاستن
 نشستن نیز زد بر خاستن

متفرقه

حقایق سرایت آراسته
 هواد هوس کرد بر خاسته
 بینی که جانی که برخاست کرد
 بنسیند نظر که چه بنیاست مرد

وصال شیرازی

چو خور بر تو نسکن باید چه پروا
 که او را دشمن آمد چشم خفاش
 چو گلر انگشت و خونی تمام است
 چه نقصانش که مغزی از کام است
 مراد امان بجد اندر پاک است
 ز حرف عیسویانم چه پاک است
 بر آزا دکان نبود ستوده
 که بندی دل بکس نماند آزوده
 در بحر غم افتاده را هم کشتی میباید
 ورنه خلاصی مشکلت افتاده در غما
 چون مطرب آید در سماع از گوش برکش فیه را
 چون واعظ آید در نطق آماده شویا
 عاقلی که طعنه زد دیوانه را زین چه پاک است
 گریه عقیقش کاست آن این خونش کاست
 خوش گفت پر میکده بارند باده نوش
 کاری مکن که راز بنا محسرم او فدا
 زمانه از کف آزا دکان چه خواهد بود
 زوال نیست کسی را که دستگاری است

غم آن خورده که بدل فکر بشین و کم دارد / چو ساخت باکم و بیش جان چو غم دار
کنون که ییل ز سر نه چو سود پیدا است / گرت ز دست بر آید بگیر دست غرق

رودکی

من بدی را بیکتر جویم که مردم را بدی / من بلا را بیشتر خواهم که مردم را
زاده شادمان نباید بود / و ز که نشسته نکرد باید یاد
از آن غمی که گذشته است تو یاد من / و زان بدی که بساید بسوی تو منکال
شب گرچه بود تاریک اورا سحر آید / آخر شب تاریک مرا هم سحر آید
زود از بی آرام پیدا آید آشوب / زود از بی آشوب پیدا آید آرام
چار چیز را زاده را ز غم بفرود / تن درست و خوشی ب نام نیک خور
بر آنکه ایزدش این چهار روزی کرد / سر که شاد زید جاودان و غم نخور
اندر بلای سخت پیدا آید / فصل و بزرگواری و سالاری

سنائی غزنوی

نکند عاقل مستی نخورد و انانی / نهند مرد خسر و مند سوی پستی پی
چه خوری خیری که نخوردن آن خیر ترا / نی چون سر و نمایه نظر سر و چونی
گر کنی بخشش گویند که می کردند او / و رکنی عسر به گویند که او کردند می

قاآنی

برگرایم جو قاعت هست از دو عالم نذر داندیشه
یک شراب و یک بیابان یک درم سنگ و یکمان شیشه
از ترجمه های حسن خان و حسن خان ثقفی اغراز

گندم خوب و بد

و بقای نزدیکش افسه ارگنان کرده گفت کندهای بد را داخل کندهای خوب نمود
بفروش رساندم بکیش او را طاعت نمود و گفت دیگر این کار را نکن. در دفعه دیگر
که دهقان بزور افسه ارگنان می نمود گفت نصیحت شمارا پذیرفتم و بعلی آنچه سابق عمل کرد
بودم ز قمار نمودم. گفت چطور؟ گفت این دفعه کندهای خوب را داخل کندهای بد
نموده بفروش رساندم.

دعای کاکا

آقای پشت در بایطاق کاکا رفته گوش داد دید کاکا بعد از ادای نسیه دست
بجانب آسمان برداشته و دعا نموده و میگوید: خدایا صد هزار تومان پول باقی
من بده و بعد از او بگیر. آقا وارد اطاق شده گفت کاکا این چه دعایت میکنی
که خدا من پول بدهد و بعد از من پس بگیرد؟ کاکا گفت بیچ حرف نزنید بگذارید خدا

(صد هزار)

صد هزار تومان را بشمارد به آنوقت من شمارا بهتر از همه کس میشناسم و میدانم که
نکته نیست دیگر احدی نتواند یک شاهی از آن پولدار از شاپس بخرد .

دو نفر پولدار

در بعضی صحبت از پولداری بی پولی شد . بکنیز خود پسند گفتم : من همه وقت حتما
بقدری پول همراه خود دارم که احدی از شما با آن انداز پول برگز با خود
ندارد . جواب او داده گفت : از کجا سارین بقدر شما پول نداشته باشی ؟ و شای
پولی که من در جیب دارم خیلی از پول شما بیشتر باشد . اولی گفت اگر پول شمار
پول من بیشتر بود من تمام پول خود را بشما خواهم داد و اگر پول من زیاد تر باشد
پول شمارا خواهم گرفت . دومی گفت بسیار خوب . علاوه بر این شرط میکنم هر
پول دیگری را بر دیکت مهمانی بخنار بدهد . شرایط قبول شد . اولی دست در
برده کیف پول خود را آورد . دومی نیز دست در جیب خود برده مشت کرده گرد
بیرون آورد . گفت حالا باید دید کدام یک بیشتر داریم . چون کیف را کشیدند
از پول زرد و انکاس بود . و چون مشت بسته را باز کردند خریک شاهی پول سیاه
چیز دیگر در آن نبود . حسب اقدار یک شاهی را بصاحب کیف دادند و مهمانی
بگردن او بار نمودند .

بعضی نصایح از چهارصد

ترجمه مرتضی قلی خان دہلی

- ۱- آتش زای تند آتش را خراب میکند .
- ۲- بهترین نزد و چاشنی غذا اناجست .
- ۳- خوب با خورمانیدن کار بهتر از خوب شروع نمودن است .
- ۴- اولین خوراکت بهمکس خوش میآید .
- ۵- داشتن بای کوچکت بهتر از آنست که بفتاب خالی در جملوی شخص باشد (و مج) ناقص به از عدم صرف است .
- ۶- انگه با تقضای طبیعت رفتار نمود هرگز فستیر نخواهد شد .
- ۷- شخص مائل تدارک مایحتاج را میکند و در قید مضافات نیست .
- ۸- بخشش به مادر علم است .
- ۹- همیکه سفره برجید شد خدا حافظ و دستان .
- ۱۰- اگر میتوانستند کارهای خود را اعاده کنند همه کارها صحیح و بقاعده میشوند .
- ۱۱- من باب حرص است که سیر نیکو دهند با تقضای طبیعت .
- ۱۲- واقعات ما را عیلم و بصیرت میکنند .

(توجه)

- ۱۳- توجّه و تقفل بهترین عملین است .
 - ۱۴- غالباً خیال ثانوی معیتر میشود .
 - ۱۵- بی شام خوابیدن به از آنست که صبح با قرض بیدار شوی .
 - ۱۶- خنده آنگاه در آئینه بخندد بهتر خواهد بود .
 - ۱۷- یک ساعت کار صبح دو برابر عصر فایده میدهد .
 - ۱۸- جوهر را قبل از آنکه از تخم پیرین بیاید نباید بشرد .
 - ۱۹- خیلی احمق است آنکه بر جزای عمل خود مدعی میشود .
 - ۲۰- پولیکه بقرض داده شد شل رفته است .
 - ۲۱- بدون صرفه جویی دولت نمیتوان شد .
 - ۲۲- کاری که صحیح شروع شد خوب صورت میگردد .
 - ۲۳- از نابینا نباید توقع تحفیض دادن الوان بود .
 - ۲۴- قبل از نهر نمودن کاغذت را مردرکن .
 - ۲۵- هر کس ضامن عمل خود است .
 - ۲۶- همیشه شراب دارد شد عقل میرود .
 - ۲۷- شهر پاریس در میکروز ساخته نشده است .
- (ملکوت)

- ۲۸ - سکوت بهتر از غیبت کردن است .
- ۲۹ - تدارک مایحتاج برزیت مقدم است .
- ۳۰ - پیش از استعدانمودن یاقت پیداکنید .
- ۳۱ - یک صفت مقابل ات بیک ملک مورد وثی .
- ۳۲ - دیوارها کاغذ تخسیر دیوارهاست .
- ۳۳ - فکر و خیال زیاد مانع از تحلیف غذاست .
- ۳۴ - ذخیره تار ابریشم بهر روزی در سه سال کلاف میشود .
- ۳۵ - آنچه از دست خودت برمی آید بدگیری رجوع نکن .
- ۳۶ - عقاب گشکار نمیکند .
- ۳۷ - هر کس معمار مال و کنت خود است .
- ۳۸ - از بروز امراض ضعف و قوت مزاج معلوم میگردد .
- ۳۹ - مرض مالیات مخصوص بر عیش و نوش است .
- ۴۰ - مرض تخمض یافته نیمه استعلاج است .
- ۴۱ - بخل و کیسه در دلهای بزرگ یافت نمیشود .
- ۴۲ - پرستندگان طلبا بیشتر از پرستندگان خدا هستند .

(وضع)

- ۴۳ - وضع خانه چون شلوق شد مرد کوچک گرد می شود .
- ۴۴ - به چشمه شاید گرفت بریل چو رشتناید گذشتن بریل
- ۴۵ - یک کفش قالب پای همه نمی شود .
- ۴۶ - همچو سیراب گردیدن پشت به چشمه میکنند .
- ۴۷ - آنکس که ترا تواند گشت مزن .
- ۴۸ - در نظر شخص جوان همه چیز بازیچه است .
- ۴۹ - بادبان باید با اندازه قوت باد باشد .
- ۵۰ - در مزرعه کوچک گندم خوب بهل می آید .
- ۵۱ - طلا سنگ محک انسان است .
- ۵۲ - با گرگان باید صدای گرگت کرد .
- ۵۳ - خوشبخت یا بدبخت شخص محتاج بوجود دیگران است .

متفرقه نکات رشتن ثقی عامری

طبیعت که در قوانین خود لایعنیر دلی همه وقت در اعمال و آثار خویش تعین پذیر است
 بهیچوقت یک چیز را در مرتبه مکرر نمیکند .

پسینه دوز و مرده

(دریغ)

در یکی از دانات انگلستان پسر مردی بود پسینه دوز که هر وقت محتاج میشد شب کسی
در اطاق میت تا صبح بیدار بماند و او را خبر میکردند . جوانهای ده یک شب مخصوص
شخصی را مرده وار خوابانده و پسینه دوز را خبر کردند که تا صبح در بالین او کشیک بده
پسینه دوز علی الرسم اسباب پسینه دوزی خود را بسمره آورده مشغول کار شده بود
که مخصوصاً خوابش نبوده تا صبح بیدار بماند . قدری مشروبات و خوراکی نیز برای
او آورده بودند . نزدیک نصف شب پسینه دوز که از باده ناب سرش کمی گرم شده
بود در ضمن کار شروع کرد بزغنه نمودن . مرده سر از بالین برداشته گفت رسمیت
کسی که شب کشیک مرده می نشیند او را بخواند . پسینه دوز بی آنکه تیرسد و پریشان حال گرد
گفت : مرده . هم رسم نیست که حرف بزندی بکار زنده . تا دخل و تصرف نموده ایراد بگیرد
و با مشتک و لادینی که در دست داشت بقدری بسزد و کله آن مرده نوخت که در آن
نزدیک بود جلاکش نماید . رفتار بد او شنیده و با زحمت زیاد توانستند او را از دست
پسینه دوز خلاص کنند .

زن شوهر مرده

یکی از حکای چین در قبرستان راه رفتن نظرش برنی افتاد . آن زن بابل بس سفید
که در مملکت چین علامت عزت با دوزنی در دست گرفته و قبری را که تازه آنرا پوشانیده
(بودند)

بودند باد نبرد. پرسید این قبر کس است؟ گفت قبر شوهرم. گفت چرا با او میرنی گریه میکنی
که باین تدبیر زنده خواهد شد؟ گفت نه. اما شوهرم از من قول گرفته بود مادر می که
خاک قبرش بسوز خشک نشده است شوهر دیگر اختیار نکنم. انیت که باد میرنم تازه
خشک شود (نقل از مقالات ثقیفی در روزنامه عصر جدید)

سیب در دی

باغبانی سپهرمیه را که بالای درخت سیب رفته بود و سیبهای او را می چید با گفت
گفت زدو بیا پائین والا الان میروم و بدو پرت خبر خواهم داد. گفت زحمت
رفتن نکشد پدرم در همین درخت روی شاخه بالای مشغول سیب چیدن است.

سیاهمه اسامی حمقاء

پادشاهی بوزیر خود گفت اسم آدمهای حسنی را که در این مملکتند نوشته برای من بیا.
وزیر سیاهمه اسامی را که در اول قلم اسم پادشاه را نوشته بود تیه کرده بنظر پادشاه
رسانید. شاه خندید گفت اسم من بچ مناسب است؟ گفت بناسب است اگر سه چهار روز
بسیار خطری بد و نفرنا شناس و اوید که بروند برای شما اسب بخزند یقین دارم آنقدر
خفه باز پول را میخورند و برنخواهند گشت. پادشاه گفت اگر برگردند چطور؟ گفت
آنوقت اسم علیحضرت را مکت نموده و اسم آنقدر نفر را بجای آن خواهیم نوشت.

بخشای حسیر

شخص متوتی در سن هفتاد سالگی بی آنکه در تمام عمر خود عیال و اولادی داشته باشد وفات یافت. در وصیت نامه خود مبلغ خطیری برای یک نفر زن که در ایام جوانی او ملاقات کرده بود معین کرده بود و کاغذی باین مضمون با نوشته و جزو وصیت نامه خود گذارده بود :

در سن بیت سالگی من خواستگار شامدم و شما قبول نکرده از زوجیت من امتناع درزیدید و از این بابت مرا پنجاه سال زحمت زن داری و مشقت عیال منی گرفتار نگردید لهذا محض تشکر از این خیر اندیشی و مرحمت و جع نقدی بعنوان هدیه ناقابل بر شما گذارده ام که شما خواهد رسید خواهشمند قبول بفرمایید.

میمون برای بازی

دختری که تازه اورا بشوهر داده بودند حکایت زندگانی سابق خود را برای شوهر نقل نموده میگفت : از جمله حیواناتی که من در خانه پدرم داشتم یک میمون بود که خوب بازی میکرد و مرا بسیار سرگرم می نمود. شوهر گفت اگر حالا هم پس داشته باشی مکن است من یک میمون بسیار قشنگی برای تو بخرم. گفت نه لازم نیست حالا که ترا دارم احتیاج میمون ندارم چون تو دارم همه دارم.

(نتیحات)

فتحات از دیوان مسعود بن سلمان

با کوه گویم آنچه از او پرسود دلم زیر جواب گفته من نیست جز صدا
چشم ز خون بر خنجر چشم باده خوا رویم ز خشم بر دخیل و دی پارسا
زانم ضیف تن که دلم ناتوان شد است دل ناتوان شودش از اندوه بود غذا
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدا یکا نه گشت هر که مرا بود آشنا
بی برگ مانده ام من فی با نزار برک من تینوا و وفاخته با کوه گون نوا
کز تیره همچو شیر شود روزگار من در تنگ چون حصار شود کرد من

اندر شوم ظلمت این تیر چون شهاب

بیرون روم رنگی آن روز چون ضیا

از عقاب است پر آن تیری که بدوی می کنند عقاب
دستهایم برشته بسته است کشنده است جز دو دستم تاب

بسچو مار و زکار مخلوق است

لکه کردن ز روزگار حرات

لکه از هیچکس نباید کرد کز تن مات آنچه بر تن ما
کریم سپید می بخود بسته که می بند کردش چپ و راست

(در خنجر)

ارخی افدت بدیده سنال سوی انکس نگر که نابیناست
 صعب باشد پس بر آسانی نشینی که خانه با خرمات
 اگر چه چشمه خورشید روشن است بوند چگونہ بیند آن کس دو چشم نابیناست
 باصل تنها کس را معاشرت نرسد که نسبت همه از آدم است از خواست
 مراد نیستی ای سیدی چ طعنه زنی چو هست دانستم آرد و نیم نیست رواست
 زبس ملا که بدیدم چنان شدم بمشل که گر سعادت بنیم بکان برم که بکلاست

بریک درخت هست دشاخ بزرگ و پیا

می بشکند ز بار و بر آن میسج بارفت

ای بستدی تو تجربه ازاد ستاد گیر زیرا که به زحمت به آموزگار نیست
 هر کسیر از نیک و بد بکچند در جهان نوبتی و دور نیست
 بیچ پرموده نیستیم که مرا هر زمان تازه تازه و نشاست
 از سیل کجا ترسد آن کو ما و اہم بر کو ہمار دواست
 کل بجای راند رگلشن دہر چشم تیز بین کی میتوان بدست

مردم قدر عافیت پہ داند

تا بند بلا را نیارنما

چون دوستی تو نکردم سودم کی دشمنی تو مرا گزاید
 غم نباشم زیرا خدای عزوجل دری نبندد تا دیگری نبکشد
 در آن چاهم افکند کردون که از زرفی آن چاه رانده بود
 اگر من میبسته بودم عیب کس از عیب هرگز منزه نبود
 یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس که در جهانش به از نام نیک بر نبود
 خیلی تو که بر آتش ترا یکسان بودی کل خیلی تو که هر دیار آسان و دشوار
 را خزان که همه سرتگون کند غروب

چه سعد باشد و محسوس چه نفع باشد و ضرر
 تو ای برادر خود را منگی از ره راست ز چرخ و خستر هرگز نه خیر دان و شر
 بلا و سختی و اندوه در پنج و محنت و غم دما و مسند من بر چو قطره های مطر
 مکار « اگر » که ز کشته درین میدروی درین میدرد و هر کسی که کاشت اگر
 نخواهد ایم که بتوان گیتی امین بود ندیده ایم که بتوان جسیخ کرد خند
 چون نه روشن بود تیره شب چون کل تازه بود خشک خار
 یقین بدان که بلا شک ندامت آرد هر آنکه کار داند زمین جمل عشر
 گردش آسمان دایره دار گاه آرد و خزان و گاه بهار

که کند عیش زندگانی تخی که کند روزشادمانی تا
 دیده را زنده زانده نیش بگری را حسد زمرگی خا
 بس بنایا که او بر آورده است باز کرده است بازین هوا
 تو اگر سال و سه بنالی سخت تو اگر روز و شب بگری زرا

عاقبت هیچ فایده نکند

پس تن خویش هیچ رنج ندان

جونی که آب رفته بود روزی اندر آخر بهسم اندر و کند آن آب رگذا

چو غم کاری کردم که دار دانا

رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز

بشی که آرزو آرد کنم بهمت روزی که چرخ بسند و کنم بدانشان

اگر ندارم گردون گویدم که مدای و گریست زم گردون گویدم که متنا

بیا بکش همه رنج و جوی آسانی که کار گیتی برنج می نمیرد سنا

نه خیره گرد چشم من ازشت تارای نه ست گرد دمای من از طریق در

فزونست رنج رسد چون برتری کوشی که مانده تر شوی آنکه که بر شوی بغرا

کتر از شمع نیستی بفروز گر سرت زابد آکنند بگاز

(اگر سهر)

چهارشنبه ۲۵۲۵

روز سه شنبه (روز شنبه)

روز چهارشنبه (روز چهارشنبه)

روز پنجشنبه (روز پنجشنبه)

روز شنبه (روز شنبه)

روز یکشنبه (روز یکشنبه)

روز دوشنبه (روز دوشنبه)

روز سه شنبه (روز سه شنبه)

روز چهارشنبه (روز چهارشنبه)

روز پنجشنبه (روز پنجشنبه)

روز شنبه (روز شنبه)

روز یکشنبه (روز یکشنبه)

روز دوشنبه (روز دوشنبه)

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
و اگر زمانه سازد تو باز مانده ساز
در درنگ و غم ثابت کو شو
در شتاب و غم نافذ باد باش

منکه معود معک سلام نم

زانکه گفتم همه پشیمانم

بر مغز من ای سپهر بر عت
چندین چه زنی که من بیند نم
در غیبت و در حضور یکروم
در اندوه در سیر و در یک نم
ایزد و اند که هست همچون نم
در نیک و بد آشکار و پنهانم
و الله چه کرک و بسف و الله
بر خیره همی نهند بهتانی
از لطفه خویش اندکی کفتم
گر چه سخن است بس فراوانم
گریش شغل خویش بر کردم
همیشه به بد سلیمانم

بحقیقت چراغ را بجث

اگر از حد برون شو غن

دوستان چون جفا کنند همی
من چه امید دارم از دشمن
رعد را اگر گشت زود در یاید
چون کند گم ره سپرده نشان
اگر پیبری مانند جادو
چه اندوه بودی از هجر جوانی

(جانت و)

اوه هم که بیست و نه سال در راه
درین سعادت دارم که دارم

درین سعادت دارم که دارم

درین سعادت دارم که دارم

درین سعادت دارم که دارم

درین سعادت دارم که دارم

درین سعادت دارم که دارم

درین سعادت دارم که دارم

درین سعادت دارم که دارم

درین سعادت دارم که دارم

درین سعادت دارم که دارم

جانت و زبانت و زبان دشمن است
زود خواهی در دودی شبت
نیک رو بد مرد که نیک و بد است
این زمانه نه کسی را دوست
گر جانت بگارت ننگه از زبان
بر تخیسی که خود پر آندی
که ز مایه دگار میماند
در هر کسی را انگشت خویش اند

بحث گفتنی و گفتنی مهمتر شناس

گلاہ بنشتن بجار ہوش

سخن با قلم چون قلم رست داد
 دوزنوک قلم را مدان جز دوسیر
 تو از نوشتن آن نماند کافی ستان
 به نیک و بد در سخن دار گوش
 یکی صرف زهر و یکی محض شوش
 زهرش مکمل جان شیرین بکوش

بگفت ترا که خطای فته
و اگر در بنش خطای کنی
ز بر بط فرونت نماند گوش
سرست چون قلم دور ماند زو

من اذ که دارم امروز امید مسرور وفا
 رگه دو ن جراین نیست سودم که هرب

گویند که نیکیست و بد بخت
یک جای دوخت پخته پسینی

ز بر بط فروخت نماند گوش
سرت چون قلم دور ماند ز دو
بیکروز از عمر خود در زیانم
که دست دشمن گشت دخویش بیگانم
بت از همه حسیز در میانم
پنجه به تنور و آشفانم

(این)

[Handwritten signature]

15/12/2019

استاد ارشد

من در حال حاضر

17-18-19

620-
100-
100-
100-
100-

رقم ۱۰۰۰

suppl.

این بر شرف مناره افند دان در بن چاه آبخانه
 دلش کدرنج چو دهر دوشود سرگرد در بخور چو افیسر دوشود
 مستی آرد باده چو ساغر دوشود گردد کده ویران چو کدیر دوشود

از کلمات قصار

سرعت عمل را طالب بهایشه خوبی کار را طالب بهایشه زیرا که مردمان از خوبی کار
 سؤال میکنند نه از سرعت عمل .

ترجمه و نگارش ثقی

علم عبارت از آنست که جل را از بالاترین سرچشمه های خوشترقی نمایاند .
 یا علم عبارت از آنست که جل را از پله پائین تری بپند بالاتر انتقال دهد .

منجیات از شاهنامه فردوسی

گو ای دهم این سخن را از اوست تو کوئی دو گوشم بر آواز اوست
 دلت گر براه خطای است ترا دشمن اندر جهان خج اوست
 سخن من چه گویم همه گفته اند برو بوم دانش همه رفته اند
 جهان سر بر چون خون است و نماد به و نیک بر یکس چکس
 چه گفت آن سخنگوی آزاده که آژاده را کاهلی بنده کرد

نه از هر صد فغان در غمت	نه هر آهونی را بود مشک تاب
بسی بستر ازیم با ناز و گنج	تمی دستی و این ازیم رنج
ده انگشت مردم بهم ریخت	همه کس یکجونی یک خواست
که جان دارد جان شیرین است	میا زار موری که دانه کش است
بر آید پس تیره شب آفتاب	پس تیرگی روشنی گیرد آب
که از بد بستر نیز شاید شد	بهم بدت خرسند باید شد
نگردد کسی گرد باین تو	چو پر مرده شد روی ز بخت تو
بستر بر زبان را بد آید	مشکیبانی و موش و رای و خرد
بدین باجه ساز چنگار است	ز گل بهره من جبر از خار است
اگر چه گل از گل ستوده است	بگل شکرد او که او گلخوار است
که این پوزال است و این بر نام	بکستی ماند زفسه زنده نام
فراخیش را زود بینی کلمه	نخن چون زنجی بر نیکی یه
همه جوید او کزنی کاستی	نیاید بچشمش همه راستی
خرد یافت زود هر اسان بود	سرای سپنجی بد میان بود
دست است اگر بگلد جان	چنین او پاسخ که میان من

ز تو چشم اهریمنان دور باد
 ترا کارهای خشت است پیش
 چو کاهل شود مرد هسنگام کاه
 یکی را بستر سر آید زمان
 اگر چرخ گم کند گشت زمین تو
 بجستی ز کفایت تو زنده ایم
 بر آن نامور کو نباشدش را
 نه بینی که با گرز سام آمده است
 ز سم ستوران آن پهن دشت
 فرو رفت و برخاست روز بزرگ
 فرو شد بای و بر شد بام
 شکسته سیلج و گسته کمر
 تو گفتی که از آهمنش کرده اند
 ز امر و ز کارش خبر دامن
 سر زد که بر آنکس که دارد حسد

دل و جان تو خانه سوز باد
 کهی کرک باید بدنگامیش
 از آن پس نیابد خان رود گاه
 یلغیر تیغ و بکر زگران
 سر انجام خشت است بالین تو
 همه یک یک مر ترا بنده ایم
 تخت بزرگی نشاید سری
 جوانست و جو یای نام آمده است
 زمین شدش آسمان گشت
 بامی بسی خون بر ماه گرد
 بن نینزه و قبه بارگاه
 نه بوق و نه کوس و نه نای نه بر
 ز روی و ز سنکش بر آورده اند
 که داند که فسر داج کرده اند
 بگرشی و ناراستی نشکند

ز پند حسد گر چو دوسر مش
 پشیمانی آید ز گیسیم بر مش
 جهان آفریننده یار من است
 سر زده شیاران نگار من است
 ز تو دور باد آرزو مرگ و نیا
 مباد ایتودست دشمن در آ
 پس از کرد کار جهان آفرین
 بتو دار دامت ایران زمین
 چو از پسند های تو یاد آورم
 همی از جگر کس بد آورم
 زرقم بغیر مان تو بهوشمند
 ز کم بخند دی من آمد گزند
 اگر تو نبندی بین به میان
 بهمانا که از بحسب این رو کلا
 بگوشت تو گر نام من بگذرد
 تو با این سپه پیش من رانده
 یکی نعره زود در میان گردد
 بر آن مام کو چون تو فرزند را
 تو گفتی جهان سر بهر من است
 خردنی مجاور شدی بی نیا
 پندت ثریان گر چه باشد لیر
 که زود آید پیش منج در آ
 نیار دشن پیش خال شیر

اراین راز جان تو آگاه نیست	بدین پرده ایدر ترار او نیست
کند تو بر شیر بند آورد	سنان تو بر که گزند آورد
نشان کند تو دارد هر بر	ز بیم سنان تو خون بارد آب
بایران و توران او مر نیست	ز گردان کس او را بیم آورد
اگر تیغ بودی کنون پیش من	سرش کنده می چون ترنجی زین
زمین بنده و بخت یار من است	دو بازوی من شهر یار من است
تواند جهان خن و ز من زنده	بکشته چو اول بی کند
به کار در پیشم کن راستی	چو خواهی که ناید برکت گامی
بنی جز از راستی پیشم ام	بکشتی نیایی خود اندیشه ام
همدمم که را بم پرده جان	بگیتی نماند کسی جاودان
بر آنس که اندیشه بد کند	بفسر جام بد با تن خود کند
ترا پاک یزدان جان آفرید	که مهر آورد بر تو هر کس که دید
مدا ریج اندیشه بد بدل	همی شادی آرائی غم بر گل
چنین است کردار گردنده در	گلی نوشش بار آورد گاه در
کسی کو بسیند سر انجام بد	ز کردار بد باز گشتن سر بد

دلی که خرد کرد و آراسته چو گنجی بود پر از و خواسته
 ز دشمن نسنجی مکر دشمنی نصیر جام هر چند نیکی کنی
 زن دازد با هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو پاک
 ز ناز استانی سکا ز استانی سکی بهتر از صد زن پارس
 چنین گفت شا جان گیتی که نغزین بد بر زن نیک با
 چرا گشت باید در حق بدست که بارش بود ز هر دو بر گشت

دخترک گل فروش

قطعه‌بیین اسم شناخته می‌شد. بهشتا با غلبه قوه خانه‌های خیابان معروف محلیین ^{طبعی} باغی
 پر از گل در دود نموده هر یک از آنها که ممکن می‌شد پول خردی با دود او یک یا چند گلی
 از وی خریده رضایت خاطر او را که بحدوث تبسم طبعی در لبهای شیرین وی پدید می‌گشت
 جلب می‌نمودیم. هنوز بیت سالش ننده از چشمهای سیاه براق معلوم بود که آن
 نژاد عرب و در جات خوشگلی و دلربایی او کمتر از مراتب ملاحظه و پسندیش نبود.
 دل باخگان او بسیار زیاد و پر صرار. ولی او خود با طبع مایل بعضی تریبات
 نبوده و همه وقت از قبول اظهارات طرف شانه خالی می‌کرد. و همین معنی شیرین است
 شهرت و مطلوبیت وی شده تقوی و عصمت پریش قدر و قیمت او را زیاد تر کرده

گاهی بعضی از هواپرستان مخصوصاً در مواقیکه بخار مشروبات کله آنها را گرم کرده
و بیجان آورده بود مسبب نیشگی پول زرد یا اسکناسهای سنگین در برابر چشم می
نیکترند. ولی اینچنین استنا کرده سبب کفر برداشته و خدا حافظ نموده بجای
دیگر سرف. در یکی از شبها وقتی که بخانه خود که در کوچه تنگ و تاریکی واقعه بود و در
میخود. در کف رسیده و طفل جدید الوالدی را که سر راه گذارده بودند یافته
آزادداشت و با طاق خود که در طبقه علیای آن خانه واقعه بود آورد. و در
روشنائی چراغ رفته را که با سنجاق بقنداق آن طفل زده بودند خواند.

نوشته بودند بحال این طفل که مادرش در شرف مرگست و تحقیق میزدیم در جم کنید!
این اقدارست مطابق احساسات باطنیه و ارتعاشات قلبیه آن کفر و شس و
کامل بر طبق اراده و میل او بود. بچه را پس از زنده قبول و در نگاهداریش کوشش
نمود. هر وقت در خانه بود خود و هر وقت که نبود زن دربان از آن طفل توجه میکرد.
دو سال از این مقدمه گذشت و خاتون کفر و شس در تمام مدت این دو سال بجز
این سه کار کار دیگری ننمود که طفل را توجه نموده کفر و شس رسانده و مرا.
عنت و عصمت خود را با کمال استحکام محافظت نمود. سرست خاطر و سعادتش
بالی درجه رسیده بود زیرا که مینوع محبت مادرانه نسبت بان طفل قلب و بی کرانه

(و خیال)

و خیال او را گرم نموده ولی از آنجا که روزگار هیچ ترقی را پدیدار و برتره از نیک و بد
 سخت مریض و مضطرب و خراش مرگ در زوایای تنگ و تاریک آن اطاقی چهره هوش
 خود را اظہر ساخت . خاتون گل فروش از فرستادن آن طفل در بیضانه اقرار داشت و
 روز در منزل پرستاری او قیام ورزیده و بگل فروش زلفت در استعلاج فرزند دلبسته
 بعد و جهد می نمود . تمام ذخایر و پولی را که داشت بمصرف اینکار رسانده . تا بکلی تنی
 و متاعی نداشت . نزدیک نصف شبی بود که تاریکی اطاق و شدت نفوذ سرما و آوار
 بکلی ریشنا خال ساخت . چراغ و ذغال و سایر تزیینات بکلی منقود بود . پس از دو خورد
 بسیاری که در کله خویش با مراتب عفت و محنت پرستی خود نموده بالاخره معمم و از اطاق
 خارج شده پائین و مجله محصلین رو آور گشته دارد قهوه خانه بزرگی شد . نزدیک کی می
 میزنا که در اطراف آن چند نفر از مشتریان نشسته بودند آمد . آنچند نفر پر و جوان و غالباً
 از جملہ موسران آن کسائی بودند که خانم گل فروش را زیاده تعجب نموده و شدت طلب
 دیدار او بودند . دختر گل فروش رو بایشان کرده گفت غم مریض و اسباب پریشانی
 بکلی ناموجود و مختل است . هشب حاضر مبر که ام از آقایان که خواسته باشند و حیثی
 داده و مرا بنجاء خود ببرند . از آئینہ کی گفت من ده فرانک میدهم دیگر کفایت
 پانزده و دیگری بیست و بالاخره دیگری که دمان همه را بکفایت من بچاء فرانک میدهم
 (مدتی)

مدتی سکوت کا رہا تھا۔ اور دھڑک دھڑک کلفروش نے نزدیک ہو کر شخص بچہ فراہمی راہی شد
 ہمراہ اوپر دود۔ وہی بچہ از محبتیں مشرق پرستی کہ در میان آنجماعت بود سکوت را شکستہ
 و زبان کشود و گفت من صد فرانک میدهم۔ اعدی در این چراغ بالا دست دی میدهند
 و دھڑک کلفروش با سارین خدا خانلی نموده و با او از قوہ خانہ خارج شد۔ و چون بچہ
 آن دختر نزدیک شدہ بودند۔ گفت اذن میدہند از این دھڑک فروش یک کسہ ذغال
 سنگ بگیریم؟ آن شخص گفت بدیہی است۔ و با ہم داخل دکان ذغال فروشی شدند۔ بذغال
 فروش بفارش داد یک کسہ ذغال سنگ برای او حمل نماید۔ و چون بدر ب خانہ خود
 رسید بان شخص گفت شامین چادر کوچه قدم بزنید تا من دو دقیقه رفته و مرجعت میکنم۔
 وقتی کہ بخانہ وارد شد دید زن در بان در اطاق خود کہ نزدیک در بود آہرین خاک انداز
 خاکہ ذغالی را کہ برای می باقی مانده بود در بختاری ریختہ و گفت دیگر چی ذغال نیا
 و دھڑک کلفروش گفت الان یک کسہ ذغال میاورند ہم اطاق خود و ہم اطاق مرا کہ
 خواہی کرد۔ و بالا رفتہ با طاق خود داخل شدہ نزدیک بستر طفل رفت۔ اورا کہ خوابدہ بود
 علایت بوسہ زد و آہ سردی از سینہ بیرون کشیدہ از اطاق خارج شدہ باین آمد۔ و چون
 کوچه رسید دید آن شخص نا پدید شدہ رفتہ است۔ حیران و سرگردان ماندہ و بہوت شد
 نمیدانست چہ کند۔ زن در بان باز ناہیہ بیرون آمد و گفت این پاکت را شخصی کہ با شما

آمد که بود من داد که بشاید هم و خود او نغمه گفت مستظرف من نباشید. و ترک گلغوش
پاکت را باز کرده دید پنج عدد اسکناس صد فرانکی در جوف پاکت است. «تکاش رسی برنجی»

منجیات از شاهنامه

سراجام چون گردوت روزگار	برشتی شود بخت آموزگار
مرا فسترد نیکی و هوش یار بود	خود مندی بخت بیدار بود
چنین است رای سپهر بلند	گهی شاد و گهی گم‌شده
تو پیمان بسی داری رای راست	ولیکن فلک را جز نیست خوا
تو دل را بجز شادمانی ندان	روان را بسد در گمانی ندان
ز گفتار و کردار در پیش پس	زمن هیچ ناخوب نشد کس
دلت را چو بستی اندر فریب	همی از بلند می بینی نشیب
بر نیکی خسر در پنهانی تو با	زین دزدان خاک پای تو با
یکی را سرش بر کشد تا با	فسرود آورد از سس تا با
چنین است کردار چرخ برین	گهی این بر آن گهی آن بر این
چنین آمد از گشاید لاجورد	گهی شادمانی دهد گاه درد
یکی را بر آرد و بچرخ بلند	یکی را کند خوار و زار و ژمند

(چنین کار)

۲۵۴۵
۱۹۷۷
(۱۹۷۷)
۲۵

[illegible]

ازدحام
استغفار
صالحات
مکمل
نیت

مجلس

که تندی ز کار سپید بود
ز شاد نو چهره و ریش سفید
و گریه بفرمودی تا سرست
تو گر باد زگی درنگ آوریم
چنین است ز آغاز فرجام جنگ
گر دست گیرد جهاندار ما
تسکی دبی باکی و پردلی
ورود جهان فخرین تو بآ
بدین شروه گرجان بخرابی رستا
چنین است که در گردون سپهر
بینی تو پیکار مردم کنون
سپاه از تو دارد همی پشت ترا
تو قلب سپه را با این بدار
پیاده ندیدی که جنگ آورد
هم اکنون ترا ای گزیده سوا

پیاده از آنم فرستاده بس
 کتا سبستانم از اشکوس
 ستون کرد چپم آور در است
 خروش از خم چرخ جایی بخت
 چو بسید پیکان بر گشت
 گذر کرد از نبره پشت او
 به پیران چنین گفت هومان کرد
 که دشمن ندارد حسد و خند
 چنین پاسخ آورد رستم که شیر
 چو نجسیر میند بستر و لیر
 که من رخسار بستم از دلف
 بخون کرد و خواهم سترغ لیل
 گمان توانم که هنگام جنگ
 کسی چون تو گرفت خنجر خنک
 چو تو چشمه سوی دریا بر
 بیدوانگی ماند این داوری
 نخلین بدین کین توستی کمر
 ز ایران بگشتی کی نامور
 چنین است رسم سرای کهن
 زمین بشنای نامدار این سخن
 گوی پادار و گوی با خرب
 کوی بر سر از و گوی بر نشیب
 تر اگر بدارد با بر بلند
 نگون آورد سوی خاک نرند
 گر یز بهنگام دهر بر بجای
 به از پس روانی و سر زیر پا
 سپاسی بدین کار بر من نمی
 دزدان دیشه گرد و دل تنی
 گر این شر دل رستم ز ابله است
 برای شکر اکنون باید گریست
 کرد اندوختن

گراید و نکد این تیغ زن رستم است
 از او دیو بگریزد اندر نبرد
 نبر آشتی بهتر آید ز جنگ
 مرا چاره خویش باید گرفت
 بمن مردمی باشد و راستی
 که او را جز از راستی نیست
 دروغ است یکسر همه گفت ای
 بدیدم کنون دانش و رای تو
 مرا جان و دل زیر فرمانت
 دو دستش بدم بختم کند
 چنان رزم سازیم با تیغ تیز
 چنین است رسم سرای فریب
 چنین بود تا بود و کرد و سپهر
 نبرد تو از مستران بن است
 و گرنه من این خاک آورده ام
 در این دشت تا اگر ماتم است
 چو یکم دبا و چو یکدشت مرد
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 زه خویش را پیش باید گرفت
 ز کزئی بود کئی و کاستی
 ز بد بردش راه اندیشیت
 نشاید بجز از هر من خست ای
 دروغ است یکسر سرای تو
 روانم همیشه گرد کان نت
 اگر یار باشد سپهر بلند
 که ماند ز ما نام تا رستخیز
 کئی برفه از و کئی بر نشیب
 کئی زهر گین و کئی فوش مهر
 دل شیر و گرز گران بن است
 ز نعل ستوران بر آرم با

(رفساد)

انور شمس ۱۵ اسفند ۱۳۴۶
 سید باقر ۱۹۷۷ در
 ۱۴۴ هجری قمری
 حقوق نامه
 Da Rohon
 رستم
 سکوت - پشیمانی
 سزین کهن ماد و نایب
 بن بد - نایب - نایب
 بربند - نایب - نایب
 در حال - نایب - نایب
 رسد در زمان - نایب
 سید در زمان - نایب
 سید در زمان - نایب

دستاره گشت ایجا و نذرین
 بدشت آجوی ناگرفته بخش
 تن آسان غم و رنج بار آورد
 چو رنج آوری کنج بار آورد
 یکی کنج از اینان بسی پرور
 یکی دیگر آید بسی بر خود
 بهمانا که شمشیر زن صد هزار
 ز دشمنان فروز در کار زار
 نرسیدم ز دولت شهریار
 از آن شکر بزم جبار
 یکی در چنین تیره بخت آفرید
 یکی را اسیر او از تخت آید
 پرستند چون تو خدا در سپهر
 ز تو بخت هرگز بر آید مهر
 گر آن است رستم که من دیده ام
 بسی از بزدلش پندیده ام
 یکی کوه زیرش بگردار باد
 تو کوئی که از ابرو دار دژدار
 تو کوئی که از روی آفرین است
 نه مردم نهاد است هرین است
 دشمن آن سخن گشت بجز فکر
 همه پریشان بر تن گشت خوا

خداوند گیتی پناه تو باد

زمین و زمان یکخواه تو باد

نشاید که جز آفریت دلب
 کشیم از این پس بر دوش
 همه رنج این مرز و بوم است
 تو باشی اندر این کار فریاد است

(در بیان)

هم بر سر هر دین و دیندار
 که در دین و دیندار
 از خواجه و دیندار
 شین و دیندار
 هر دیندار
 همه دیندار
 ما را هر دیندار
 که در دین و دیندار
 در دین و دیندار

من این زابی را بشیر تیز	با درد که بر گنم ریز ریز
چو رستم به شتم چو یک شت کجا	ز کجیر و کیو و طوسم چه باک
بر اینگونه کرد و بسی چرخ پر	کمی چون گانت و گاهی چتر
همه رزقه سبهر ماتم است	بدین کار فریاد رس رستم است
شمارا چه بایم باید بسی	دل از غم به دینیم باید بسی
نگه کنم که از رستم چهره دست	نشاید به نیکونه این شت
زمان تا زمان از سپهر عبث	ز چشم بدانت سبادا گزند
از این پهلوان چشم بد و با	همه زندگانش در سو باد
همان به که گفت را بشنوی	بگفت و به رای تبه نگروی
کنون هر چه گویش خزان کند	نه سو کند داند نه پیمان کند
کسی کو بره بر کند ژرف چا	سزد گرفت در بن چاه گا
اگر دیو کوچ باشد و نادرت	یکی خوب تدبیر باید بحجت

تو مردی و را مردم بشناس

کسی کو نداند زیزدان سپاس

هر آن کو گدشت از ره مردی ز دیوان شهر شمش آرمی

(کرده اند)

که داد که چندین شب و فرا
 نه آوای مرغ و نه برای دگر
 بدو نیک هر گونه باید کشید
 بجونی که بگذشت یکروز آب
 بمردان بکشد گونه کار آید
 بکوشم بدین کار اگر جان من
 من از بهر تو خود بگرخته ام
 ز تو دور باد از چشم نیاز
 جز این آرزو هر چه خواهی بخوار
 بناید بدین کار کردن شتاب
 بکام تو باد اسپهر بلند
 زنی با نکت بر من چنگ آور
 غیره منم دخت افراسیاب
 کنون دیده پر خون دل پر زرد
 نذر ابل با ایران ایران تور
 ز بهر تو پیو دم این را در

ز هر دو تو باشی مرادستیکر تو زن مردل پشت به خواجه

ترجمه - مستحبات از عقد انقضای

ذینفع بودن

عمر بن خطاب در نظر گرفته بود شخصی را اشغلی بر کاره از اتفاقات قبل از آنکه غسر بر او
کند آن شخص خود در مقام تعاضای آن فصل برآمد و اعطای آنرا از عمر خواستگار شد. عمر
گفت چون تو خود اینکار را پیشنهاد کردی معلوم میشود که در آن ذینفع بوده و بنا بر این آنرا
بدرستی انجام نغزایی داد و لهذا باین شغلت نخواهم گذاشت.

مرگ و شرف

ابوبکر بخالد بن ولید گفت اگر از شرف فرار کنی شرف ترا دنبال خواهد نمود و اگر مرگ را
استقبال کنی مرگ از تو فرار خواهد کرد.

سیاست معاویه

معاویه بخاصان خود گفت من شمشیر خود را بکار نمیبرم مادامیکه تازیانه من برای انجام
کار کفایت مینماید. و تازیانه خود را بکار نمیبرم مادامیکه زبان من برای انجام کار
کافی باشد. و اگر باین من و مردم توبیطامونی وصل شده باشد آن مورایسجقت
نیکندارم گسیخته گردد. گفتند چگونه گفت و قید آن مورایجشد من سست نمود

(و چون)

و چون نشت آنست من میگویم ترجیح می از مخطورین

عاصیه از اخف بن قیس مشوره پرسید که خلاف عهد را بیزید بدسم یا نه ؟ گفت که
تصدیق کنم در عرض خط ایس المؤمنین و اگر تصدیق کنم در معرض خط خداوند قیامت
خط ایس المؤمنین را بر خط پروردگار ترجیح میدهم .

گریه برادران حضرت یوسف

شبی نقل میکند که در مجلس شریح بودم زنی آمد آنجا و نکایت از شوهر خود کرد و در لایحه
اشک از دیدگان او جاری بود . بشریح گفتم این زن را من مظلومه میدانم بگفت
بچه دین کشتم بپیل آنکه گریه میکند . گفت برادران حضرت یوسف هم جا و آه
عشاء یسکون و نیم کو غالمون .

شمشیر بران

عمر بن خطاب شنید که عمر بن معدیکرب شمشیری دارد بسیار بران . نزد عمر رفت
گو آن شمشیر را بدهم یا ورنه تا ما حفظ نمایم . چون آوردند و امتحان نمود دید چند
تعریف ندارد . شمشیر را پس فرستاد و پیغام داد آنطور که شنیده بودم نبود .
عمر در جواب گفت شمشیر از دستادم ولی باز وی که آن شمشیر را بکاربرد

نفرستاده بودم .

میزرا عبد العظیمخان

هر که قافله پیشه کرد عزت و سروری یافت و آنکه حرص طمع در زید بخاک مذلت و
خواری نشست . آرمند پیوسته نیازمند بود .

آنگه پیوسته آرمند بود آتش قهر را پسند بود
آز بگذارد و بادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود

آداب سخن گفتن

باید که بسیار نگویید . سخن دیگری سخن خود قطع نکند . چهره را که از غیر او پرسند جواب
نگوید . بر محاوراتی که بحضور او در میان دو کس رود خوش نگیرد . و اگر از او پوشیده
دارند استراق سمع نماید . و تا در ابا خود در آن شرکت ندهند مداخلت نکند .
با مکران سخن بجایه نگوید . و آوازه بلند دارد نه آهسته بلکه اعتدال نگه دارد . با
مجلس خلاف و بجای نورزد خاصه با مکران و سفیان و کسیکه الحاح با او مسوود
نمود بر او الحاح نکند . و اگر در منازعه و محاورات طرف خصم را رجحان باید انصاف
بدهد . الفاظ غریب و کنایات مستعمل نگذارد . در هر مجلس سخن مناسب آن مجلس
گوید . از مخاطبه عوام و کودکان و زنان و دیوانگان و مستان تا تواند احتراز کند .

سخن باریک با کسی که هم نگوید و چون در پیش می رود آید بسخنی کند که به
سوده دارند (خواج نصیر الدین طوسی)

بر خیز و مخور غم زمان گذران خوش باش و جهان شاد گامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت تو خود نیامدی از دگران

حکایت

شنیدم بکبری کسی مرده برد که حرم نشین کت فغان خیم مرد
چنین گفت آناه فرزند بخت که ما نیز باید ببندیم رخت
مرا چون بین را باشد بسپارم نخدمت بکس بلکه کریم بخورم
چو بسیاد ایجاد ما بر فافت بمرگ کسی شادمانی حط
بلی هر که افتاد روشن رود نگر در بمرگ کسی شادمان
(گلشن بهار)

دانا و مست

دانشمندی فسرانه بنادانی مست و چار شد نادان گریه اش بکشید و جایش
بدرید دانشمند چنانکه قف غور و جفا دید سر بنیاد و دوزخ بنی گفت بکی گفتش
ای خرمند از این مرد فسر دمایه جباری و تحمل کنی دست از آستین بسپار
بیش از این بستم بر خود و ایدار دانشمند چون این سخن بشنید گفت ای برادر
(از هوشتار)

از بوشیار خاقل نرینه که بانادان ست در آویزد . بناید خرد مسند با خرد پیکار کند .
و هشیار با ست کارزار .

حکیم اسدی

ز دانش بر اندر جهان بیج تن مرده و جان نادان یکیت
بود مرده هر کس که نادان بود که بیدانشی مرد جان بود
هر آنکو به سر کار بسیند پیش پشیمان مگردد ز کردار خویش

حکایت

نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی را عادت چنان بود که چون بهیة نزدش آوردند
میان حاضرین قمت کردی . روزی یکی از باغبانان سه دانه خیار نورس بخت
آورد . نظام الملک برخلاف عادت جمله خیار نارایکی بعد از دیگری بخورد و بجهنم
یج سسمی نداده همنار در هم باغبان عطا فرمود . اهل مجلس تعجب نمودند و یکی
ازندیمان در خلوت موجب اینکار پرسید . گفت چون هر یک از آن خیار نارایکی
امتحان نمودم دیدم تلخ بود و اندیشیدم که اگر بخضرین هم شاید یکی از ایشان از
تلخی آن سخنی در میان آورد و باغبان بیچاره که بامیدی اینجا آمده سه نخلکند
و شرمسار گردد .

نهاد آنکه از اول بید گرفت قرار ازاد توقع نیکی بروز کار مدأ
 محال دان که ز تاشیر خویش دست کند بهر کجا که نهد پای عقب جزار

زمانه پندی آزادوار داد مرا

زمانه را چون غوبسگری همه پند آ

بر زینک کسان هیچ غم مخور زننا بسا که بروز تو آرزو مند است
 مردمان نیک نگرند ز نیکو روی
 خوی نیک است که گردد بسبب نیکویی

به اندر حق مردم نیک دید گلوای جوانمرد صاحب خود
 که بد مرد را خصم خود میکند و گرنیک مرد است بد میکند
 آنکه در کار خود فسر و ماند

چاره در کار غیر نتواند

نشیدیم تا کنون هرگز راه کم کرده رهبری دأ

حکایت

یکی از ملوک به دیدن درویشی رفت. آن درویش فی الحال سجده بجای آورد.
 وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود. گفت سجده شکر. دیگر باره پرسید که برای چه
 (شکر)

شکر کردی گفت خدا سپاس کردم برای آنکه سلطان از من آورد و مرشد سلطان
 نبود که آمدن شان نزد درویشان عبادت است و رفیق درویشان بدرگاهشان
 معصیت پس چون سلطان اطاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکر
 گذاری و سپاسداری باشد (اخلاق مخفی)

جای

خاکش پیری باوق دشت	پشته خار بهسی بر دشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت	بر قدم دانه شکری میگذاشت
کای فرازنده این چرخ بلند	وی نوازنده دلهای نغمه
درد دولت بر خم بگشادی	تاج غمت بهرم بنهادی
نوجوانی بجوانی مغرور	رخش پندار همی راندد
آمد آن شکر گذارش بگوش	گفت کای پر خرف گشته نموش
خار بر پشت زنی اینسان گام	دولت صیت عزیزیت کد ام
پر گشتا که چه غمت زین به	که نیم بردر تو بالین نه
کای فلان پشت به به یاشام	نمان و آبی به به دآشام
شکر گویم که مرا خوار ساخت	بخشی چون تو گرفتار ساخت

داد با اینهمه افتادیم
عنه آزادی و آزادیم
حکایت

پیری در حال نزع دسته تیری بهم پیوسته فرزندانش خود را بگشتن آن اشارت کرد
بریک از ایشان دسته بسته را بدست گرفته چنان که قوت کردند نتوانستند گشت
بر عجز خود استوار و بر قصور خویش اعتراف نمودند. پس آن پیر جهان دیده دسته تیر را
طلید یکایک بر آورد و خود کرد آنگاه روز بعضی فرزندانش نمود و زبان نصیحت بگشود
که ای فرزندان و بسند دای نور و دیدگان ارجمند چون دعوت حق را اجابت کنیم
سأرا حال بدینموا است. اگر با هم دوستی اتفاق کنید هیچ قوی خیر را بر شما
دستی نیست. و اگر دشمنی یا نفاق ورزید هر ضعیفی را بر شما شکستی خواهد بود. و از
دور و بی شامتغ خواهد بردن (ریاض الجبین)

حکایت

ابراهیم سرقندی روزی در بازار نشسته بود. مردی میگذشت سبی خریداری بود
از او پرسید که این اسب را بچند خریدی گفت بفشان قیمت. گفت بسیار گران خریدی
می ارزد. ابراهیم گفت چرا سخن هرزه و بهیوده گفشی که چارگناه در اینجا کردی بکنی
فروشنده را که غایب است قیمت کردی. دوم آنکه خریدار را دل شکستی. سیم آنکه
(تغییر)

تغیر نهاد و تهر کردی. چهارم آنکه در میان گذشت خوش کردی (جایگاه).

منجیات از شاهنامه

همانا که از جان تو سیر آید	که اکنون بجنبم و گیر آید
که شیرین تر شد یک دشت کو	ستاره فسر او ان تا بد چو هو
ز بهر درم تشنه دبد خویش	تو باید که باشی درم کو پیش
ز بهر درم تا نباشی بدرد	میا زار هرگز دل نمیکرد
چو بستی کمر بر در راه از	شود کار کیستی تو بر در
ره دانی جوی هم رستی	کزین در گیر و کسی کاستی
پرستنده آرد جویای کین	بختی ز کس نشنود آفرین
بد کار بر سر کسی داد کن	زیزوان و نیکی دهش یکن
اگر سر بر بند من بشنوی	بختار هشیار من بگردی
تو باید که باشی نزد یک من	فروزان کنی جان یار یک من
مرا مرگ بهتر از این زندگی	که سالار باشم کنم زندگی
بنام بلندار بملطم بخون	به از زندگانی به تنگ اندر
ز بهر گونه بادی سخن رانده ام	همه هر چه گفتم بدو خوانده ام

(که او را)

نگه اورا بهی آشتی را نیست
بدش اندودن داورا جای نیست
بر آنکس که پیش من آید کین
زمانه براو بر نورد و زمین
که هر کس بجنگ اندر آید سخت
زده بازگشتن نباید حسرت
چو سالار بودی می زبرد
میان بندگی را باید است
چو پیروزی اندر بر سر آید
که یحسان نگردد سپهر بند
که هر چند برین جو است
بهر کار دارد خسر و پشیم

که چون کاهلی پشیمه و جوان

بماند تنش پست و تیره روان

در خشین تا چندان بود
که خورشید بنده پنهان بود
جهان را نمایش چه کردار نیست
بد دل پروان سر او آید نیست
دلت باز بان هیچ همای نیست
روان تر از رخسار دمای نیست
چو شوره زمینی که از دور آید
نماید چو تابد بر او آفتاب
چو یاد آرم این کی گشتی
که تو آشتی هیچ نمذاشتی
بر پیمان مرا با تو گفتار نیست
روانت خرد را خرد نیست
ازین را که با هر که پیمان کنی
بفسر جام سو کند خود شکنی

فک بر مراد تو گردنده با	همیشه دل جان تو زنده با
که دانت هرگز که سر و بند	بباغ از گیایافت هرگز بند
کس اندر جهان جاودانه نماند	بگیتی ز ما جز فنا نماند
دلت را بدین کار بسیار د	روال را ز دشت تو بیدار د
بیک رزم گاه شمار شکست	کشید همه بحیر از جنگ دست
مرا خواهنش از کردگار جهان	بر اینگونه بد آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آئی بجنگ	کنون گامی نیست جای درنگ
روان سیاه و خشن را زان چو	که از شکر تو روان آید چو
جهان چمن و چمن تو بسیار دید	نخواهد هسی با کسی آرمید
و گرتان سی کار دیگر هو است	دل هر کسی متنش پادشاست
ز دشمن ستانده جسته بدست	خداوند سپهر و زگر بار است
ز دستور فتنه زان وادگر	پراکنده رنج من آید بر
چنین بود فرمان زان پادشاه	که بیدار گرد و گرد و طاق
بنام ای آباد گرد و حشر آ	ز باران از تابش آفتاب
بخشندم از نظم کاخ بلند	که از باد و باران نیاید گزند

شود کوه آبن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
 همه هر چه گفتی همه راست بود جز آن راستی را نشاید ستود
 بهینیم تا بر که کرد سپهر که ابر بند تاج بر سر ز مهر
 بهینیم تا این سپهر بلند که اوار دارد دگر اار بلند

ترجمه و نگارش ثقفی روباہ و مرغ و خر و س

روباہی بہای درختی آمد کہ خروس و مرغمانی پسند در روی شاخہای آن
 آرمیدہ بودند. گفت کر نشیدہاید کہ صلح عمومی برتبرار گشتہ تمام حیوانات
 بایکدیگر آشتی نمودہ اند و احدی متعصب و دیگری نخواہد شد. بیاید پائین
 تا ما نیز مصالحہ نمودہ این صلح عمومی عالم را عید گرفتہ شادمان باشیم. خروس
 قدر است نمودہ و با طرف نظر انداخت. روباہ گفت چہ خبر است؟ و چرا کرد
 دراز نمودہ انقسم دور بین انداختہ نگاہ میکنی. گفت می بخیم زرد و در یک جفت
 بجانب مامخت آورده می آیند. روباہ با بعضی از نہاد. خروس گفت کجا میری
 کر گفتی کہ حیوانات با ہم صلح نمودہ و آشتی بین المللی واقع شدہ است؟ گفت
 اما شاید این خبر ہنسوز بگوشت این بگمان رسیدہ و داخل در اتفاقی بین المللی نشدہ باشند.

فصد سیم

زنی که شوهرش مریض و طبیب سه مرتبه امر بفصدش کرده بود بطیب گفت آیا این همه خونما که از او گرفته اید اسباب ضعف مزاجش نشد جانش در خطر نخواهد بود؟ گفت نه بالعکس مگر خودتان نمی بینید که فصد سیم مخصوصاً چقدر نافع برای او واقع گشت زن گفت حال نه چنین بود چرا در او از اول همین فصد سیم را نکردید.

تعبیر خواب

شخصی در خواب دید که تخم غنای هندوآنی را با پوست مشول خورده است. از معبر تعبیر جو یا شد. گفت تعبیر خواب تو این است که بزودی دولت فراوانی نصیب خواهد گشت زیرا زرده تخم غلات پول طلا و سفیده آن پول سفید و پوست تخم مرغ که میوزدی استخماس است. از قضا پس از چندی همان قسم که معبر تعبیر کرده و تعال زده بود دولت سرشاری عاید آن شخص شد. معبر را خواسته و یک کیسه پول سفید بوی عطا نمود. معبر گفت آیا از بابت زرده و پوست چیزی رحمت نخواهد شد؟

انجمن زکھف

وقتی که حکایت انجمن بازی بود چهل پنجاه نفر از خانها نیز گرد هم جمع آمده بودند انجمن برپا کنند. گهزد رئیس انجمن باید خانی باشد که سنش از همه بیشتر و منشی انجمن (خانی)

خانمی که سنش از همه کمتر باشد و چون صد و نهمین ریس و نشتی برآمد گفتند که
نشت از همه بیشتر است بر خیزد و بایستد. احدی از جابر نخواست. بگفتند هر کس
از همه کمتر است برای نشتی گری از جابر خیزد. تمام آن چهل عجب و نهمین دفعه از جابر نخواست
ایستادند.

آدم پرگو

شخص پرگویی که تقریباً نسیاحت بود و گوش طرف رخته کرده بود گفت گمان میکنم
خیلی پرگویی نموده اسباب تصدیع خاطر شما شوم. گفت خیر خیر ابداً آسوده باشید
حرف خود را بر سر من خالم جای دیگر است.

کمی و زیادی

شاعری قصیده ساخت نزدیکی از امر آورد و مشغول بخواندن شد. در مصراع سیم این
گفت این مصراع کوتاه و بلند از یک کلمه کم بود دارد. شاعر تصدیق نموده گفت
قدری تاقل بفرماید و تا آخر قصیده را گوش بدهید شاید بجای برسیم که یک مصراع
بلند و اقلاً بلند از یک کلمه زیادتی داشته باشد تا قافی این ملبور را بنماید.

دعای مذمبی

کیشی در دعائاتی که میخواهند اغلب عبارات را حذف مینمود و نیز گوش خفیه اعظم وی

(رسید)

رسیده. پیام فرستاد و سبب جو یا شد. کیش گفت من اینها را برای خود زیاد میدارم
و از این بابت حذف میکنم و نمیخوانم. گفتند اما خلیفه اعظم همه را لازم دانسته و میخواهد.
گفت بلی برای ایشان لازم است زیرا دعائهای ایشان در سال آباب دریافت
نمودن هفت هزار لیره است و حال آنکه دعائهای من هفتاد لیره بشتر عایدی ندارد.

بدگوئی

یکی از علجات خلوت کو سقا و سیم پادشاه سوید پادشاه گفت. من اطلاع دارم
که فلانی با دشمنان اینحضرت سمیت شده و در صدد آنست که آیینی بوجود مبارک
دارد آورد. پادشاه گفت منم اطلاع دارم که فلانی و تو با یکدیگر دشمن بوده و میان
خونی نذارید و با او آشتی کن و آنوقت بعد از آشتی هر چه درباره ادبگوئی با
خواهم کرد.

محاکمه زن کُش

شخصی زن خود را کشته بود و در اینموقع محاکمه در آوردند پس از چندین جلسه گفتگو
و توضیحات دیکل او بالاخره تدبیری برای استخلاص وی اندیشید. یعنی نطق وقت
آنحیزی که ضمناً اسباب برائت دهنده نیز میشد برای وی ترتیب داد. و مقصود مجلس
آخری که آن نطق را در هسکا میکه تعزات اشک از دهنش بصفحه رخسار جریان
داشت.

داشت تقریباً از قرار تفصیل ذیل آید :

یاقوتیتم یا بدبخت و در هر یک از این دو صورت نرادر زنده ماندن نیستم زیرا این
کالبه بروح که جان خود را از دست داده است دیگر امکان زیت برای او نیست
بج انتظاری جسده در حکم قتل ندارم بیچاره آن جان عزیز که مقابل
بر سر میز ناهار خوری نشسته از طرفی با هم کرم صحت بودیم و از طرف دیگر بدبختی ترا
بر آن داشت که بش از معمول مشروبات خورده کلام فوق العاده کرم شده نمیداد
چه کله از زبان شیرین آن مجوبه بهمت بیرون آمد که در عالم مستی گمان کردم که بفر
من بر خورده و آبروی مرا کله دار میکند . این بود که بلا اراده و اختیار دبدون
تفکر و تفعل چیز را که هم اکنون نمیدانم چه بود برداشته و بجانب او پرتاب کردم
این ضربت هباب جاکتش را فراهم آورد . ای کاش در آنوقت دست من خشک
شده بود . یا سخته کرده مرده بودم . و متبکه پس از حدوث این قتل غیر عمدی
بهوش آمدم دنیا را در مقابل خود تیره و تار دیدم

یک نفر از قضات که نزدیک آن شخص نشسته بود گفت پس ضربت دویم را چرازدی

گفت . آخ نمیداد و تکان میخورد
تخم مرغ گرانجها

در اول پادشاه انگلیس با کالسکه پستی در مملکت رواند مسافرت می نمود . جلوی پای
 خانه که اسبهای کالسکه را در آنجا عوض میکردند بی انگ پیاوه شود بخارش داد
 سه عدد تخم مرغ آب پز برای او حاضر گشتند . پس از خوردن از مها مخانه پی رسید
 قیمت آنها قیمت دگفت سی تومان : پادشاه تعجب کرده گفت . مگر تخم مرغ در آنجا
 چند کیاب است ! گفت خیر تخم مرغ کیاب نیست اما پادشاهان که از آنجا
 عبور میکنند کیابند .

ملاقات امیر

حاجتمندی منزل امیری رفت که آن امیر تازه از زیر ناخوشی بسیار و آلودگی
 داشت . چون پیغام حاجتمند را باور ساندند که چند دقیقه زمان ملاقات خواسته است
 گفت بگویند نصف دارم و از پذیرائی شام معذور . حاجتمند گفت من نیامده ام شما
 کشتی بگیرم که نصف مانع باشد آمده دو کلمه حرف زده عرض شوم .

فتیحات شاهنامه

چو خورشید تابان بر آرد درفش	درخشان کند روی چرخ بخت
همی ریخت از دیده نین شک	بدردی که درمان ندانند ز شک
پروردم آنرا که بایست گفت	کنون گشت از او روزگارم

همانا که از صد خانه است بیت بر این خانه گان نشیند باید گشت
 بخشید کین میریزد خون بهاشید کسرا بد رسن
 چنان دارم امید کا فرایا بنیند و گرتخت شای بخوا
 نیاید جهان آفسرین را پسند بفرجام پیمان شویم از گرد
 نگه کن بدین گردش روزگار حسد او را تخمین بدل آموزگار
 کسی کو بدانش توانگر بود
 ز گفتار او کردار بهتر بود

زبان چرب گوید دل پر دروغ بر مرد دانا گیسو فروغ
 اگر از بد بیات گیرم شمار فزون آید از گردش روزگار
 نهانی زود رخ فرستاد تو گوئی نه از آدمی نه از د
 کسی کو بقایه سر از راستی گزیند همه کس و کاستی
 جهاندار یزدان مرا یار گشت سر بخت دشمن مکن گشت
 از این پس مرا جز بشیر تیز نباشد سخن با نواز سخن
 یکی شاد و دیگر پر از درد و بخت همین است رسم سرای بخت
 همان کن چو پرسد ز تو کردگار پیچی سر از شرم روزگار

کزین پس شمار از من بیمیت	مرا بوفانی و در خیم فیت
ز خون ریختن دل بکشید	سربلینان نباید برید
نه مردی بود خیر آفتون	بزی را نذر آورد و را کوفت
ز چرخگان سرب باید نر	که دشمن شود و دست از چرخ
نیاید جهان آسیرین را پند	که جویند بر یکنان گزند
بشمیر کین خون دشمن بر نر	آبر بکینان گن تو ستر
توانائی و سهر شاهی ترا	ز خورشید تاپشت های ترا

گراین پند من یک بیک بشوی

با هرین بد کنش نگر دی

خرد باد جان ترا در بسمنون	که راه در از ست پیش اندرون
خرد مند باد می پرو ز را	بپاکی بماناد مغرت بجای
خداوند گیتی ترا بار باد	دل به سکا لانت پر خار باد
سوی یکنامی و نیکی گرای	جز این نیت تو نه بود و سرای
جوانی بسوز این بلندی جوی	سخن را بسنج و باید زده گو
زمین کشتن و کار در دست است	سخن گفتن نیک هر جا نکوت

اگر یاد رکت پاک یزدان بود	بکلام تو خورشید گردان بود
چه ناخوش بود دوستی کسی	که بجهنم نذر روز دانشی
تو بر خویش بر سینه ای ریخ	که ما خود گشت ایم در پای کج
دمان گرز خوردن باند تھی	از آن به که ناساز خوانی
فروشد بای تو بر کشد بنا	بن سینه و قند بارگاه
از آن پس که فروز گردیم شاه	نباید سر خویش اودن بآ
ده از پی تاج سر را بباد	که با تاج سر کس ز مادر زنا
خداوند کیوان تا بنده بود	خداوند پیل و خداوند مو
خداوند جان خداوند ری	خداوند روزی ده رهنمای

همیشه بزی شاد و به روزگار

روان خرد بادت آموزگار

نیاز است ما را بدیدار تو	بدان پرهنر جان بیدار تو
مجویح با پورستان نبرد	به سپه امین مرز ابل گم کرد
جهان امین از فتنه و بزدلی	همه تاج شامان ز گرز دلی
بدونیک هر دوزیر داند بود	دل مرد باید که خندان بود

بهمانا که تا رستخیز این سخن میان دلیسیران نبرد من
 اگر بر شمارد کسی گنج تو فسرون آید از گنج تو رنج تو
 اگر پیل با من شود کینه جوش بگرز گرانش بالم دو گوشت
 چنانش بگویم بگرز گران که گویند صحرای پنهان
 چنین گفت با او دل انضیا که تخمی که بر سر گرز ز دیدن کا
 پیوزش کنم نرم خشم در بوسم سر و پای چشم در

که گوید برود دست رستم بید

بند و مرادست چرخ بلند

کسی باشد از بخت پرور و شای که باشد همیشه دلش پر زدا
 بنیم تا اسب انضیا سوی آخور آید بسی بی سوا
 دیاباره رستم جنگوی با یوان نمد بی خداوند و نا
 همه کارهای جهان در دست مگر مرگ را که در دگر است
 که یک شربت آب از بی بکا به از عسر و نقاد و ثبات و سلا
 برادر دارند و سگند خود برور سپید و شب لا جور
 که فردا بر آرد سر از کوه من و گرز و میدان انضیا

نیاید همی پیش اسفندیار	بدانست رستم که لاجب لکار
تو آوردی آن تخم زشتی بکار	چنین گفت رستم با اسفندیار
بند آسمان بزمین فکرم	نه آتی که گفتی که روین تخم
بجفتی بر این بار و نامدار	بیک نیز بر کشتی از کارزار
ننایدم از غیرت نام و ننگ	ز دی تو صد مشت تیر خدنگ
نمادی چنین سر بهر پوس بن	بخوردی تو یک چوبه تیر گرین
بوز و دل مهربان مادر است	هم اکنون بکاک اندر آید سر است
در آندم مرا میدردیدی	ایا کاش چنان شیر درم
ز آسیب اندوه استود	تن خویش را بی روان دیدم

نکرتا به گفته است مرد خرد

که هر کس که بد کرد کفیر بد

بستس از گزند بد روزگار	بحیثی همه تخم نیکی بکار
بر او بر زد دشمن نیاید گزند	که ایار باشد سپهر بند
اگر شریار است اگر مرد خرد	به آنکس که زاید بیاید شرم
نه با من بسی بد کند روزگار	پس از من شمارا همین است کار

(چنان)

چنان که نادان تیر کس توئی
 اگر پسندوانند کمان نشوی
 جهان آسیرین از تو خوشی
 دل بد سگالانت پرود دای
 مرا تا جوان باشم و تن دست
 چه ابا بدم کلج حمید حبت
 تو خون سیر یکنایان میر
 نه خوب آید از شهر یاران تیر
 گراز ما همی باز خوابی روستا
 بریدن سیر یکنایان چو است
 زمانه پر از رانش داد شد
 دل مردمان از جسم آزاده
 همه راستی جوی و فرزندگی
 ز تو دور باد زود یواکی
 جوانان دانا و دانش پذیر
 جز گر نشینند بر بای پر
 غنیمت بر آن بخش که جنگ حبت
 بردی لای جان شیرین حبت
 همه گوش در آید پسند مرا
 سخن گفتن سودمند مرا

زمانی میسای زاموخن

اگر جان بسی خواهی فروختن

نیکدار تن باش آن خود
 چو خواهی که روزت بید کند
 بر آنکس که پوزش کند بر گناه
 تو بپذیر و کین گذشته بخور
 بجنگ آنکی شو که دشمن بجنگ
 بر مینزد دوست کرد دشمن بجنگ

(همه)

بهر بوی باری کن در استی جدا کن دل از گریه و گاستی
 نه بتری نه سستی بکار اندرون خرد باد جان تر از جسمون
 ز کار زمانه میانه گیرین چو خواهی که یابی هزار استون
 هر آن کس که با آب دریا نبرد
 بجوید نباشد خسر دهنده مرد

تو که با بستی مشغول را بدست که چون دست یابد بدست
 بداد و دهنش گیتی آباد است دل زیر دستان خج و شاد است
 که خوبی در شتی ز مایه کار بماند تو جسر تخم نیکی کار
 شمار اش در روز خنده باد بداندیش را جان تن کند باد
 که بر آنجن مرد بسیار گوی بکار هر گفتار خویش آردی
 ز کردارش مرد را ندان سخن تو بشنو که دانش نکرده کن
 دل مرد صانع بود پر ز کرد بگرد طمع تا توانی کرد
 کن دوستی با دروغ آزمای همان نیز با مرد ناپاک را
 چهار چنین است رسم دنیا ز کارش نباشد خردمند
 ز مایه پاک شود باد بداندیش را دل پر از دود

چو بیدادگر شد شبان بریز
 بد و باز گردد بدیسا همه
 ز سوراخ چون آبریزد کشتی
 بسی دامن خویش در خون کشتی
 بجفت را اگر چو تاب آورم
 خرد را همی سر بخواب آورم
 ز ماباد بر جان آنکس در
 که داد و خسر دباشش تا در
 کمر بند دینار و کج و درم
 چو باشد درم دل نباشد درم
 کس اندیشه زینگونه هرگز نکند
 بگوید چنین گفت هرگز نکند
 نماند بدین خاک جاوید کس
 ترا تو شهر از رستی مباد
 سخن را بایست شنیدن سخت
 چو عیب تن خویش اندکسی
 چو عیب کسان بزرگوید بسی
 ستون خسر و بر و باری
 چو ستیزی کنی تن بخواری بود
 نشنند دانش پرومان هم
 سخن رفت هرگونه از پیش کم

هر آنکس که اندیشه بد کند

بفسر جام بد با تن خود کند

بکام تو باد اسیر بلند
 دولت شاد باد و تن تنی کند
 که هر کس که با چون توی دشمن
 ز مردم ترا دوست اهرمن است

زیر و

ز نستی دروغ آمد و گاستی	ز نبرد بود مرد در آراستی
به از دوست مردی که ناو بود	چو دانا ترا دشمن جان بود
کز آن آتشی بهره جز دوست	روان سخن گاندر او دوست
مپسندار بار آور شاخ سپید	بنا بود دنیا مدار هیچ امید
خان هم که بی پاسبان گنج نیست	که اندر جهان سود بی رنج نیست
اگر چند باشد پدر شهر یا	پرستار زاده نباید بکار
که گیتی سراسر فوشت و بخت	گوای برادر سخن حسرت بد
دگر بد کند نیز بر خاش کن	چو نیکی کند کس تو یاد اش کن
بدان زندگانی نباید گریست	هر آنکس که در بیم اندوه رست
یکی ز هر کسی باید دگر یاد زمر	چنین بود تا بود دوران دهر
چو کردی شود بخت را روی زرد	بگرد دروغ هیچگونه مگرد
به بید او گرد مگذار کار	ز نیکی فسر و مایه را دوردار
چو کاری بدی بر دهر ز کار	که تخم بدی تا توانی مکار
بیزدان پاک و بجان سراسر	بخوردند سوگندهای گران
بآذر کشتب و بادرسنا	بتاج و بگا و بخورشید و ماه

بیزدان که ادب تر از برتریت نگارنده زهره و شریعت
 ز تخیلی که هستی خود آرت ازین پس بکن نیز شمارت
 من دور اکنون خود یکی بنده ام سخن هر چه گوید بنوشده ام
 اگر گوهر ستر تن بود باز آد

نگوید سخن با کسی جز بداد
 تو دانی که گر بودی پشت تو بوزن خشتی کس انگشت تو
 دروغ است گفتار تو سببر سخن گفتن کز ندارد مژ
 (بعضی نصایح و ضرب المثلهای المانی)

اگر نه نفس دشمن داری باد و نفس صلح کن و سستی را از میان بردا .
 دوست داشته باش ولی اعتماد بدوست نداشته باش .
 لاک پشت چون اعتماد به سایر کمان ندارد خانه اش را همیشه بدوش خود
 حمل و نقل میکند .

آسیابهای خدا آهسته میچرخند ولی آرد را خیلی نرم میکنند .

بسیل دکای عدیه و محور چرخهای کالکه را باید چرب نمود تا خوب کار کنند .
 عشق مانند شبنم است هم بروی گل ممکن است نشیند هم بروی سر کین .
 (کمی که)

کسی که اولاد ندارد و نسیب اند برای چه زندگی میکند .

منجیات از دیوان لسان الغیب حافظ شیرازی

ز حال خویش چیکویم که با تو صد تیر
هر آنچه با تو بگویم کی بود زهرا
زده تو این دملجت همین چارچین
بغیر این ندهندت رهی باین دریا

اگر چه بر تو خور عالمی کند روشن

ز نور او نتوان کرد آگه اعمی را

رومی خورشید ز مشرق چو بویید اگر د	چشم خاشش شود از لعاشش مفعوف
لیک حربه با همه دمیده و بخورشید گشته	چونکه او را نبود مملکت چشم موف
بعد از این ستر نهان همه جای میگویم	از چه بندم در این خانه که دیوار فنا
ستر نهان نتوان کرد بیان با همه کس	نزد بیکانه بود گفتن اسرار غلط
خامش از ذکر تو هرگز نشستم زازد	که بجز ذکر تو دیدم همه گفتار غلط
با آسب خیالی توان بادیه پیوید	بر استر چو بسینه مزن بهید همسیر
آی شیخ از این قصه ترا نیست نصیبی	اگاسی از اسرار بخوید بزخخش
گر به همه آفاق ز نذر تو خورشید	کی بهره از آن نور برد دیده عیش
لذاتی در جهان فانی نیست	تو ز دفع الم شوی مخطوط

(عجب)

عجب از خلقت انسان عجب الابدع که ملک باشد و حیوان و شیاطین و
 تا ملی نمی تو را ه مقصود مقصود نیاموری تو در خلقت
 که راه نبهیم مقصود عجب نیست زیرا که همه پشت مقصود دیدیم
 چند حکایت ترجمه و نگارش ثقفی
 سه سه تا نه تا

دوستان جوانی با خدمتکار کیش ده عروسی کردند و زنش بعد از سه ماه طفلی برای
 آورد و دوستان نسبت به بیال خود بدگمان شده نمیتوانست قبول کند که زن بعد از سه
 مکن است بزاید. شکایت نزد کیش برد. کیش گفت تو در حساب اشتباه میکنی مگر
 نه آن است که این زن سه ماه است تو شوهر کرده است؟ گفت بی. گفت سه ماه
 هست که تو او را گرفته؟ گفت بی. گفت سه ماه هست که شما بایکدیگر زن و شوهر
 شده اید؟ گفت بی. گفت سه ماه و سه هشت ماه و سه ماه نه ماه. دیگر حرف بگو
 و دوستان فکر نموده گفت: حسابش درست است اما بدگمانی من باقی است و هیچ
 رفع شدنی نیست.

دو گرگ خلّاتی

دو گرگ با هم صحبت داشته در مراتب خلّاتی با هم صحبت می رانند و می گفتند ما کو
 (خاتم)

خام خام بخوریم و بنی نوع انسان بچسته یا کجا کرده . آیا این جزئی اختلاف و تفاوت
باید اسباب این به مناقشات شده و اینهمه را باید دانسته و سرزنش به بند ؟

سگ سفید و سگ سیاه

سگ سفید برای سگ سیاه که از پا در آمده بود آذوقه میبرد و او را توجیه نمیداد .
سگ سیاه تشکر کرده گفت : با آنکه تو سفیدی و من سیاه انیتم من محبت نموده و از من توجیه
نیکوئی . سگ سفید گفت این قبل نظریات و ملاحظات برای بنی نوع بشر خوب است که
رنگ را منشاء تفاوت و امتیاز و این قبل جزئیات را بایه اختلاف دانسته مابین افراد
خود منصرف نگذارند . ما نباید دنبال تمقوله ترانیت رفته و این نوع ایرادات
بسیکد گیر دار و سازیم .

شیر و شکارچی

یک نفر شکارچی از دره پائین رفت اتفاقاً با شیری مواجه شد . رنگ روی او پرید
دبنا کرد و بلرزیدن . شیر گفت آسوده باش . بنی نوع انسان وقتی میکشد برای هوای
نفس میکشد و از کشتن لذت میبرد ولی ما میکشیم مگر وقتی که ضرورت مقتضی شده و محتاج
بان باشیم امروز من طعمه خود را بدست آورده و خورده ام و دیگر احتیاجی
به شستن تو ندارم راه خود گرفته و برو .

اول بدگل دنیا

و نفس که خیلی بدگل بودند در میدان جنگ تن بن حاضر شدند که باید گیر مصافقت
یکی از آنها به دیگری گفت من بدلی که ذکر میکنم با تو نخواهم جنگید و آن دلیل این است
اگر تو مرا بکشی جانم را بفوت از دست داده و فایده نرسیده ام و اگر من ترا بکشم
باز برای من ضرر فاحشی دارد و آن این است که پس از تو در دنیا من اول
بدگل خواهم بود. طرف مقابل از این استدلال مجنبد در افتاد و آشتی نمود
روی یکدیگر را بوسیدند.

ملاحظه کفو بودن

در یکی از فتوح خانهای پاریس یکی از رؤسای ادارات از یک نفر صاحب بزرگ
بدگونی نسوخته و پخته از ستمین از جابر خاست و او را بجنگ تن بن دعوت نمود آن رئیس
گفت که شما همان صاحب بستیده؟ گفت خیر من اجدان آن صاحب بستم.
گفت بسیار خوب پس صبر کنید من بروم و منشی خود را نزد شما بفرستم تا با شما جنگ
تن بن بناید.

انتخاب اسلحه

صاحب بستی با یک نفر دوا از طرف شده و او را بجنگ تن بن دعوت نمود هر دو

(باشود)

باشود لازم در میدان حاضر شدند. صاحب منصب یک جفت پستو و یک جفت قداره
 همراه آورده بود گفت چون اختیار اسلحه با شماست هر کدام از این دو قسم اسلحه را
 که بایل باشید می توانید اختیار کنید. دو اسلحه را گفت چون میدانستم که حق انتخاب
 اسلحه با من است اسلحه را که مناسب میدانستم با خود آورده ام و آن عبارت از
 این دو جفت است که در این قوطی گذاشته ام و ملاحظه میفرمایید این دو جفت شکار
 هیچ اختلافی با یکدیگر ندارند ولی یکی از آنها سم قاتل و دیگری بکله ای اثر و بی
 اذیت است یکی از آنها را شمارده اشته میخورد و یکی را من. بدیهی است صاحب منصب
 زبور از در آتش میزد و جنگ تن به تن واقع نشد و روی یکدیگر را بوسیدند و رفتند.

نوکرهای ما

نوکر صبح بسیار زود وارد اطاق آقا شد. آقا دید که دمان نوکر بدست بودید
 دست است. گفت باز صبح باین زودی عسرتی خوردی! گفت خیر خبیثه اگر
 چیزی است تمام میفرماید از بقیه آثار عرق ریش است امروز هنوز نخورده ام.

ایضا نوکرهای ما

نوکر یکی از بضاعتهای چینی بسیار اعلای آقا را بر زمین انداخته شکست. آقا چون
 شکسته های آنرا دید گفت این را که شکست! گفت من. گفت چطور! گفت

(پنهور)

اینطور دغور ابقاب دگری را بر دواشته بر زمین زده بخت .

باز هم نوکر نای

آقا بستری شده نوکری که با سواد بود از او پرستاری می نمود و یکی از دوستان
که بیادش او آمد دید که نوکر قفسه سینه آقا را دو دستی گرفته و بشدت مذقن
داده بعد شربتی را که در شیشه است با دمیغوراند . گفت چرا هیچ می کنی ! گفت
نی بینید و اساز در روی شیشه دو نوشته است : قبل از آشامیدن بشدت

تکان بدهید .

اشتباه لپی و اعط

کیش دی در ایام صیام بالای منبر شرح معجزات داده گفت حضرت میسر در محراب
با چهار قرص نان چهار نفر را مدت پندین روز غذا داده و آنها را سیر نگذاشت .
چوپان ده که پای منبر نشسته بود گفت کار غریبی کرده است منم خلقت همین کار را
بکنم . کیش خلقت خطای خود شده و بد بجای چهار قرص نان و چهار نفر جمعیت
چهار قرص نان و چهار نفر گفته است . هیچ حرف نزد و مطلب را در دل نگذاشت
تا سال آینده باز در ایام صیام همان موعظه را تکرار کرد و در این باره مدد ما را
بجای خود ذکر نموده گفت با چهار قرص نان و چهار نفر اسیر نمود و بلافاصله

دو پوچپان که در پای منبر حاضر بودند و گفت آیا باز مدعی میشوی که تو هم این کار را می توانستی بکنی! گفت بدی است باینکه نمانای سال گذشته .

خواجه

در مکتب خانۀ دخترمانفت خواجه در کتاب خواند و شد . یکی از دخترها پرسید خواجه چیه؟ معلم گفت خواجه کسی میگوند که زن باشد ز مرد . گفت چطور میشد که کسی زن باشد ز مرد . گفت مقصودم آنست که نه بدگل باشد نه خوشگل حد وسط باشد . دختر که این لغت را در مکتب خانۀ یاد گرفته بود روزی که چند نفر خواستگار برای خواهر بزرگ آن دختر بخانه آمده بودند و از آن دختر پرسیدند آیا خواهر بزرگ شما خوشگلت یا بدگل! گفت هیچکدام . گفتند پس چه؟ گفت خواجه است .

وکیل بلدی

در انجمن بلدی کلا ترنگایت کرد که عایدات شهری کم است و بی باید منابع دیگری برای عایدات جدید فکّر کرد . یکی از وکلا گفت این کار بسیار سهلست اکنون شهر ما چهار دروازه دارد که از هر سه دروازه مبلغی در ماه بعنوان راهباری تحویل میشود خوب است حکم بدیم چهار دروازه دیگر هم باز کنند تا عایدات مضاعف گردد .

اعلان دو خانه

یکی از دو افسر و شهاب‌الای دو خانه خود این اعلان را کرده بود : من را
با دو اسب از مقبض دیگری که در همین خیابان دو خانه دارد شتبه کنید .

اقرار بتقصیرات

شخص محضری بزین خود گفت : تو در تمام نیت گذشته ممکن است نسبت بمن فادأ
بوده و در زمانه‌ی هیچوقت خیانتی نکرده باشی یا انگه خیانتی کرده باشی و حالاً
که من نمی‌میرم برای من چه تفاوتی میکند که تو فساداً با فلان همسایه بعضی روابط
محرمانه داشته بودی یا نداشته بودی . بیار آتش را بگویم آیا همچو چیزها
بوده است ؟ زن گفت بلکه فیرری .

ضامن اعتبار

از شخصی ضامن می‌خواستند . گفت افسوس باجری که با من آشنا و ممکن بود از یک
ماده به‌سزای تو مان مرا ضمانت بکند و سه هفته است در شکست فراری شده و این
این شرفه است .

قسم خوردن بایه ندارد

و نمیرسد بایکدیگر منافقه داشتند و در موضوعی که اختلاف داشتند گفتگو میکردند .

(یکی)

یکی از آن دو دیگری گفت آیا حضری مبنی شرط و گرو بسندیم؟ گفت
بر سخت قول خود شرط و گرو نخواهم بت ولی حاضرم که قسم بخورم.

خودکشی

در روی یکی از پهلای رودخانه پاریس صبح بسیار زود که جمعیتی در کوچ با عبور
نی کرد سائلی شخصی بر خورده صدقه طلب نمود. آن شخص جوابی نداده در گذشت
لید ادبنال اورا گرفته گفت اگر چیزی بمن ندهید ناچار آن کاری را که با شما
در باره خود خیال کرده ام انجام خواهم داد. آن شخص گمان کرد که ادخال
خودکشی داشته خود را برود خانه خواهد انداخت و آنوقت گناه این را گردن
او خواهد بود لکن اسلانی پول را آورده با و داد و در هنگامیکه گذر عرض تشکر
می نمود بر سید اگر پول بفرستیدم چه میکردی گفت هیچ مدت هاست خیال
داشتم که بعلی رفته تحصیل مایش نمایم و اگر امروز این پول بمن نفرستد چا
تن بقصد داده همین خیال را تعقیب میکردم.

محتاجات از مشنوی

آن یکی خرداشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خورادر بود
کوزه بودش آب مینا بدست آبر چون یافت خود کوزه

(بی ادب)

بی ادب تهمانه خود را داشت بلکه آتش در همه آفاق زد
 صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت میوه شیرین دهد بر منفعت
 آرزو میخواهد نیک اندازد خوا بر نابد کوه را یک بیک کاه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گربیش تا بد جمله سوخت
 گن بریزد خم خاری نند خزند اند بجهان بر مجید
 بر جهل و ان خار محکمه زند عاقبتی باید که خاری بر کند
 دشمن طایفس آید پراو ای باشه را بکشته خزاو

گر خضر در بحر کشتی را بکشت

صد دستی در بکشت خضرست

بچه میلرزد ز نیش حجام مادر مشفق در آن غم شاد کام
 کار پاک از اقیاس ز خود گیر گر چه باشد در نوشتن شیر شیر
 آن کی شیریت کا دم نخورد وان در شیریت کا دم میدرد
 چون بی اطمینانم رویی پس بهر دستی نشاید دادست
 خوی مردان روشنی و گرمی کار دوانان حیل و بشری است
 چون غرض آمد بهر پوشیده صد حجاب از دل لبوی پیده

اول ایجان دفع شتر موش کن
گفت پیغمبر باد از بند
که بصورت آدمی انسان بدی
مورت ادراک و بسیاری
نام احمد جسد نام انبات
ریج و عشم راجع بی آن آید
چون قضا آید بنیسی غیر پوت
بعد از آن در جمع گندم خوش کن
با تو کل ز انوی اشتر به بند
احمد و بوجسل خود یکسان بدی
عقل و عقل را یاری ده
چونکه صد آید نو و هم پیش است
تا بدین ضد خوشدلی آید پت
دشمن از بازار شناسی ز روت

چون قضا آید شود دانش بجا
مهر سیه گردد بگرد آفتاب

گرده خود چون کرم پدید بر تن
بهر زبانی خویشی و پیوندی است
ای بسا هستند و ترک خبر زبان
پس زبان محسوس خود دیگر است
ایجب آن عهد و آن سوگند که
بچ گندم کاری جو بردند
بهر خود چه میکنی انداز کن
مرد بانا محسوس مان چندی است
ای بسا و ترک چون بگازگان
همدی از سنه زبانی تبه است
و عده های آن لب چو قند که
دید و اسبی که گزده خردند

(۶)

[illegible]

مدتی معکوس باشد کارش	شخصه را اوند آورد و بردار
سر زخمتی کی توان برداشتن	با چنین خنکاش غفلت گاشتن
تبع حلم از تبع آهمن تیرتر	بل ز صد شکر ظفر انگیز تر
عقل با عقل دیگر چون جفت شد	مانع به فعلی و به گفت شد
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی
همچو شیر این صید را خویش کن	ترک عثوه اجنبی و خویش کن
در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیکانه مکن
هر که را باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم دل روشن شود
صداقت بشنود مدبوش حرص	در نیاید نکته در گوش حرص

گفت پندیر که یزدان مجید

از لی هکر در در مان قشیرید

دوستی با مردم دانا نکوست	دشمن دانا به اذن انا نکوست
گر که بر یوسف کجا عشق آورد	حسنه مکر از مکر تا اورا خورد
گر خور و سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند مرد که دشمن
چونکه بی سوگند پیمان نکند	گر خور و سوگند هم آن نکند

(سالم)

سالها ره میسره دیم و در خیر	همچنان در مسند لاول ایر
من بخویم پاس با نیر از دزد	کارنا کرده بخویم به سج نزد
نقض میثاق و عهد از اضمحنت	خط ایمان و وفا کار نقیضت
صبر چون تل صراط است	هست با هر خوب بک لای است
چون ز جوت از گله یک گو	پس پیانی جسد ز انور چند
کی پسند و عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خا
آفتابی که بتابد در جهان	به رخفاشی کجا کرد و نهان
نور خورشید از بقیه بر حد	او همان نور است نپذیرد خب

هر که او جنس دروغ است ای پسر

راست پیش او نباشد معتبر

اختلاف خلق از نام او فاد	چون معنی رفت آرام او فاد
سر بریدن واجب آمد مرغ را	کو بغیر وقت جنب بماند در
بوی کبر و بوی حق و بوی آرز	در سخن گفتن نباید چون پیا
میگیرند ضدا از ضدا	شب گیرد چون برهنه در صبا
گاه باشد که بهر بادی جبه	کوه مرهمه باد را وزنی نهند

(اگر سکی را)

گر گلی را بقیه نانی ز در در سب بد بر در می بندد کمر
 پاسبان عارث در می شود گر چه بروی جور و غمی نبرد
 بهم بر آن باشد شش باش و فرا کف دار در کمر غسیری اختیار
 گر شود در آت عالم حلیه چ با قضای آسمان همچو پنج
 هر چه آید ز اسمان چو می زین نه مفسد دارد نه چاره گمین
 ده مروده مرد را احسن کند عقل را بی نور و بی رونق کند

نفس از در مات او کی مرده است

از غم بی آلتی افسرده است

چونکه و اگر دید گله از در و پس فدا آن بزرگه پیش نیک بود
 گر چه میوه آخر آید در وجود اول است اوزانکه او مقصود بود
 موضع معروف کی بهند گنج زین قبل آمد نسج در زیر پنج
 چونکه دندان تو کرمش در فدا نیت دندان بر کنش ای استاد
 گفت نکته الرضا با کلف کفر این همی گفت و گفت اوست مهر
 حاصل اندر وصل چون افتاد گشت دلاله به پیش مراد کرد
 چون شدی بر با همی آسان سر باشد جستجوی نردبان

بر خزان پست ریش بی مراد	بار اسب استران توان
اطلبوا الارزاق فی اسبابها	ادخلوا الادطان من ابوابها
بر زمین گیریم گز را بی بود	آدمی بی و همس این میرد
بر سر دیوار عالی گز روی	گرد و گز عرضش بود کج میوی
هر کسی را بهر کاری خستند	میل آزاد در دشت انداختند
هر که اول بنگرد پایان کا	اندر آخسر و انگر در شمس
جزو از کل قطع شد بیکار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
آنچه جا بل دید خواهد عاقبت	عاقلان بنشیند ز اول قیامت

بعد نویسی بی امید مات

از پس ظلمت بی نور شید مات

گفت من مستقیم آیم کشت	گر چه میباید انهم هم آیم کشت
گر بیا مسدود است و شکم	عشق آب از من نخواهد کشت کم
آن بیان اولیاد اصفیات	کز همه اغراض نفسانی جدت
چین برد کوتاه کن این قیل و قال	خویش را را در مغفکین در و با
این سخن را ترجمه پنداری	گفته آید در مقام دیگری

(مرغیها نرا)

مرغیها زار باید هر هوا ز آنکه نبودشان گرانی تو
 کشتی بی لنگر آمد مرد شر که ز باد کرشید او خدر
 آن خداوندان که ره طی کرده اند گوش بابایان بستان کی کرده اند
 کودکان انعام را بکشند نام زربینند و در دامن کشند
 بیج بایک کف زدن ناید بد از یکی دست تو بی دست دگر
 گر گویم شرح آن بحید شود مشنوی هفتاد من کاغذ شود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری

عاقبت زان در برون آید سی

پس بد خلق نباشد در جهان بد نسبت باشد این رهیم بد
 زهر ماران را را باشد حیات نسبتش با آدمی باشد ملامت
 یک کف گندم زانبار نی فهم کن کان جسد باشد پنهین
 پس یقین در عقل پروانده است این که با جنبند و جنبانده است
 کی بود هرگز فقر و احتشام ؟ چون شود بخت یاقوت در خام ؟
 جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس عیب باشد نزد اصحاب شناس
 با کبوتر باز کی شد همفک کی شود هر از عفا با طس

جان گرگان و سگان از هم جدا متحد جانهای شیران خداست
 ای سلیمان در میان زایغ و با علم حق ثواب همسر مرغان با
 احمد و جمل در تجا ز رفت زین شدن تا آن شدن فرقت
 که که باشد که پوشد روی آ طین که باشد که پوشد آفتاب
 در چه عفت بت با عقل و گر یار باش و شورت کن ای سر
 بدگره را علم و فن آموختن دادن تعینت دست را برهن
 تیغ دادن در کف زنگی است

به که آید علم ناکس را بدست

علم و فن و منصب و جاه و قهر فتنه آمد در کف بدگوهران
 تو طاف از شک کان بی پای از دم تو میکند کثوف راز
 پای پر از سرعت ارچه بازماند یافت عقل او دو پر بر اوج راز
 پیش بسنایان خبر گفتن خطا کان دلیل غفلت و نقصان است
 پیش بنیاده سرگین شک که بخسراین را بجای نای شک
 دیک را اگر باز ماند شب و هن گر به را هم شرم باید در اشتن
 چون رسید اینجا سخن لب در بست چون رسید اینجا قلم در هم

ای بساریش سیاه و مردیر	وی بساریش سفید و دل چویر
پر پر عیش باشد ای سپر	نی سفیدی موی اندریش در
گلا و در بند آید ناگهان	بگذرد از این سران آستان
از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قهر خضر برده
چونکه با کوهت سرگارت فنا	هم زبان کوه دگان باید گشاد
بچ کاسه گر کند کاسه تمام	بهر عین کاسه نی بهر طعام
بس بلا و رنج میباید کثیه	عاصه را تا فراق توانید
دانه لایق نیت در انبار کا	گاه در انبار گندم هم ناب

بس دراز است ای حکایت تو طول

نبد را گویم بر ما کردم فصول

در خود عیش عوام این گشته شد	از سخن باقی آن نهفته شد
شمع تاجر آنکه است افروخته	که بود در همنان بهار آویخته
چونکه مستغنی شد او طاعتی شود	خرچوبار انداخت بکلیزه زود
شمع چون دعوت کند وقت فرو	جان پروانه سپهر نیز فرو
ما و خورشید مداح خود است	که دو چشم روشن دنا نرود است

(نظم)

دَم خورشید جهان دَم خود است که دو چشم کور و تاریک و بد است
 بس عداوت تا که آن یاری بود بس خشم ایسا که ساری بود
 تا نگرید ابر کی خند و چمن تا نگرید طفل کی نو شد لبن
 تا نگرید طفلک حلو فروش و یک بخائش نمی آید جوش
 گریه اخوان یوسف جلت است کا نذر و نشان پر ز رشک عیبت است

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
 حال من کان غنیاً فافتقر

هر که ابا خد خود بگد اشتد آن عقوبت را چو مرگ انگاشتد
 عدل چو د آب ده اشجار را ظلم چو د آب دادن خار را
 حرص کورت کرد و محروم کند دیو اسچون خویش مروجت کند
 پس وصیت کرد تخم و عطا کاشت چون زمینشان شوره به دی کاشت
 یک کس نامستیع ز استیز و ز صد کس گوینده را خاش کند
 دیده باید سبب سودا خ کن تا حجب را بر کند از بخت کن
 آن رسول حق قلا و ز سلوک گفت آن سس علی دین ملوک
 گوش من از گفت غیر او گراست امرا و از جان جان شیرین تراست

نشود پسند دل آن گوی گشت	تابد یوار بلا نماید سه ش
تا برون آیند پیش آفتاب	ز بزمه که بود یا عطار و یا شبنم
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند	بچ و دانا هیچ عاقل این کند
بر تو افتد سخت مجروح کند	گر ز قف خانه چوبی بکشد
هیچ اندر کین او باشی تو قف	بچ خشی آیدت بر چوب و قف

برگ کا هم پیش تو ای تند باد

من چه دانم تا کجا خواهم فدا

پرو باش بکنای می کنند	جند باز استم می کنند
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس	جرم او اینست که باز است پس
چشم از اول بند و پایا بزرگ	گر همی خواهی سلامت از ضرر
حافظه کند شد از هر ضرر	آن ترش روی مادر یا پدر
دبدم انکار تو بش میفرود	فوج نهصد سال و حوت میسوزد
بچ اندر عار خاموشی خندید	بچ از گفتن عیان پس کشید
بسیج و اگر دوز را بچی روان	زانکه از بانگ و علای سگان
ست کرد و بدر زادر سیرت	یابست متاب از غوغای سکت

نه فائد نور د سنگ عو کند هر کسی بر خلقت خود می تند
 گر چه مؤمن را سترند خضر لیک هم بهتر بود آنجا کند
 در کف شیر ز خو خواره غیر تسلیم و رضا کو چاره
 چون رس یک گز صد گز کم بود آب اندر دلو از چه کی رود
 کی شود دریا ز بوز سنگ بخش کی شود خورشید از پخت منطس
 کی تواند ساخت ما از خلیل چون تواند ساخت بارین لیل
 آئینش کار نیاید خورن تا این امید را بر من مقرر

خانه داماد پر آشوب و شر

قوم دختر را نبوده زان بر

عدل چو در وضع اندر منقش ظلم چو در وضع در نامونش
 سیل نقد از عطای نسیم به نکت قضا پست کشیدم نقد
 این عجب نبود که کور افتد بجا بعب افادون بنمای را
 ذره ذره کا ندرین ارض دست جنس خود را هر کی چون گزست
 بس کسی از کسبی فاقان شد و یکران زان کسبه غمان
 آنچه در آئینه می بنید جوان پیر اندر خشت بنید پیش از آن

دای آن مرغی که ناروسید
بر پر که از اوج وافتد
مرغ پر نارسته چون پزان شود
لقمه بهر گربه در آن شود
رحم بر دزدان هر منحوس است
بر ضعیفان ضربت ویرجی است
تا به پیشند تو من و کبر وجود
کا ندرین صندوق جز لغت نبود

مقتله

یکه سته گل دماغ پرور
از خسته من صد گلی بهیتر
عاطل منشین در نی میگره اش
در نتوانی قلمی میتره اش
مرا د از جهان نام نیک است
بجز نام نیکو نماند ز کس
زیرین فنز و نون دهرمان بود
هنر عیب کرد و چو برکت بود

کمال الدین اسماعیل

دل بر این گنبد گردنده نگه بین دلا
آسیا نیت که بر خون عزیزان کرد
حرص نشت اینکه همه چیز ترانا یاست
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان کرد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود
گر تو بر خوشتن آسان کنی آسان کرد

احمدی

در یک مکس محالست زهر و نوش
در یک مکان موانست گنج و مار پیست

امیر خسرو دهلوی

بنا که نیت در او حاصلی همه بهیچ است
چو جنگری همه مردم هیچ فرسند

خواجہ سلمان ساوجی

ز پیر جهان ندیده کروم سوالی
که بهر معیشت ز مال و بهیشت
چه سرایه سازم که سودم و بهیشت
اگر میتوانی قناعت یافت

ادری

تا شد کلید مخزن حکمت بدست
در چشم هر صحرایی قناعت کشیده ام
قدر دیار خویش و وصل یار خویش
از مانشو که محنت غمت کشیده ام

ایضا

ز حکمت بیاموزمت نکته
که در بسرو عالم شوی سر فرو
بنا بر طریقت چو در بر کنی
بذلت مرغ و بهیشت بنا

کمال الدین غیاث فارسی

تبتک در سخن گفتن زیان است
تا تل کن تا تل کن تا تل
بکار بد چونیکان تا توانی
تعلل کن تعلل کن تعلل
بفضل و علم راه حق توان یافت
تفضل کن تفضل کن تفضل

(نکو)

نگو فانی بود اقبال مردم تقال کن تقال کن تقال
زاندیشه مندر و شولوح منیش توکل کن توکل کن توکل
کن این غیاث از کس شکایت تحمل کن تحمل کن محتمل

جامی

سفر را منظور نتوان ساختن کو خورست میخ را در دیده نتوان کوفتن کو از زبست
چون کینستند اهل حطوفان طریق حکم گیر گاه موج آرام گشتی را از ثقل لشکر است
بهت بر تیره دل در صورت اهل صفا چون بن بند و که از خضب سفیدش جاود
بیگانهی را بحسبم دیگری از روی اجل سرزنش کردن رسم حاصل ز بهر است

میر علی شیر

واعظ و ملامع گدایان بود فرقت همین کاین بزرینبر آمد آن مندر از منبر است
نمک نادان برای ریشخند او کوست نمره خرد در خورترین افشار خور است
سفر را هر نقه کا نذر دست آید باقی است خسته را هر عیش کا نذر خواب بنید باور است

فردوسی

که گزین ز دشمن برسان شوم همان که با خاک یکسان شوم
مفرقه از منشآت قائم مقام
(جام)

جام جهان ناست ضمیر نیر دوست اظهار عرض حال در اینجا چه حاجت

این به کانی از تو مراد و کان نبود

مقدری که بگل نخت و بگل جان داد هر که هر چه سزا دید عکس آن داد

شمار اطرب داد ما را لقب قنیت شما خضر شد و نصیب ما نخر

بوی گل خود بچمن را به شما شد ورنه مرغ سیکین چه خبر داشت که گلزار بیست

شب متاب کاغذ نا نویسد کند هر جا غلط فی الفور بپسند

همه وقت الطاف حضرت والا اسزودن از عد ستاره بود و خجالت چاکر قدی

از حد ستاره .

سرعت لاف و دارند و قوت حافظه ندارند در حق کورند و در باطل بینا

در خیر نادان و در شر دانان .

آنکه در محبت قلم است غریبی چه تفاوت کند ز بارانش

عاشق کعبه خوار میسازد که با میخند میفلاش

ترسم کار و ملال شرح غم دارند شرح دهم هر چه زین غم بر آید

دور ز بزم تو لطف خازن خلدیم سخت تر از قمر مالک مستر آید

شکر خدا را که زندانم چند نکند خاک درت باز سهرمه بصر آید

نار از آتشی نباید سچو درد چون نداری گریه و به خونی مگر
چنان ز در بر با طمشت پای که هر خاشاک من افتاد جای
چو دست از همه حلقی در گشت حلال است بر دین بشیرت

چون فلک خوابد غمی از جان شادم بزم
آوردیم غمی را کان غم از یادم بزم
داده فرمانم بدور آبی یارب چون کنم بردن من سرمان غلط نابردن مان غلط
کار نه این گنبد گردان کند هر چه کند محبت مردان کند
ز روزگار ببالید می مردم ازین پس برین سرمه ز مردم بر دگر بنام
مرا خود دل دردمند است ترش تو شنیدم من بر سر ریش
منکه از دروازه بروم نمیردند خلق با تو میآیم اگر در چشم سوزن میری
ترسم این شام جدایی که سیه بادش برسد عسبر بایان و بایان زسد
و امن دولت چو بدست افتاد گر بهی باز نیاید بدست
بسوزند آتش بجاموش خاک بدلمای آگه بجانه های پاک
که مار اول و جان بر از مهرت همه آرزو دیدن چهرت
جای شایسته نه گاه درنگ نوبت تاز است نه هنگام ننگ

شروع در غرضی کان مقصدی رسد هزار بار به از کردنت ناکردن
 نه نگر در بریشم ار او را پرنیان خوانی و حسه یزد پز
 ما اختیار خود را بر دست عشق داریم همچون زمام اشتر بر دست ساربانان
 خور و نخور فسر از بام برد هم تواند بر سرش آوردن
 آنکه رست از خط و کم بتاید یقین فارغ از کمالتش کلفت پندار منم
 خیر و تعالی بمن بساده گسار کار بدین خوبی استخاره نداد
 در عوض دل زد دست هیچ نخواهم کلبه محروب ما اجاره نداد
 سپاهی بر ملا کم کرده آهنگ تنی با صد تن آخرون کند جنگ
 حیا یکر زده در چشم فلک نیست نیند اند سحر او از گنگ کیت

بسی هوشمندان خسرو پشه ها

ازین نکته کردند اندیشه ها

همه آنچه بپیشی از زیاده رشت چو روی نهاد و چو زنگی رشت
 مباش این از کرد و نیز نگار که مثل بود رستن از جنگار
 زمین بنده این بختن گوش کن و گر آنچه گفتم فراموش کن
 بر خن که بهنگ رستم نه از و گر فتنه و نیتی کم نه

(بدوینک)

بدونیک چون جلد در دست است دین است نایدن از دست دور
 مرا خست از باوه بد خوش نیست از آن داستانم فراوش نیست
 جوی خج کر دخل افزون تر است نماید اگر گنج باد اور است
 ز بی قصد جاسل ز بی فکر خام که گسترده دوره باد دام
 نیار و مقتول کس جان گرفت نشاید گریبان عسیران گرفت

نه تن از تاب آسوده جان از رنج مستخلص

نه دل از آه مستغنی نه چشم از اشکبایها

نه از اقبال پروری نه از ایام برود نه از خست مددکاری نه از اخلایها
 در صدق خموش و گنج و انحراف در کذب زبان دراز و حراف
 آینه شش ما و دیرین است سیمرغ هم آشیان خطا
 آشکار و نهان همی گویم تا زبان را تکلن سخن است
 به فاد حدیث قل و دل به که گوته کنم حدیث در ا
 من از تخیل این ماجرا شدم متأثر چنانکه سهر بگریبان فکر گشت نمایم
 صد عاقل را دست بر آوردن نیست این سنگ که دیوانه در انداخت
 هر ختم می دیگر هزار است مرا دل این و خاطر استوار است مرا

دو بار همه تیر و خشت و زوین چو زیا
چون حفظ تو آهستین جبار است

دقیقی

گویند صبر کن که ترا صبر برده
آری دهد و لیکت صبر دگر دهد
من غرضش را بصبر می گذارم
عسر دگر باید تا صبر برده

عجبدی

تو کار با بنیزه و تیر و کمان کن
او کار با بجیده و کلک و دوات کرد
آنکه هم آتش است و لیکن چو خنجر
سوزن هم آتش است و لیکن چو تیغ

از مجانی الادب ترجمه شد

در زمان دیو جنس حکیم شخصی که نفاتش بود حذر نفاتش را ترک گفته شغل طبابت
دیو زن گفت کار خوبی کردی زیرا خطایای تصویر را همه کس دیده تیرهای طاعت
و ایراد از همه سو پرتاب میکنند ولی خطایای طبابت را خاک پوشانیده
کاملاً از نظر ما مخفی نمیدارد

چند دفعه مر دادند

کسری باغبان سالخورده دید که نخلی غرس نمایه گفت : آیا از دست دی
از میوه این درخت برخوردار باشی و حال آنکه میدانی سالها طول خواهد کشید

تا این درخت ثمر بهر گفت ای پادشاه جهان یکران کشته اند ما خورده ایم نامم
 یکاریم تا دیگران نخورند. کسری تحسین نموده گفت هزار دینار باو بدهند. باغیان
 گفت چه زود ثمر داد. کسری مجده و مرجا گفت و فرمود بنهر زوینار دیگر باو بدهند
 باغیان گفت یا لعجب که این نمل باین زودی پیش از نیک بار ثمر داد. کسری
 هزار دینار دیگر باو داد.

سائل و محبیل

درب خانه یکی از غنیای اصفهان فقیری سوال نمود. صاحبخانه صدا بلند کرد
 یکی از غلامان خود گفت : مبارک بغیر بگو بنهر بگو بگوید جوهر یا قوت بگوید یا قوت
 بالماس الماس بغیر و ز فیروز بمرجان بگوید چهری حاضریت خدا بدید
 فقیر دست با آسمان بلند کرده گفت خدایا بجز بیل بگو بیکائیل بگوید یکائیل بدرود
 در دایل یکائیل یکائیل با سر ایل و اسر ایل بغیر ایل بگوید بزودی جان
 این مرد محبیل را بگیر

میزر ابو القاسم شیرازی

با فلان کفتم ای سرپرست جز بآری از چپه نان نخور
 گفت ترس ز روشنی که مباد سایه اش در دست سویی کاید
 (در آنک)

در امساک

از بخیلی که هست و امساکش کمر بزند دست ناماکش
نیت ممکن که قطره از خون آید از دست نمکش بیرون

مقننه

مرا هر شب چو دزدان خواب گریه چشم تر کرد
شینه کار نیاید ز دیده باید گفت دلم را با غمت بیدار بسند باز برگردد
ای راه رو بسره شو مردان کار آگاه که دیدنی دگر است و شنیدنی دگر
ترسم که چون آن شوی ملکرده باشی راه

سواران قاضی را چه غم از ماندگان

مقیمان سواحل را چه بیم از موج دریایی

گر تو رای جنگ داری سپهر اندیم کس نجنگد با کسی گاه ز راه آشتی

ما را چو مراد نامراد است هر غم که بار رسید شایسته

دیدم که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب رسد کند

کفخی که چه شد قاعده مهر و محبت رسم کنی بود بجهت تو بر افتاد

امش شیرازی

مرد سخن سنج را ز مانده بکین است هر که چنین است ناگزیر چنین است

آخسر از این روزگار کام نبینم دین نه گمانست مر مرا که یقین است
 مان بر فیتق بگذر از این آرزوی کان شادمان تراست که بی آرم ترا

منوچهری

مرا تا پنهان باشد نخوان کشت اورا نخوان کشت عدونا آشکارا نشود
 بر نادمم که سپهر کرد و هرگز سپهر ندیدم که تازه گردد و او
 با چنین کم دشمنان کی خواهد آغاز جنگ از دمار اجکت نکند آید که با حربه کند
 ابد آن گری که او با شیر نغمه کند احسن آن صوه که او پرواز غنچه کند
 گریه از مجروح گردد بیکره از پیش جنگ موش گردد آید بر او تا کار او زیبا کند
 آری هر آنکسی که سپاهی شود بحرب ز اول بچند روز بیاید طلایه داد
 تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم پیش تو ناید و کند با تو چارچا
 همواره بگرد گل طیاره بود نخل دین گل بوی نخل بود و اتم طیار
 حاسد مگوید که با سیریم تو بر تتری نیست با پیران بدش مردم بر تتری
 گر چهری دانش بد گوهران افزون شد رو سیه ترقی شدی هر روز همسین
 حاسد مگوید چه خوانند که تشعربن زان تو خوانند هر کس از بنات آیین
 شعر من با نعین شعر تو ماء حسیم کس خورد ماء حسیم تا بود ماء معین

(شعر)

X ?

شعر گفتن به از شعری که باشد نادرست بچه نازادون به از ششما به بچندن چنین
 من بفضل از توفیق و تر تو مال از من بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا
 حاسدم خواهد که او چون من همی گردد هر که بیماری دق دارد کج گردد
 ولیکن استادان مجرب چنین گفتند در کتب او اصل
 ولیکن اتفاق آسمانی کند تدبیرهای مرد باطل
 بروم طاعتش خواهی بست نفس تجر در بهشت عدن خواهی کشت شاخ ازل

شیخ بهائی

رنج راحت دان چشده مطلب گرد گلکه توتیای چشم گزگ
 خواجوی کرمانی

راه ادریس کی رود بایس بوی گلزار کی دهد گلزار
 غم دنیا مخور که خوار شوی ز آنکه غمشوار گردد از غم خوار

مستشرقه

شیر آنچه بدو ماند و وین خوشدل است پسر شیر نری نیت بجز شیر نری
 دیده مرمود و عیب بر خورشید خواجہ مرکوم تنگ بر عطار
 از خار نرود همیشه بجز خار وز مار نراید بمباره جز مار

خو کن خچر اند باغ سینو کس خار نظر و بباغ و کفر
 بیدار بود پاسدار خفته خفته نبود پاسدار بیدار
 چون وقت نرسد در خانرا با نخل کجای میری کند ناز
 روی و مس خویش چند گونی آتش گوید که این مس است آن
 ز بس بخت دی استزد و غم گدخت نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

مکتبی شیرازی

چند آنکه خرابه نادیدم آنخانه خراب رانیدم
 مانا که بدشت مرده باشد یا جانورش خورده باشد
 آنکس که بدوزخ آورندش او خود زود که میبردش

عسر خیام

اسرار جهان چنانچه در دفتر است گفتن نتوان ز آنکه و بال سر است
 چون نیست در این مردم نادان اهل نتوان گفتن هر آنچه در خاطر است
 هرگاه که غمی ملازم دل شود یا قصه کار خویش شکل شود
 حال دل دیگری باید پرسید تا خوشدلی تمام حاصل شود
 آن به که در این زمانه کم گیری دست با اهل زمانه صحبت از دور نگذرت

(انگلی)

✱

آنس که بمجملی ترا تکیه بدست
 چندین غم مال و حسرت دنیاست
 این کجیفی که در تن عاریتی است
 بادشمن و دوست همل نیکو نیکوست
 بادوست چو بدکنی شود دشمن تو
 بیگانه اگر وفا کند خویش بود
 گزهر موافقت کند تریاق است
 بامردم اصل و پاک و عاقل یز
 گزهر بدتر از حسد و منذ خویش
 بر موجب عقل زندگانی کردن
 استاد تو روزگار چابک و سست
 از گردش این ایره بی پایان
 یا با خبری تمام از نیک و بدش
 چون حاصل آدمی در این مسرت
 خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
 چون چشم خود باز کنی دشمن او
 هرگز دیدی کسی که جاوید بریت
 با عاریتی عاریتی باید زیت
 بدکی کند آنکه نیکیش عادت و خوت
 بادشمن اگر نیک کنی کرد دوست
 در خویش جفا کند بد اندیش بود
 گزنوش مخالف کند نیش بود
 دزنا ابلان سوار فرنگ گز
 در نوش رسد ز دست ابل برز
 شاید کردن ولی ندانی کردن
 چندان بهرت زند که دانی کردن
 بر خورداری دو نوع مردم را دان
 یا بخبری از خود و از کار جهان
 جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
 و اسوده کسی که خود نیاید بهمان

ابن یمن

مرد باید که در جهان خود را	همو شطرنج باز انگارد
کآنچه باید از آن خصم برد	و آنچه دارد نگاه میدارد
هر نکته که از گفستن آن بیم گزند است	از دشمن و از دوست نکند چو منش
هر گاه که خواهی توان گفت و چو گفتی	هر چند که خواهی توان کرد و نهانش
گر چشم خرد نظاره کنی	کز چه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جسم طمع نبود	مایه فتنه خواص و عوام
من بر آنم که واضع اسماء	چون بر اشیاء می کشد ارقام
هر چه آرزو از جنس فتنه شد	جمع کردش طمع نهادش نام

ایضاً

اگر دو کا و بدست آوری و مزرعه	یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر که کفاف معاش تو بشود	روی زنان جوی از یهود و ام کنی
هزار بار از آن به که از بی خدمت	مگر بسندی بر چون خودی سلام کنی

امیری طهرانی

اگر کنی ز برای یهود کنت است	و اگر کنی ز برای محوس کلکاری
-----------------------------	------------------------------

در این دو کار گریه افتد گر هست
در این دو شغل خیس آفتاب بر دوش
که در سلام نهد و مایگان نشین
بروی سینه نهیست و سرفرو دای

عصری

بنور شمع کی خرسند باشد
کسی کاگد شد از خورشید زهر
چنین نماید شمیر خسروان آما
چنین کنند بزرگان چو کرد باید
چو مرد بر مهر خویش ایمنی دارد
رود بیدیه دشمن بختن بکار
نه رهنمای بکار آید شهنشتر
نه فال گوی بکار آید شهنکار گدا
همه در دست بود نادرست نیز بود
تو نادرست ندانی سخن کن باور
اگر نجیب ستوری یکی بود خرد آب
باب تازی هرگز چگونماند
کسی بجانه در آتش فروخت نتوان
چنانکه بر نشود دود از او سوی

مجموعه اصفهانی

نبینی که کردی چو نیکی
از آن خاک در چشم خود نیکی
نیکی نبستی بگو خشمش را
دیو از کوشش شیطانه جور این
پرطاوس را چو نقص دهد
مرغ کور از بلند پردازی
نای داد و راجه عیب نهد
بانگت رکعت از درشت آوی

(کن گوی)

کن نگویید که زلف جانانت حلقه گردد اگر دیم تازی
مردزار و زرم در کار است تیغ بندی و مرکب تازی

ساعیه شیرازی

گر بربت بصدق دل عرضه کنی نیا به که بزرق در حرم جلوه دهی نازا

آذریکدلی

چسود از اینکه شود آب سرد در همین چسود از اینکه شود خاک گرم مرده
چسود از اینکه سبیل است باده در شیر آب چسود از اینکه روانت و جلد در بند
بعد از این ای مدعی چون برد جانان تو نسیم آیم از قهای و ایستم پهلوی تو
یا ترا بینند و بکشایند در بر روی من یا مرا بینند و بکشایند در بر روی تو
بان درخت زیان یارب از غزان یارب که زیر سایه خود مرغ بی پرئی ارد

امیری صفه

بکسری چه خوش گفت بوزر جمهر که تا میخراهد بکاست سپهر
مبادا بکس کینه ورزد دولت طرزان دلی تا غرزد دولت
یکی آرد بر پای سردی نهما بدست وی آسرد از پافا
و گر روز دادش مکافات دست که از نخل افتاد و پایش بگست

(چونیکه)

چو نیکو بزن گفت و جهان ده که نانی بایستام همبایه
 که چون مانانیم ز انعام ما گر سینه نماند ایتام ما
 گواه آنکه نه رند و نه زاهدیم پس آ بایه نهی و سبوح گسته ما
 متفرقه - ترجمه و نکارش ثقفی - دعای دست

باغبان پاپ یک سبک میوه های گوناگون فرستادیم کرده برای می تنها
 آورد. پاپ دست در جیب کرد و چند ورقه کاغذ های دعا در آورده با بخا
 داد و گفت این دعا را وقت خوردن سفارش به درگفت بگذارد تا
 سعادت اخروی نصیب تو گردد. باغبان گفت سعادت اخروی بسیار
 و صحیح است و جای خود دارد اما از سعادت دنیوی نیز نباید غفلت ورزید اگر
 بجای نیمه از این دعا اکتفا بس من مرحمت بفرماید و نیمه دیگر را در گفتم بگذارد
 گمان میکنم در هر دو عالم رستگار خواهم بود. پاپ خندید و بهین ترتیب رفتار نمود.

نادر شاه شامل

در محضر یکی از اعمرا صحبت از سلاطین با اقتدار و پادشاهان نامدار شد. از جمله
 اسم شاه اسماعیل صفوی و نادر شاه افشار را بر زبان آوردند. صاحبخانه گفت
 نادر شاه شامل نیز یکی از سلاطین بسیار بزرگست. گفتند همچو پادشاهی در
 (هیچیک)

هیچک از کتب تواریخ خوانده و نشنیده ایم . گفت خبی تعجب میکنم در ویرانه
خود کرده گفت از اطاق خوابگاه من آن کتبی را که شبها مطالعه میکنم بیا
کتاب را آوردند و بنظره حضار رساندند . دیدند در پشت کتاب نوشته شده است
سرگذشت مادر شاه شامل یک دیباچه و بیت فصل و یک خانه .

نوکرهای ما

شخصی بدین یکی از دانشمندان رفت دید او قاتل تلخ است . گفت شمارا
چه میشود و سبب اوقات تلخی شما چیست . گفت سبب اوقات تلخی من آنست که من
یک نفر نوکر دارم بقدری بد خدمت میکند که بسین مثل آنست که بیت نفر نوکر داشته باشم .

باز هم نوکرهای ما

امیری با جمعی خود بدین شخصی از دانشمندان رفت دید آن شخص خدمت خود را
خود میکند . گفت تعجب از این دارم که شما بی نوکر چگونه زندگی میکنید . دانشمند
گفت تعجب من بیشتر است که شما با اینهمه نوکر چگونه زندگی میکنید .

ایضا نوکرهای ما

آقای سیاه به محتاج یک شقه را که ناطقه آورده بود ملاحظه کرد دید نوشته
جمع کل یکصد تومان . در صورتیکه جمع بیش از نود تومان نیست . گفت این اختلاف

حساب از کجاست! ناظر گفت اگر اذن میدهید سیاهه را با طاق خود ببرم و
تصحیح کرده فوراً بیاورم. گفت بگر. دو دقیقه بعد برگشت و سیاهه را آورد. آقا
دید نوشته‌ات ایضاً ده تومان برای اینکه حساب سر راست بشود.

آقای مای

آقای نوکر خود گفت این همه زبیل که این گوشه جمع شده است چرا آنرا از بنیاد
گفت و در چرخ پیدا نکردیم. گفت و در چرخ لازم نیست توانستی یک گودالی کنی
آنها را تو می گودالی بریزی. گفت آنوقت خاک آن گودال را چه می کردیم
گفت گودال را یک قدری بزرگتر میکنی که هم زبیل در آن جا بکسیریم
خاک خودش.

معلم برای بچه ها

خانمی بدختر عمومی خود که در شهر بود نوشت بیک نفر معلم پیدا کرده برای او روانه بداد
که دارای صفات معینه ذیل باشد و آنوقت شرایط و صفات را کاملاً در کاغذ
خود شرح داده بود. دختر عمود در جواب نوشت معلمی که شرایط مر قومه خواسته
بودید هنوز پیدا نکرده ام ولی جستجو میکنم و در صد و هشتم پیدا شود بمنجس آنکه
پیدا شد او را بشوهری برای خود اختیار خواهم نمود.

(شخصی)

مرض فجاءه

شخصی در مجمع اطباء که صحبت از اقسام ناخوشیهایی مختلفه بود گفت من در مدت
عمر خود با انواع و اقسام ناخوشیهام مبتلا شده ام بجز بمرض فجاءه اما واقعا کسی
چرا پیدا نمیشود باین مرض هم وقتیکه کوچک بوده ام مبتلا شده ام اما فقط
نشده یا از خاطرم محو شده باشد.

نوکرهای ما

آقای تمارض کرده بنوکر خود گفت هر کس امروز آمد و مرا خواست بگو ناخوش شده
بستری است و حالت پذیرائی ندارد. نوکر بوازدین میگفت: بلی آقای تمارض
شده و موقع ملاقات ندارد ناخوشی او هم تب سیه است که از امروز صبح
مبتلا بآن شده است.

آقایهای ما

در اینحکایت بعکس نوکر فی الواقع ناخوش و بکلی بستری بود. فصل فصل زشتا
و کوچها پراز گل. آقای بنوکر گفت باید برخاسته بروی نزدیکی از دوستان کن
و پیغام مرا با و برسانی. گفت خودتان میدانید که حرکت برای من نامقدور است
و نمیتوانم از جای خود نکان بخورم. آقای گفت بسیار خوب پس من خود میرم

اما این را دانسته باش که کفشیای ترا من با خواهم کرد .

و ر ا ش م ا

تاجر متوفی که فقط یک دختر تیز داشت و او را بشوهر داده بود تمام مالک
خود را از روی ثبت و سیاه به آن دختر بخشید. دختر و داماد چون از این گذر
آسوده خاطر شدند بنای بدسلوکی را با آن پسر کردند. تاجر تدبیری
اندیشید برای زمان قبلی مبلغ کثیری از یکی از دوستان خود امانت گرفت
و در اتاق خوابگاه خویش مشغول شمردن آن پولها شد بطوری که صدای آنها
بگوشن بگلی آنها میرسید. دختر و داماد نزدیک آمده پرسیدند این پولهای
زرد و خرد و متعلق بکس است ؟ پدر گفت این صندوق آهنی که در گوشه اطاق است
مملو از اینهاست و این پول را در مهیبه نامه درج نموده ام برای روز مبادا
و خزینه نموده ام .

بدی است از آن روز بعد دختر و داماد آن بان بر احترامات پدر افزودند
و با کمال جانفشانی بخدمت گذارنش میپرداختند تا وقتی که بعد از مدتی رسید و آن
دنیا رفت . چون پس از مرگ صندوق را گشودند دیدند پر از سنگ است
و در روی آن سنگها یادداشتی باین مضمون نوشته و گذارده است :

این سنگها برای سنگبار نمودن کسانیت که بی احتیاطی کرده قبل از مرگ تمام
مایکث خود را بدگران می بخشند.

راه محبس

شخص دماقی وارد شهر شده از یخیز پرسید راه محبس نظییه کدام است؟ گفت
راه محبس آنست که داخل دزاین حجره جواهر فشرده می شوی و هر چه دسترس پیدا
کردی برداشته و در جیب خود بگذاری و فرار کنی: و دقیقه بیشتر طول نخواهد
کشید که محبس خواهی رسید.

قاضی خیس

قاضی عدلیه بکثرت لاشه دخت معروف بود. روزی نزدیک درب حمام
عدلیه که آنی یخیز از وکلای عدلیه برخورد کرده گفت جناب قاضی مرحمتی درباره
من فشرده چیزی بمن بفرماید؟ وکیل یک اشرفی از جیب خود در آورده گفت
من قاضی نیستم و برای اینکه بشما ثابت کنم که من قاضی نیستم این یک
اشرفی را بشما میدهم.

بهترین نویسندگان

سرتن از بخازادگان انگلیس که هر یک خود را در فن انشاء اول شخص میدانستند

(در حضور)

در حضور نویسنده معروفی فخر بر آن گذاشت که هرگز که ام مصلی بنظر در آورده
از انشاء نموده نویسنده با دشمن بدیند تا او حکم کند که ام یک بهتر است.
همین کار را کرد و آن شخص را یکی را از دیگران بهتر یافت و آنرا بر آن دو
ترجیح داد. گفت بلند بخوانم تا خودتان نیز تصدیق کنید. نوشته بود
بموجب این سند بعد از انقضای دور و دیگر مبلغ صد لیره تقدیم حضور عالی خرم نموده

عدم احتیاج

یونانیها شخص دانشمند را بفارست نزد فیلیپ پدر اسکندر فرستاده بودند.
فیلیپ هر قدر خواست بطای شایان آن دانشمند را فریفته وزیر باریست خود
آورد و مکن نشد. روزی اسکندر بگیر با و گفت مقرر است پنجاه هزار تومان پول نقد
بشما تقدیم شود. سفیر حرفی نزد در شب بعد اسکندر و صاحب منصبان او را
دعوت کرد و شامی که از آن ساده تر و ارزانتر مکن بود فخر ابرام کرده بایشان
داد چون روز بعد اسکندر از او پرسید که پولها را بکجا باید تحویل بدیم گفت
مگر از شام دیشب من تلفت نشدید که من پول احتیاج ندارم.

نتیجیات از کتاب بیان الغیب

در دما در درون سینه بود نتوانم نمود اظهارش

(نه تنها)

ز بخت منم فریفته اش دل عالم بود گرفتارش
نخود کس دل شکسته من ز چه پس میبری بازارش
جام بلور چون شکسته شود مشتری کی شود طلبکارش

چون شمس بود طالع باطلت فزانی

کس را چو متانی از ضوای شربا

موشکافانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی
مرد آخسرین پشیمانی نبیند هیچوقت ز آنکه در آغاز بسیند قصه انجام را
بر بجانین پسند کی سود آورد اگر از بدیاختن و بیارنیت
روزگار آنچه من کرد خدا میداند کار نامیکند این خفک طلسم پوش
تغذیرین هم آینه طفت با نور غم ز سادی شکون شود و نیش از کوش
مار اگر نظر بطور و دود جلبد زیرا که مابسل عمان رسیده با
با هر که من براه حقیقت قدم زدم زو خورده طلسمای ندیم بر عذار
ز طعن خلق مکن ترک حق پرستی خویش که مرد حق نشود رنج از خرابی و تنگ
دلا اگر تو آینه حکمت بجنگ بحق بیال و مشوا از جوشان و تنگ
تو نه کن در ذاتی قشرب عجب است غریق آبی و از تشنگی کنی تو خرویش

ای صاحب عقل و دانش و دانش
 پندیت بگویم اگر کنی گوش
 دیویت چو حور در نمایش
 این را که گرفت در آغوش
 هزار سیه بلاگر زنده بال و پر
 نمی پریم سوی بام و کرم از باس
 متفرقه ترجمه و نگارش نقی
 و مکرده متنبها کو

یکی از پادشاهان هند که درجه را استگونی و میزان صداقت اطرافیان خود را
 میخواست امتحان نماید در خفیه سفارش داد و مکرده متنبها کو بجای قهوه آورد
 و چون خود کمی از آن نوشید تعریف کرده گفت بسیار خوب قهوه است سایرین
 نیز بالا جماع تا قطره آخر خورده و هر یک بیش از دیگری اظهار لذت و شادمانی
 میکنند و اتفاقاً قهوه باین خوبی در تمام عصر خود نخورده بودیم .

مسک و وزراء

یکی از پادشاهان مسک و وزراء خود را خواست بکف از سفرای خارج نشان بدهد
 اول وزیر جنگ را احضار نمود و باو گفت تیر سق این طاق را هم بگویند
 پوشیده است و احتمال خراب شدن دارد . وزیر جنگ بلا تأمل و بدون شک
 تحقیق کند گفت البته بسته هیچ نباید معطل شد و فوراً آنرا باید عوض کرد . بعد از

داحسد احضار شد و پادشاه همان سؤال را مکرر کرد. وزیر داحسد قدری نگاه کرده گفت بمطالعه هیچکاری را نباید اقدام نمود خوبت یکد و نفرخزده و معمار بنحو آهیم تا آمده و ببینند اگر واقعا اسباب خطرات عوض بکنند. بعد از او وزیر مالیه را خواستند. وزیر بزور بی انگه نگاه کند گفت که ام کس با علیحضرت همایونی بچو عرض خلاف را نموده است این تیر در کمال استحکام است و ابد نباید بآن دست زدن از عسر جدمین هم بشیر خواهد بود.

حدیقه الریتون

کیش دبی در ایام عرس اداری بالای منبر گفت اشقیات حضرت عیسی را در باغ زیتون پیدا کردند و از آنجا گرفتارش نمودند و بقتلگاهش بردند. زنی از پای منبر صدا بلند کرده گفت تقصیر خودش است چرا آنجا رفته بود مگر ندیده بود که سال پیش هم از دست او تقریر بار سال شاد در همان باغ زیتون گرفتار شده بود.

گفته وز و نصیحتگو

گفته وزی از دانتمند نصیحتگو پرسید آیا اینهمه اندرز و نصیحت که شما در گت بها نوشته و بعد هم پشیمان میکنید خودتان نیز بروفق آنها رفتار نموده معمول میکنید گفت خیر مگر شما تمام کهنشایکیده وزیر و در دکانان میگذارید همه را خودتان

کرده و استعمال نکنید.

حیوان شبیه انسان

روزی که نوروز که جمعی بدیدن یکی از امرآ آمده بودند صحبت از آن شد که کدام یک از حیوانات با انسان شبیه است یکی گفت از حیث صورت میمون. یکی گفت از حیث سیرت فیل. دیگری گفت هب. امیرشاعی که در آن مجمع راه یافته بود رد کرده گفت بعینه شما کدام حیوان بیشتر شبیه با انسان است گفت دربان شما.

خطرناکترین حیوانات

از دانشمندی پرسیدند خطرناکترین حیوانات کدام است! گفت از حیوانات وحشی پادشاه سنجو و از حیوانات اهلی ندمای تملق گو.

بدار او بخت

یکی از سرکرده های فرانسه در زمان قدیم قلعه را محاصره کرده بود و تسخیر آن مدت ها بطول انجامیده میسر نمی شد. شب فکری اندیشید و یکی از سر بازان و فادار را نزد خود خواند و با او گفت چون ما بهیچ وجه نمی توانیم این قلعه شکام بدار زبون اشخاص واجب القتل همه وقت در دایره را باز نموده و معمولاً از دروازه محلی که وارد در آنجا می آیند لند اخواب است تو اینکار را بعد بگیر که

(فرمان)

فردا صبح خود را بصورت روستایان در آوری و بایک سبد سیه برای
فروش بقلعه وارد شوی و در آنجا از اعلی راه انداخته بکفزار با کار دزده گشتی
آنوقت ترا دستگیر کرده محاکمه مینمایند قضا حکم با عدالت خواهند داد و چون
بسیار گناه چنانچه کثرت در خارج قلعه داشتی وقتی که دروازه را باز نمودند که ترا
بجای دار آورده آویزان کنند من بایک سته از سربازان زبده از کینگاه
بیرون آمده و دفته هجوم آورده بهم ترا حمله میکنم و بهم قلعه را که در کب آن
باز شده است مسخر میکنم. سرباز گفت بد تدبیری نیست اما محتاج کمی فکر است
و تا صبح من مهلت بدهید تا من صبح عقیده و تقسیم خودم را در این باب عرض
خواهم نمود.

چون صبح شد سر کرده از آن سرباز پرسید چه فکری کردی آیا حاضر هستی؟
سرباز گفت بل تدبیر شما بسیار موقع و نتیجه آن حتی الحصول است و من در کمال
صمیمیت عقیده شما را تصدیق میکنم بانی آن بخله تغیری و آن تغییر این است که روستایی
شدن را بخود جناب عالی واگذار نموده سرماندگی قشون کینگاه را بنده
نموده داری شوم.

شاگردان مکاتب

(کیشی)

کیشی که معلم کتب خانه بود از یکی از شاگردان پرسید ترا که خلق کرده است؟
 شاگرد ایستاد جواب نداد. گفت میپرسم ترا که خلق کرده است؟ گفت نمیدانم
 گفت بگو خدا ترا خلق کرده است. روز دیگر آن شاگرد غایب بود. معلم
 از شاگرد دیگر پرسید ترا که خلق کرده است؟ گفت چه عرض کنم نمیدانم. گفت
 بطور نمیدانی ترا خدا خلق کرده است خدا. گفت خیر آقا آنرا که فرمودید خدا
 خلق کرده امروز نیامده است.

شوهه سیم

زنی که شوهر آتش مرده بود شوهر سردوم کرد. این شوهر در اذیت نمیداد و اغلب
 اوقات کتکش میزد. شوهر روزی چون وارد خانه شد دید زن دست بدو طایفه
 کرده میگوید خدایا بار آله شوهر مرا حفظ کن و او را نمیرسان تا محتاج شوهر
 سوم شوم. شوهر تعجب کرده سبک پرسید. گفت شوهر اول فقط بمن قهر زبانی
 میکرد و شما که دومی باشید کتکم میزنید یقین دارم اگر شما بمیرید و شوهر سوم
 بکنم سیمتی مرا البته خواهد کشت.

دزد عدلیه

یکی از قضایا وارد عدلیه شده دید جمعیتی دور یک نفر ناشناس را گرفته و او را
 (سزانش)

سرزنش داده در صد دایت و آزارش بستند. پرسید مگر چه کرده است ؟
گفتند در روز روشن وارد عدلیه شده و همین جا ترکب دزدی شده است . چنان
گفت عجب بدون اینکه دست ریت داشته باشد ! باید او را بدار و بخت !

نقاش بد

یکی از دوستان نقاشی بدین می رفت . نقاش گفت خیال دارم این قلم
بدیم اول بناسفید کند بعد روی آنرا خودم نقاشی کنم . گفت بهتر است که
اول نقاشی بکنید بعد بدیم روی آنرا سفید بکنند .

فغان نعلبکی مرصع

یکی از اجسرای عدلیه را که می گفت فغانی در دیده است بوقع محاکمه در آورند .
وکیل او طوری حرف زد و چنان بر مان قاطع و دلیل مسکتی آورد که بکلی یقین
بر بخت های می نمودند و بر بر است دانه اش حکم دادند . وکیل گفته بود نسبت دیگر
بموکل من میدهند در صورتیکه همه کس میدانند او از اجسرای عدلیه است
و در این سرقی که واقع شده است می بینیم فقط فغان را برده اند و بکلی
بجای خود گذارده اند .

اولاد آوردن

(ناپتون)

ناپسوند وقتی که برای ادامه نژاد سلطنتی خود و بقای خانواده میخواست تجدید
فرارش کند از طبیب خود پرسید تا چه سنی ممکن است مرد اولادش شود؟
گفت برباشا من مختلف است. گفت مثلاً در سن شصت سالگی. گفت نه
بمحل. گفت در هفتاد سالگی. گفت خیلی بدتر. گفت در هشتاد سالگی؟
مشتاق بود وقت.

پسر شماع

یکی از وزرای مشرانسه بوزیر دیگری که پدرش روزمانهای گذشته کارخانه
شمع بریزی داشت از روی بدزبانی گفت: وضع روزگار خیلی عجیب و غریبست
که بشماع زاده ما هم مسند وزارت می بخشد. گفت پس روزگار صحیح بعقیده شما
آنست که اگر پدر شما شماع بود میبایستی شما هم در مقام عسکر خود کار دیگری
نخندید چه آنکه پورسته شمع بریزید.

قیمت الاغ

یکی از شاهزادگان بزرگ فرانسه به پی وارد شد که خدای آن ده پذیرائی
شایانی نمود و شمع و عود و بخلافه خواندن. یکی از درباریان شاهزاده متعجب
تفریح در بین نطق که خدا را در پرسید قیمت الاغ در این صفحات چند است؟

(گفت)

گفت اگر مثل شما باشد بهشت نه تومان و دویست نعلی را گرفته خطاب را با تمام
سُرناچی ناهنگام

پارلمان رُم پس از فتح نمایان دیو یوس کنول رُم در جنگ با کارتاژ تصویب
 نمود یک نفر سُرناچی همیشه جلوروی او شمرنازده و فریاد کند این است نجات
 دهنده رُم. تا شبی که دیو یوس با مشوقه خود تدار داده بود که در غمت و
 از شب در ربابا گذارد که بد آنجا داخل شود. ساعت مزبور لباس غیر رسمی زد
 بقصد نقطه موقوف حرکت کرد. در کوچ شخص سُرناچی او را شناخته با مورت
 خود مشغول شد. کنول بیچاره هر چه التماس کرد نتیجه نخبه بالاخره منسر کرد
 سُرناچی او را تعقیب کرد تا به رخانه مشوقه رسید خواست داخل شود و دید ز صدای
 سُرناشوهر مشوقه بیرون در برای تماشا ایستاده فسخ غنیمت نموده با خاطر
 خشمگین بمنزل خود رفت. پس از چندی مجدداً باطلت کارتاژ جنگی نموده و بلکی
 آنها را معدوم نمود. در موقع ورود بشهر سُرناچی سابق الذکر او را دید مشغول
 وظیفه خود گشت تا اینکه وارد پارلمان گشته دید امتیاز جدیدی برای او مطرح
 شده است. گفت در صورتیکه بستمند عای خودم را بپذیرید پیشنهادی ام
 عموم و کلان پارلمان با حسن قبول تلقی نمودند. گفت تمنای آن دارم که تیار

اول را از من بگیرد (ترجمه میسر از اتقی خان اعلم السلطان) .

مستفزه

گر دهبوده و محال گردد	بر در خانه خیال گردد
سپه را کن پیشه و خرگی	که در جنگها بوده باشد بی
شانی باید گفت اینخردند	مراقبیم ده سرانیک بند
بخشایم کردی کن به خدا	که گردد خیره گرگ تیز دندان
نباید غشودن چنان بخر	که ناگاه سیلی در آید بر
زمین شور و سبیل بر نیاز	در آن تخم امل ضایع گردد
نگوی بابدان کردن نجات	که بد کردن بجای شکر دان
هر که بر خشم خویش قاهر تر	اوست بر خشم خویش قادر تر
گر کسی گوید ترا نیکو جوانی ز سخن	شادمان گردی رخ زانکند آذر گوئی
چون گوید دیرزی آری بد اخلاق	مست گردی خویش را بر آن سخن منتون کنی
چو کارت بر آید بزمی و هوش	بندی دشمن و درشتی مکوش
نه مرد است آن بزدلیک خردمند	که با پیل دمان سپیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشم آید شش باطل نکوید

(اورت)

دست را کس بیک بدی نخواست
 بهر کیکی یکم نوان سوخت
 گر نخواهی دل از ندامت پر
 بدی از رفیق نیک مهر
 بی یاور و اعوان نرسد دست مقصود
 انسان همه محتاج بایند و با حجاب
 بی مهنی خوش نوان زیت بگیتی
 بی دست شناسا و نتوانست غرقا
 بر آن ره که نافرسته باشد کسی
 مرد گرچه همسراه داری می
 ره بی گمان بود و روز اندیشه پاک
 به از راه نزدیک اندیشه پاک

صبا می کاشانی

بشتر گفتم ای که میرستی
 ایدرینا که زود میرستی
 گفت غارم بکام بار بشت
 مرگ من هر چه زود میرستی

میرزا علی محمد صفا

دوشینه که میکردم از عان غلط کاری
 این شعر بیا و آمد از صاحب دیوانم
 بیار غلط کارم از نفس غلط فرما
 آه منگر تا بتان سقای زت نام

مفسره

تا نگذرد رنج در دستان کون
 می نشود در همه فضایل استقامت
 طعمه زنند و کوان سپید ز پافا و ده
 طعمه کنند کرکان شیر بخون طبع

بچه ببطا اگر چه دینه بود آب در یاش تا بسینه بود
 مرغ جانی رود که چسبیده بود نه بجائی رود که چمی نبود
 هر کسی و کار خویش هر دلی یاز خویش صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش
 چون کام جادو دان میر نمی شود خرم کسی که زنده کند نام جادو

میرزا علی صفر خان حکمت

چو یونانیان را حسد تیر شد بر ایشان همه آه سر من چر شد
 از ایشان چید سقراط روی که یزدان پرستش بد خلق دخی
 بی قتل او خلقی از مردوزن بشهر اندرون ساختند انجمن
 یکی گفتش ایرد دانش پرده بکین تو بنشته اند این گروه
 بخندید و انا و گفت چه پاک بنامم اگر رفته حکم ملاک
 که این حکم بر خلق یونان بین رقم کرده کلک قضا بر جین
 بکخانه جای دزدک است خیز شتابان از این بوم بر زن گریز
 بگفتش از اینجا گریزم کجا که آنجا نباشد اجل آشنا

ابوسعید نسا بوری

ای روی تو میر عالم آرا می وصل تو شب در روز منت می
 (اگر در کن)

گر باو گران به از منی دای من
در با همه کس به چو منی دای همه
بند ار رازی

با بلیکفت با پی در تب تاب غم نیت بجوی رفته باز آید آب
بطا کفت چو من قدیم گشتم تو کباب دنیا پس مرگ ما چو دریا چو سراپا
ملک شمس الدین کرت
باد شمن من چو دوست بیارنشت باد دوست نشادیم و گر بارنشت
پر پیروز از آن عمل که باز بر آیمت بگریز از آن مجلس که بر بارنشت

یعقوب ترکمان
انگس که علم به بخت می افراشت در مزرع و هر تخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاوید اند مرد آنکه بر د و نام نیکو نکذاشت

اسدی طوسی

جهان جاودانه نماند بکس بهین چیز از او نام نیکو نیست
نه هر جای که راست گفتن رودت فراوان دروغ است کان بزرگ است
بکس آتش خنده و پیش از گزند که گیتی بوزد و چو کرد و عیب
بنا از موده مده دل نخت که نکست ایستاده نماید در

(چنین)

چنین بود تا بود و زینان بی است زبان یکی سود دیگر کسی است
 زمین تا بجائی نغستد خاک دیگر جابندی نگیرد و خاک
 دو دستت مخرج را کارگر بدین تیغ دارد بد دیگر کهر
 یکی را بگوهر تو انگر کند یکی را بدان تیغ بی سر کند
 چنین است گردیدن روزگار که گل بچینی از آن گاه خا

اوحده این کرمانی

بی میوه درخت راز ریشه بر تیز باره و به تیشه
 گادی که سزای گاه باشد کجند همیشه گناه باشد

اوحدهی مرآه

کرد عا جمله مستجاب شدی هر دمی عالمی خراب شدی
 اوحدهی شصت سال سختی زد تا شبی روی نیکبختی زد

ابن یمن

مرد آزاده در میان گرد گرچه خوشنوی و محفل و دانا
 محترم انگهی تواند بود که از ایشان بانش تنگنا
 و آنکه محتاج خلق شد خوار گرچه با علم و علی سینا

ز یوردن ز بهر سازند از گوهر وصل
 خوابگی تو کز از خلعت و پیرایه دست
 شوازنیک و بدای این بین شاد و عین
 گر جهانی ز دست تو برود
 عالمی نینسره بدست آید
 بدو نیک جهان چو در گذراست
 گر آسیای چرخ ترا آرد میکند
 روزی دو با تو گر بود آیام مختلف
 تا زنده سال ز احداث روزگار
 بهترین مراتب آن باشد
 رستی کن نباشد استحقاق
 آنکه با مردمان نباشد نیک
 کی تواند درود در عالم
 هر که از ناکس و فادار و طمع
 ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد

کا پنجه شاید که بود زینت عاقل نه است
 تو بگرما به درون خواجہ بجای دگر است
 شکر میکن که بدو نیک جهان در گذراست
 محو زانده آن که چیزی نیست
 هم شواشان که چیزی نیست
 بر گذرا از جهان که چیزی نیست
 باید که همچو قطب نمائی در آن ثابت
 هم عاقبت نکوشودار باشدت حیات
 بیرون ز مرگ سهل بود جمله حادث
 که بفضل و بهر بدست آید
 زودش اندر بنا نکت آید
 طمع نیلونی چسپه ادا دارد
 خوشه گندم آنکه جو کار
 اندر درخت بید میجو بدیگر
 بکام دوستانش سر جود کن

دگر خواهی ثواب بیکردن طمع از جان پیراوار دارم کن
 اگر بجز میکنی با خواجگان بخند کن در تواضع میکنی با مردم و دشمن کن
 ابو الفرج سکری

غفای مغرب است در این دور خرمی خاص از برای محنت رنج است آدمی
 هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات سستی
 ابو حنیفه مروزی

ما بود دشمن بکن و ننداشد ز دشوایمن اگر کش باشد و ننداشد
 از عدد و اندک حذر نما که شود و ننداشد وز بخت ترس آن زمان که گشت و ننداشد
 در مثل است اینکه چون بجای بود نماید کم مرور از بونی ارکان

از رقی همدی

میان غمزد و خاکستر اندرون قوت اگر چه غمزد باشد بر نکت خاکستر
 زرو و سرب و دگر بود و اندک هر دو زرز کلاه شهبان کرد و از سرب لنگر
 بلی نعامه و طوطی و دوطایرند و لیک غذای این شکر آمد غذای آن خلک
 شاخ باریک جدا گانه درختی شود تا بزندش و جانی نشانند و نبال
 صوف مصری و جوال ارچه ریشمند با صوف مصری نبود گاه به با سچو جوال

ارشدمی سمرقندی

کسی کز او هنر و عیب باز خواهی جست
بماند ساز و بختارش اندر سخت
مغال را ز طمانچه زدن بمانک آرند
بمانک گردد پیدایش گیتی ز در دست

سمرخوش

غم و شادی بسم آینه آمد سمرخوش
کیت آنکس که دمی شادی بنغم با او
راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد
پس بعالم شاد و زحمت شادی غم بگذرد
برگداشته را تا غریت در عالم رود
ز آنکه بر شاه و گدای گیتی مسلم بگذرد
از نیش میندیش اگر طالب نوبی
در گلشن گیتی کل بی خار نباشد
در خواب و خیالیم شب و روز گرفتار
افسوس که یک دیده بیدار نباشد
گلشنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس
عجب کوتی را اندر زوی و فخر آمد کس
آنچنان که ز تحت شاهی خسروی داند
شادمان از بخت خود باشد بشکری
چون بایستم بن غین کز سهرابان ماندم جدا
چون نماند طایری تنها اسیر اندر
ننگند قدر که سسلی اگر بشکندش
عام هرگز نرسد و صدف زبد گوئی خا
نماندم مکن از دایره رحمت خویش
ز آنکه مار ابنو و جسد سر کوی تو نشا
محنت قرض بنگند پست بیان روزگار
نکبت فقرم اگر کشد به که شوم چادر چمن

بعث بصید من ای شیخ تار حید من که در مصاف مکن هست عنکبوت شجاع
 بکن خنق توان بر دول نه حسن جا که نزد اهل نظر خلق خوش بود مهمل

طییرالدین فارابی

حید رو به چه سود با تو عهد و سهم تو چون نرم کرد شیر زبان
 صد کاسه انگبین را یکخطره بس بود زان چاشنی که در بن دندان برقم
 گنج و پنج و غنا و درویشی هر چه در عالم است در گذشت
 چون بر مردمان کامل عقل این خطام زمانه مختصر است
 یک صحیفه ز نام نیک ترا بهتر از صد خنجر از کهر است
 نه هر زنی بد و کر منفعه است که بانو نه هر سری بکلاه بی سزای سالار
 منم امروز و حالتی که پرس گر گویم نداریم با و کز
 رخ تاب از سیه کلیمی من که سیاهی مدد دهد بصر
 تو که در حل و عقد مختاری چون رواداریم چنین مضطر
 خصم ترا زمانه تجلیل میبرد از عرصه وجود سوی خیر عدم
 روادار که بیدار پسند آنکه نکرد بهمد رونق ایام حکم خود جسد
 عبد بزرگان ملک بن که زایشان تشنه بجز دوده سراب نیابد

شتر بچشمه نوزن درون نخواهد شد
 حدود خام طبع که در این بوسه گنبد
 منقرقه

باید پذیرفت پند حکیم	که پند حکیمان به از زرقم
مال را هر کسی بدست آورد	در بخش اندر نگاهداشتن است
بنای دولت خود انگهی خراب کند	که شام می خورد و بامداد خوب کند
بوسند چوب در خان بی بوم	مرا خود بهینت مری بری
هر که پادشاه مضیق مکر نماید	عاقبت سر بسا د خواهد داد
چند ماریست که دوسر دارد	هر یکی گوشت کون خطره دارد
آن همراه خسته کند دلش	این رساند ضرر به صاحبش

حاج محمدرضا سلطه مهدی قلی خان پست

گل عزیز است ملی شاخ بی غار نیست	هر که از غار که چیدن گل کار نیست
توز اغیار رخ خویش بوشان زنهار	نرسد سیوه در آن باغ که دیوار نیست
از همه عیبها که در خلق است	نیست بدتر ز عیب نادانی
کار چو در دست سفله افتد نادان	چشم بی زانمانه دشت نه توان
کار جهان چسبند بعد از است نیان	بار کج آید و نبرده راه بپایان

سنائی

حرم شہوت خواجگان را شاه بپنداند
 بنگر اخلاص را و ایشان کرکست نماید بادی
 بنده کی کرد و آنکه باشد حُر
 کی توان کرد ظلمت پر را پر
 نگذارد فلک بتو جادو
 زبنت زرد و سیاه و سرخ بود
 نور خورشید در جهان فاش است
 آفت از ضعف چشم خفاش است
 در در عالم در فراوانست
 هر یکی را هزار درگه ناست
 بر کر چشم عقل کور بود
 نبود آدمی ستور بود
 آدم بی حس و ستور بود
 گر چه دار کدو و پیده کور بود
 در سخاوت چنانچه خواهی بود
 لیکن اندر معاملات بسته
 ستودار را میباش زبون
 مرد بهیستر که زنده و منجون
 نایل به بهیم نی جوانمردی
 عشق ندیم بکس نبامردی
 هر که او نگر و بنا شایست
 بکشد برنج و غم بنا بایست
 گر کند کوسه سوی کور بسج
 بنده حسرت و غم نخواند هیچ
 نیست مهر زمانه بی کینه
 سیر دار و میان لوزینه
 گفت بهلول را یکی دای
 جبه بر دنجبشت خواهی

(گفت)

گفت خواهم دویت چوب برآ گفت چوبت چه آرزوست گوی
گفت زیراکزین سدرای پنج یح راحت نیافت کس برینج
هر که در زندگی مجنیل بود چون بسید و چو سگ ذلیل بود
پیر که جنبش ستاره بود گر چه بر است شیر خواره بود
پریا بد که راه دیده بود تا بر عقل برگزیده بود
جذبت بر سپید کار کن پیر دانش نه بر چرخ کن

وصال شیرازی

سخن خوش و زبان خاشی خوشتر است که گفتن زرد خاشی گوهر است
ز گوینده باید تا غل بے که بر حرفش آفت نهند کسی

وثوق الدوله رئیس الوزراء

زندگی با شرافت ازاد که موجب سیادت و سعادت مملکت فقط آن
زندگانی است که در تعالی کار مفید برای سیت اجتماعی تأمین شود نه آن
زندگی که بوسیله استفاده از زحمت دیگران و بضرر و آسایش و مزاحمت
حقیقی و صاحبان حقوق واقعی مملکت بلکه با اخلال آسایش و راحت آنها

دوام یابد .

(ستین پنه)

متین سلطنته عبد الحمید خان

اجازه دادن برای اظهار عقاید به ارندگان عقاید مختلفه بزرگترین پایه است
 که شالوده تمدن و ترقی و نیای جدید بنایش بر وی آن گذارده شده است
 حاج محمدرضا سلطنته مهدیعلی خان پدشاه

آن شیندی و عویسی مردی	بر دیش فیه آبا د ه
کوزه پرز خاک کرد و سرش	شیره مالید و کرد آماده
کوزه را در وفاق برد و نهاد	دست بر سینه پیش استاده
بجاش داد قاضی از خانی	دل بر آن شیر خخته نهاد
چون در کوزه برگشود بدید	که چه کرده است مرد آراوه
کرد پیغام نزد مرد که مان	در سحر یک دو سه و فقاوه
گفت اندر سحر نیندم	سود انم ز کوزه ات زاده

صدرالافاضل دانش

زهر کس می تراود آنگه در آید
 چو دستی را قوی بینی بده بوس
 پخینند از درخت نار و کن به
 چو نتوانی فسر او جتن فرو جبه

فی الهوی

من از دست دل خود دلفام نه از چین و فک و ترک و بند
براست چون تواند خفت نکست که دارد دشمنی چون لب بلب

سنائی

آدمی گرچه بر زمانه مه است	ز آدم خام دیو بچسته است
در زمانه زهر چه جانور است	نانش بخت آدمی تیر است
پیش از آدم زدست کوتاهی	دوستی داشت مرغ باماری
آدمی در زمین چه بر آکند	بای از محصر مرغ دل بکند
گفت بدو و باش ز دلفام	ز آنکه من ز آب رفتم با
که بعالم نهد و نسل ره	کوت از حلیت و رشت و شره
هم مرا ز آب بکند آرند	بهم تو از هوا بدست آرند
همه را جمله نیت کرده اند	بر سباع و دود و شی رانند
کاد میسره ابو بهم و ایند	هرمش از ماکم است خبرش پیش
عاشقان از برای حیلند است	عقلشان از پی عقیده است
مجلس و عطر رفتن بوس است	روغن همایه و اعطای توب است
باون هر چند خبر آید	بهم سود و شود چه وقت آید

آنچه امروز سبب مسکون است قطره از سحرار مجنون است
 اینهمه طمع ابق بهیوده است عقل جن بر استی نفرموده است
 و دستا ز ابطاه سود و زیان بتوان دید و آزمود توان
 بر کسی و آن که دوست کم د ز دستم چون گرفت بگذران
 بهیچکس را تو استواریدار کار خود کن کسی بسیار مدار
 آفتابی که بر جهان کردار به رخفاشش کی نهان کرد
 اول صف بر آن لسی ماند کاخ سر کار با نگو داند
 هر کجا کور دید بان باشد لاجرم گرگ سر شبان باشد

پرنس ارفع الدوله میرزا رضا خان افشار

بیک در این زمانه انداز نوش بی نیش نیست گل بی خناب
 بدریا اوفتد گریز گاهی بقعر شش کی تواند یافت رهای
 فرموده است پر خردمند صلح ده حاضر بختک باش اگر صفت آزد دست

هاتف

خار برودن بزرگان خار بختن است شک خاییدن بدندان کن و بریدن
 لب باد نبال عقرب بوسه بر زدن پنجه با چنگال ثعبان محسوس در کماندن

از سر پستان شیر شریزه دوشیدن لب
 زه غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
 تشنه گام و سر برهنه در تونز و سنگلاخ
 نقشآبستن شگرف از کلک بر آب تند
 صدر آسانتر بود بر من که در بزم نام
 چرخ گردان بستی من که بر اراد کو بر آ
 وز بن دندان مار گززه نوشیدن شنگ لب
 پیر زالی در بغل شب بر کفن شنگ
 ره بریدن بی صاف سنگها با پای
 نقبه ناکردن پدید از خار تر در خار
 باد و نوشم سنج سنج جاری شوم
 دور باداد و دراز دامن نامم گرد شنگ

سعدی

نظر کردم بحشم عقل و تدبیر لب
 نگویم لب به بند دیده برد
 زمانی درس علم و بحث و تزیل
 زمانی شعر و طنخ و حکایت
 ندیدم به ز خاموشی خصالی
 ولیکن همه مقامی را مقالی
 که باشد نفس انسان را کمالی
 که خاطر بر او بود دفع طالی
 میرزا محمد حسینخان فروغی ذکاء الملک

در میان آب و آتش زیتن توان کرد
 بر حیات غایت عاقل نیارد اعتماد
 در فراقت دیده ام آب دل بر آذر
 تا چنان پای جراحی کو بر راه صحرای
 کی شود سیراب عطشان ای برادر از سر آ
 ره بمقصد کی برد آنکو غرضش بر سر آ

من در پی حقیقت و تو در ره مجاز بر کس چه بحث چون تفاوت بود عقل

از سر کوی او چگونه روم

مُرخ پرکنده کی کند پروا

نزد اسد ز محنت و سختی و ز سهموم و شرار خار و گداز

در جهان هر که چون مرغی بد بیش و کم خوب و بد نشیند فرا

خویش را در دل او جادوام غرق در آهین و فواید شدم

من بگردش نرسیدم گرچه مدتی بمفسر باد شدم

مردم بی مهر را غیر محاسبان گرچه بصورت همه در جسد آوند

همچو سر و غی بجز راست شود راست باک ندارد گران طالب هیچ و خمند

بر دوشش نهند اند خورین یک نیمه ز پیش و دیگر از پس

در پس همه عیب خود دنیا در پیش بنایب و کمر کس

میرزا ابوالحسنخان مرغی

حکایت مورد پروانه

همی گفت با مورد پروا که تا کی بخت کشتی دانه

از این دانه بردن بلا نبود ز هر صفت در جمیع دانه بود

گر ختم که هر دو اند در دانه است ترا حاصل از کج در دانه است
 ندانی که باقی نماند جان نماز بکس گنجای هنر
 بیا ترک این کوشش و از گیر چون بهر از هر کلی باز گیر
 بیا تا من تو در این باغ و را بگیریم یکدم ز گیتی فراغ
 چو این در بصدنا ز پروا نیست
 بپا خ بد و مور فسر زانیت

تو پروا نه بدم شمع باش به عاشق و شی عبرت جمع باش
 هوا گیر و بر گل نشین تا جوا مرا خود در این خاک ذلت گذر
 ترانیز در ان کوشش بی از آن پیش گیرید پوشش بی
 چو در پله گیر و نه جمت نما عیاق گسستند از اینجا
 از اینرو چو از پید کشتی را را بودی از جمله رنجها
 را بستگیهاست با نوع خویش که از رنج نوعم شود رنج پیش
 بی راحت نوع رنج آدم که از سعی ایشان براحت درم

دو گاه و آه کن
 نگارش میرزا علی صفیر خان حکمت

در این کنه گیتی کی پذیرد
 بیک گوشه کاو آهنی گنبد بود
 بنقلیده اشش موریانه ز پای
 بسان دل جاها نبرد زنگ
 کی روز کاو آهنی صقلی
 شنیدم کم چون میشد از طرف دست
 بگفتن که چون بهره شد از آسمان
 ترا از چو این تابش روشنی
 بگفتا از آن شد تخم تابناک
 بگوهر اگر تیر کون آسمان
 ز خاک سیه ز سرخ آردم
 تون پروری پیش بر ای می
 مرا پیشه در دهم به تابندگی
 تو نیز ای سپهر نقد حکمت بیا
 که گردون جان زنگ بر دایه
 ز کاو آهین مرد و جهان شنو
 که فسر سوده بین دیر و پیر
 فرو مانده در کج و بقا سر کی
 ز زنگش و گر گون گردیده زنگ
 فروزان چو دانا بروشنی
 قضا را بر آن کاو آهین گشت
 تراسیم ناب و مرا از عذران
 که آخر نه از سیسی از آهنی
 که از کار گردن مرا نیست با
 ز کار است روشن دل روشنم
 چو سیم سیم است زان پیکر
 چون پر گردان آید شدت روی
 نصیب من از دهر تابندگی است
 بطالت بیل روز خدمت متا
 دو صد روشنائی بخایت

حاشیه این کتاب مخصوصاً قدری ^{لحن}

گرفته شد تا اگر دارندگان کتاب ^{بعضی}

مطالب سودمند اشعار مفید داشته ^{شد}

توانند در حاشیه نوشته بر اهمیت کتاب

خود بخیس نمایند

کاتب کتاب حق کتاب مرتضی الحسینی ابرغانی غفر له
مطبعة مروی طبع شد
رمضان المبارک ۱۳۳۹